



کیمی کیمی

نوا مرس : جبر نمرقا لبرک

وراسته : جبر نمرقا لبرک

خوشبویر : جبر نمرقا لبرک

طبع مرحد : لصد سوره

## فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۱	پیشگفتار.....
۲	چکیده کل وجود هستی.....
۳	گلچینی از زیبایی ها.....
۴	مناجات جناب امیر مومنان علی علیه السلام.....
۷	حضرت استاد حسن زاده آملی.....
۹	دکتر شهین اعوانی.....
۱۰	استاد مهدی شجاعی.....
۱۳	سعدی.....
۱۴	رودکی.....
۱۷	ابوالحسن شهید.....
۱۸	دقیقی.....
۲۰	ترمذی.....
۲۰	کسائی.....
۲۱	رابعه.....
۲۲	بشار مرغزی (مروی).....
۲۳	فردوسی.....
۳۹	شفیعی کدکنی.....
۴۵	فرخی.....
۴۷	عنصری.....
۵۰	منوچهری.....
۵۲	ابوسعید ابی الخیر.....
۵۳	دکتر شفیعی کدکنی.....
۵۶	اسعد گرگانی.....
۵۸	بابا طاهر.....
۵۹	ابن یمین.....
۶۰	ابوالحسن خرقانی.....

۶۲	بازید بسطامی
۶۳	ناصر خسرو
۶۸	مسعود سعد
۷۱	عمر خیام
۷۶	معزی
۷۸	سنایی
۸۳	گابریل گارسیا مارکز
۸۳	دالای لاما
۸۳	صادق هدایت
۸۴	ابراهام لینکلن
۸۴	ژان پل سارتر
۸۴	نیچه
۸۵	انوری
۸۸	خاقانی
۹۱	انیشن
۹۱	کارل سند برگ، شاعر آمریکایی
۹۱	رایندرانات تاگور
۹۱	انیشن
۹۲	نظامی
۱۰۳	جان استوارت
۱۰۳	ویمنه شاعر هندی
۱۰۳	رضی مشهدی
۱۰۳	دکتر باستانی پاریزی
۱۰۳	سعدی
۱۰۴	عطار
۱۱۲	انیشن
۱۱۲	ابوشکور بلخی
۱۱۲	ماها تما گاندی
۱۱۲	متسکیو

۱۱۳	.....	حلاج
۱۱۵	.....	نجم الدین رازی
۱۱۶	.....	استاد قشیری
۱۱۶	.....	شیخ محمود شبستری
۱۱۷	.....	مولوی
۱۳۶	.....	ظهور شمس
۱۴۰	.....	سعدی
۱۵۲	.....	پرفسور نیکلسون
۱۵۳	.....	مارسلین دبور
۱۵۴	.....	سیف فرغانی
۱۵۵	.....	باستانی پاریزی
۱۵۸	.....	حافظ
۱۶۶	.....	بیاد استاد بهالدین خرمشاهی
۱۷۱	.....	دکتر شفیع کدکنی
۱۷۴	.....	ادیب فراهانی
۱۷۵	.....	دکتر باستانی پاریزی
۱۷۷	.....	امیر خسرو
۱۷۹	.....	اوحدی
۱۸۰	.....	نظیری
۱۸۲	.....	جامی
۱۹۰	.....	محتشم کاشانی
۱۹۸	.....	زلالی
۲۰۱	.....	آملی
۲۰۲	.....	کلیم کاشانی
۲۰۴	.....	ایرج میرزا
۲۱۵	.....	صائب تبریزی
۲۱۶	.....	وحشی بافقی
۲۱۸	.....	هزین لاهیجی
۲۱۹	.....	فروغی بسطامی

۲۲۱	.....	لطفعلی بیگ آذر
۲۲۳	.....	هاتف اصفهانی
۲۲۸	.....	میرزا حبیب قآنی
۲۲۹	.....	شیانی
۲۳۰	.....	سید حسین الهی قمشه ای
۲۳۳	.....	ابوالعلا معری شاعر نایینای عرب
۲۳۳	.....	محمی الدین ابن عربی
۲۳۷	.....	شیخ محمود شبستری
۲۳۹	.....	شیخ بهایی
۲۴۱	.....	ادیب فراهانی
۲۴۳	.....	پروین اعتصامی
۲۴۶	.....	رشید یاسمی
۲۴۸	.....	ملک شعرا بهار
۲۵۲	.....	دکتر شفیع کدکنی
۲۶۹	.....	ملا احمد نراقی
۲۷۰	.....	استاد باستانی پاریزی
۲۷۱	.....	مهدی حمیدی شیرازی
۲۷۳	.....	احمد گلچینی معانی
۲۷۶	.....	سهراب سپهری
۲۸۱	.....	کسرای
۲۸۷	.....	رهی معیری
۲۹۳	.....	عارف قزوینی
۲۹۶	.....	دکتر پرویز خانلری
۳۰۱	.....	خلیل الله معنای توحید
۳۰۳	.....	سیمین بهبهانی
۳۰۸	.....	فروغ فرخزاد
۳۱۴	.....	حبیب یغمایی
۳۱۶	.....	ایرج میرزا
۳۱۷	.....	حبیب یغمایی

- ۳۱۷..... حکیم دینانی
- ۳۱۸..... شهریار
- ۳۲۶..... ژان ژاک روسو
- ۳۳۷..... استاد خاکسار ابهری
- ۳۴۰..... یادگاری از استاد خاکسار
- ۳۴۱..... طاهره قزوینی
- ۳۴۳..... گلچین گیلانی
- ۳۴۷..... نادر نادر پور
- ۳۴۹..... احمد شاملو
- ۳۵۸..... مهدی اخوان ثالث
- ۳۷۱..... دکتر شفیع کدکنی
- ۳۷۹..... فریدون توللی
- ۳۸۳..... ادیب برومند
- ۳۸۴..... سعید بداغی
- ۳۸۶..... میرزا عبدالباقی طبیب اصفهانی
- ۳۸۷..... منصور تهرانی
- ۳۸۷..... ملا محسن فیض
- ۳۸۸..... دکتر شریعتی
- ۳۸۹..... علی اسفندیاری
- ۳۹۲..... دکتر موسوی گرمارودی
- ۴۰۶..... هوشنگ ابتهاج (سایه)
- ۴۱۰..... دکتر باستانی پاریزی
- ۴۱۷..... فریدون مشیری
- ۴۲۲..... حسین مُنزوی
- ۴۲۳..... حمید رضا رجایی حال من بد نیست غم کم می خورم
- ۴۲۵..... سعدی
- ۴۲۵..... پروین
- ۴۲۶..... میرزاده عشقی
- ۴۳۰..... حدیث نبوی (ص)

- ۴۳۱ ..... انیشتن
- ۴۳۳ ..... مولانا
- ۴۳۳ ..... علامه طباطبایی
- ۴۳۳ ..... حکیم دینانی
- ۴۳۴ ..... باید که خاک در گه اهل هنر شوی
- ۴۳۶ ..... گلچینی از زیبایی ها را
- ۴۳۸ ..... آخرین تقاضا

ش.ک: اختصار استاد شفیع کدکنی



## پیشگفتار

به نام آنکه جان را فکرت آموخت      چراغ دل به نور جان برافروخت  
چو قاف قدرتش دم بر قلم زد      هزاران نقش بر لوح عدم زد

شیخ شبستری

تا غنچه بشکفته این باغ که بوید      هر کس به زبانی صفت حمد تو گوید

بلبل به غزل خوانی و قمری به ترانه

شیخ بهایی

## چکیده کل وجود هستی

از ارسطو ، افلاطون و حضرت امیر مؤمنان علی (ع) گرفته تا تمام آنچه را که تاکنون گفته و نوشته شده.

جوهره فضیلت ، اخلاق، انصاف ، عدالت، انسانیت همین یک کلمه است.

**چیزی که بخود نمی پسندی بر دیگران نیز مپسند!**

نهج البلاغه (اجعل نفسک میزانا فی ما بینک و بین غیرک)

## گلچینی از زیبایی ها

(آشتی با زبان و ادب پارسی)

خداوندا کریمما ترا شکر میگویم با زبانی الکن ،

لحظه لحظه ان نوشتار شبانه و روز قدم به قدم با من ناچیز بودی و بارها و بارها از کمک های بی دریغ

تو بهره بردم چون نوشته بنام توست و تو کمک کردی ، و من وسیله ای بیش نبودم .

حضرت موسی (ع)

خدایا عقده از زبانیم بگشا . تا سختم خوشایند مردم باشد . طاهها ۲۶ و ۲۷ (و اکنون که بر این کار

بزرگ مامورم فرمودی . پس شرح صدر عطایم فرما).

سلام و درود خدا به روح مقدس حضرت رضا علیه السلام .

و سلام و درود خدا به روح مقدسه حضرت معصومه علیها السلام.

و سلام و درود خدا بر روح مقدس حضرت امام زاده اسماعیل مهمانان معظم و برکت برای ما.

## مناجات جناب امیر مومنان علی علیه السلام

### مناجات یک معصوم در عظمت خالق بی همتا

برتر از ستایشی ای خداوند، بخشش و بزرگی و بلند قدری از آن توست، بزرگی تو را سزد که ببخشی  
به هر که خواهی و بازستانی از هر که خواهی.

خدای من، اگر بزرگ شد و بسیار گشت گناه من، پس بزرگی و وسعت عفو تو از گناهان من بیشتر  
است.

خدای من، آفریننده من، پناه من، بازگشت من به سوی توست، می گریزم در دشواری و آسانی به  
سوی تو.

خدای من، اگر درخواستهای نفس خود را بدهم، پس اینک منم در مرغزارهای پشیمانی می چرم.

خدای من، می بینی حال مرا، فقر و حاجتمندی مرا، تو راز گفتن پنهان مرا می شنوی.

خدای من، پس قطع مکن، امید مرا و بگردان قلب مرا، زیرا که من در باران رحمت و بخشش تو طمع  
دارم.

خدای من، اگر نا امیدم گردانی یا برانی مرا از درگاهت، پس کیست آنکه پناه برم یا وی را نزد تو  
شفیع سازم.

خدای من، زنهار ده مرا از عذاب خود، بدرستی که من گرفتار و خوارم و می خواهم تو را فروتنی  
کنم.

خدای من، اُنس ده مرا به اینکه پیاموزی به من حجت مرا، زمانی که مرا در قبر امکان برخاستن نیست.

خدای من، اگر مرا هزار سال عقوبت نمایی، پس ریسمان امید من از تو بریده نخواهد شد.

خدای من، بچشان مرا طعم آمرزش خود، در روزی که نه فرزند و نه مال سودی رساند.

خدای من، اگر تقصیر کردم در طلب پرهیزکاری، پس اینک در قفای عفو می گدازم و پیروی خواهم کرد خواسته تو را.

خدای من، برسان مرا از خود رحمتی، من نیستم کسی که جز درهای فضل تو، دری دیگر بکوبم. خدای من، گناهان من غالب آمد بر کوه و برتری یافت بر او، ولی در گذشتن از گناهان من تو بزرگتر و بلند مرتبه تری.

خدای من، وقتی تو عفو نکنی از گناه کار، پس کیست عفو کننده؟ مر بدکرداری را که به هوای نفس متمتع<sup>۱</sup> می گردد.

خدای من، اگر رعایت نکنی پس ضایع شده ام و هر آینه که رعایت کنی پس ضایع نیستم. خدای من، اگر خطا کردم و حظ کردم به سبب نادانی بسیار، امید داشتم به تو تا اینکه گفتند او جزع<sup>۲</sup> نمی کند.

خدای من، دور می کند یاد کردن تو سوزش و لغزش مرا، یاد آوردن گناهان چشمانم را می گریاند. خدای من، اگر دور سازی، یا خوارگردانی، پس چیست چاره من؟ ای خدای من، پس چه کنم من؟ خدای من، سوگند به دوستی شب پنداران، که فریاد می کنند و می خوانند، یا غافل گردیده و می خوابند.

خدای من، تمنا می کند امیدواری من سلامتی را، زشتی گناهان بر من تشنیع<sup>۳</sup> می کنند. خدای من، همه آرزوی لطف و ثواب ترا در حالی که امیدوارند بر رحمت تو که بزرگترین است، و در بهشت تو طمع دارند.

---

<sup>۱</sup> - بهره مند

<sup>۲</sup> - بی تابی

<sup>۳</sup> - رسوا می سازند

خدای من، اگر عفو کنی مرا پس عفو تو رهایی دهنده من است، و گرنه پس به گناهی هلاک کننده و خوار کننده انداخته شده ام.

خدای من، به حق پیامبر هاشمی و آل او و به حرمت نیکوکارانت که تورا فروتنی می کنند، پس برانگیز مرا به دین احمد، انابت و زاری کننده ای که ترا خشوع<sup>۱</sup> می کنم تا پرهیزکاری، پس محروم مکن مرا ای خواجه من.

خدای من، شفاعت بزرگترم را قبول کن به درستیکه او کسی ست که شفاعت او مقبولست و درود فرست بر وی، مادامی که می خواند تو را موحدی، و راز می گویند با تو برگزیدگانی، که بر تو رکوع کننده گانند.

«هر که شما را داشته باشد تیر نارسا بدست دارد. نه به هنگام بلا آزاد گانید و نه به هنگام کمک معتمدان. چه بلیه ها که از شما می بینم! کورانید که نمی بینید، گنگانید که سخن نمی کنید، کرانید که نمی شنوید، انا لله و انا الیه راجعون»

(فُزْتُ و رَبُّ الْكَعْبَةِ) به خدای کعبه رستگار شدم!

گفت اگر مسلمانی اینست که با یزید می کند من طاقت آنرا ندارم و اگر اینست که شما می کنید آرزویش را ندارم.

---

<sup>۱</sup> فرمانبرداری

## حضرت استاد حسن زاده آملی

الهی ، اگر ستارالعیوب نبودی ، ما بدین رسوایی چه می کردیم .

الهی ، آن خواهم که هیچ نخواهم .

الهی ، چون تو حاضری ، چه جویم ، و چون تو ناظری چه گویم .

الهی ، همه سر آسوده می خواهند، و من دل آسوده .

الهی ، آنکه تو را دوست دارد چگونه با خلقت مهربان نیست .

الهی ، خوشا آن دم که در تو گمیم .

الهی ، از خود گفتن را شرم دارم .

الهی ، در نور خود غرقم کن .

الهی ، چگونه گویم نشناختمت که شناختم ، و چگونه گویم شناختمت که نشناختم .

الهی ، چون می نگرم از آنچه که اندوختم شرم دارم .

الهی ، از نماز و روزه ام به حق نماز و روزه در گذر .

الهی ، به فضیلت سینه ای بی کینه ام دادی ، به جودت شرح صدر<sup>۱</sup> عطایم فرما .

الهی ، آفریده پاک ترا ما آلوده کردیم .

الهی ، دیده از دیدار جمال لذت می برد، خدایا به دلهای ما از لذت دیدار جمال خود بچشان .

الهی ، بسوی تو آمده را بحق خودت به خود وامگردان .

الهی ، اگر بخوام شرمسارم و اگر نخواهم گرفتار .

الهی ، باطنم را چون ظاهرم زیبا ساز .

الهی ، دل بی حضور چشم بی نورست ، چشم بی نور صورت نبیند و دل بی حضور معنی را .

<sup>۱</sup> - وسعت سینه

الهی ، فرزانه تر از دیوانه تو کیست؟

الهی ، شکر ت که فهماندی که نمی فهمم .

الهی ، شکر ت که این تهیدست پای بست توست .

الهی ، خاموشیم با گفتار یکیست ، چه در گفتن نیز توانم بیشتر از خاموشی نیست .

الهی ، وای بر من اگر دلی از من رنجیده باشد .

الهی ، در، بسته نیست ، ما دست و پا بسته ایم .

الهی ، الهی گفتن را از ما مگیر .

الهی ، که، الهی گفت و لبیک نشنید .

الهی ، هر چه پیش آمد خوش آمد .

الهی ، ما را در امتحان این پیش آمد ، رو سفید گردان .

الهی ، در سفره تو هر پیش آمدی را برکتی ست .

الهی ، ما را به درک برکت سفره خود مقدر ساز .

الهی ، چرا بگرید کسی که تو را دارد ، و چگونه نگرید که خود را دارد .

الهی ، بدان ، بر ما حق بسیار دارند ، تا چه رسد به خوبان .

الهی ، شکر ت که می توانم شکر ت گویم .

الهی ، در هیچ لحظه، شُکرت را از یاد من محو مکن .

الهی ، با کمک تو آدم، و یک آن که ممکن است ، رد شوم را بفکرم میانداز .

الهی ، یک لحظه هم فکر نمی کنم ، بی کمک تو سر پا باشم .

الهی ، ای آشنای خوبم ، می دانی که دوست دارم بیگانه باشم ، پس از خود بیگانه ترم کن و آواره خودساز .



الهی ، وقتی تو را دارم چه غم دارم .  
الهی ، شُکرت که دوستانت را دوست دارم .  
الهی ، تو هر چه دادی بسیار است ، و ما هر چه کنیم کم .  
الهی ، دردمند، اگر ننالد ، چه کند؟  
الهی، دردمندم کن، که بیشتر وقتم با تو باشم .  
الهی ، از درد خرسندم ، که عاقبت درمانش تویی .  
الهی ، وقتی دارایی کسی تو باشی ، داراتر از او کیست؟  
الهی ، شُکرت که توکل را در زبانم جاری می سازی .  
الهی، به نعمت حضور ، قلبم را از خطور باز رهان .  
الهی ، اگر مشیت تو نبود هستی هم نبود .  
الهی ، تا لیک نگویی ، من از کجا الهی بگویم .  
الهی ، اگر بهشت شیرین است ، بهشت آفرین چه طعمی دارد ؟

### دکتر شهین اعوانی

ما کور عیب خودمانیم و بینای عیب دیگران ، اگر از معایب دیگران چشم بپوشیم و بینای عیب خود  
باشیم زندگی سرشار از خُلق و خوی نیکو می شود .

## استاد مهدی شجاعی

مژده مسیح به آمدن محمد (ص)

### رکوع نرگسها

مانده اند عالمیان و آدمیان که کدامین لحظه را ، لحظه ولادت تو شمارند ؟

کدامین روز را ، روز تولد تو نام گذارند؟

تو کی در وجود آمدی ، که ورودت را و زمان آمدنت را جشن می گیرند؟

خورشید و ماه و ستارگان تا بدانجا که حافظه شان یاری می کند ، به تو سلام می گفتند .

نرگس ها اولین رکوع حیات را بر آستان تو کرده اند .

موج ها از ازل سر بر ساحل رسالت تو می ساییده اند .

سرسخت ترین کوهها و بی مهاباترین دشتها و انتها ترین کویرها، نام تو را هر پگاه فریاد کرده اند .

پیامبران و رسولان همه در کلاس تو درس رسالت خوانده اند .

سرو و صنوبران مدام راستای قامت تو را تداعی کرده اند .

بلبلان و قناریان همه با یاد تو پر می گشایند ، مدح تو می گویند .

گل های محمدی ، بویشان را از تو بعاریت گرفته اند.

قطرات باران، اندیشه حیات را وام از تو دارند .

بنفشه های جان باخته و دل افروخته همیشه در صفحه سینۀ سوخته خویش تصویر روشنی از تو می یافته

اند .

در حافظه جویبارها ، جز تکرار نام تو هیچ نیست .

شب‌نم ها هر چه به خاطر دارند، بر تو درود فرستاده اند .

پیش از تو را ، کسی به یاد ندارد.

راهی باید جست برای سخن گفتن از ولادت تو.

آنسان که عرشیان لب به شکوه نگشایند و مقربان گره گلایه، بر ابرو نیفکنند .

بدان گونه از تولد تو سخن باید گفت، که هستی نیاشوبد و حیات بی قراری نکند .

چه هیچ ، رشحه<sup>۱</sup> ای از حیات ، خویش را پیش از تو نیافته .

و چگونه بیابد، که حیات از نور تو در وجود آمده.

هستی ، طفیل آمدن توست .

چنین نبود که خداوند تو را برای هستی خلق کند .

هستی به افتخار تو آمد.

تو برای عالم نیامدی ، عالم برای تو آمد .

مگر نه خداوند تو را پیش از همه ، از نور خویش آفرید ، و جهان از کرشمه چشم تو موجود شد ؟

مگر نه ، افلاک از التهاب غمزه نگاه تو پدید آمد ؟

مگر نه تو مقصود بودی و ما سوا به تبع<sup>۲</sup> ؟

آن گنج محضی که خدا دوست داشت یافته شود ، با آفرینش تو یافته شد.

مگر تو برترین شناسای پروردگار نبودی ؟

چه کسی می توانست بیابد ، که او را بهتر از تو دریابد؟

مگر بنای آفرینش بر عبادت نبود ؟

مگر تو عابد ترین بنده نبودی ؟

مگر با خلق تو آن غایت به تحقق نپیوست ؟

---

<sup>۱</sup> - قطره

<sup>۲</sup> - تابع

مگر با آغاز تو، کار آفرینش پایان نمی گرفت؟

آری همه تو بودی و با آمدن تو انگیزه ای برای خلقت بقیه نبود.

آری، ولی تو رحمته للعالمینی.

و در رحمته للعالمینی تو همین بس که تو خلق کاملی و کاملترین خلق بودی.

باری سخن گفتن از تو و ولادت تو نه سخت دشوار، بل خطرناک و محال است.

محال از این رو که موجودی پیش از تو نبوده، جز خالق، کسی زمان خلق تو را نمی داند.

و خطرناک از آن جهت که تو معشوق خداوندی، تو حبیب الله و محبوب اوئی

و هیچ عاشقی، غیرتمند تر از خداوند نیست.

همو که تو را سلام و تحیت کرد. (این کلام بالا تر از خلقت و تمامی افلاک است)

آری با چنین غیرتمند عاشقی، سخن گفتن از معشوق بس خطرناک است.

معشوقی که پیامبران همه آرزو کردند که از امت او باشند و در رکاب او.

معشوقی که تمام ملائک و وجود تا ابد مامور صلوات بر او شده اند.

معشوقی که شناختنش بر خدا و ولی او بسته است.

مخلوق چگونه بفهمد که او از کی و کجا و چگونه آمده؟ و چگونه از او سخن بگوید؟

**گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنی ست.**

## حضرت سعدی

ماه فروماند از جمال محمد	سرو نباشد باعثدال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست	در نظر قدر با کمال محمد
وعده دیدار هر کسی به قیامت	لیله اسری شب وصال محمد
آدم، نوح و خلیل و موسی و عیسی	آمده مجموع در ظلال محمد
عرصه گیتی مجال همت او نیست	روز قیامت نگر مجال محمد
و آنهمه پیرایه بسته جنت و فردوس	بوکه قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد	تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد	نور نتابد مگر جمال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابد	پیش دو ابروی چون هلال محمد
چشم مرا تا بخواب دید جمالش	خواب نمی گیرد از خیال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی	عشق محمد بس است و آل محمد

## اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ

ستاره ای بدرخشید و ماه مجلس شد	دل رمیده ما را انیس و مونس شد
نگار ما که به مکتب نرفت و خط نوشت	به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد

## أَنَا مَدِينَةٌ عِلْمٌ وَعَلِيًّا بَابُهَا

علی (ع) (باب الله) و باب مفتوح برای درک پیامبر و حضرت احدیت است باب ورود به وحی و رحمت و رحمت العالمین .

## حضرت ابو عبدالله جعفر بن محمد ملقب به رودکی

شاعر بزرگ آغاز قرن چهارم هجری ۳۲۹ هجری ( ۹۴۰ میلادی)

ولادت او در روستای رودک نزدیک سمرقند (ازبکستان امروزی) اتفاق افتاده . وی نابینای مادرزاد بوده ، با این حال با موسیقی آشنایی کامل داشته ، نخستین کسی ست که شعر دری را ضبط و قاعده معین داد . او به در بار سامانیان راه یافت . و ملقب به سلطان الشعرا گردید، بی شک او از پیشگامان تلفیق موسیقی با شعر بوده در دوره بعد از اسلام ، وقتی دست به رود(ساز رشته ای) و نواختن آن می زد ، دری از بهشت بروی همه می گشود .

### مردم نتوان کشت

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت	نزدیک خداوند بدی نیست فرامشت
این تیغ نه از بهر ستمکاران کردند	انگور نه از بهر نبید است به چرخشت
عیسی به رهی دید یکی کشته فتاده	حیران شد و بگرفت به دندان سر انگشت
گفتا که کرا کشتی تا کشته شدی زار	تا باز که او را بگشاد آنکه ترا کشت
انگشت مکن رنجه به در کوفتن کس	تا کس نکند رنجه به در کوفتن مش

### قناعت

به داده قناعت کن و با داده بزی	در بند تکلف مشو آزاد بزی
در به ز خودی نظر مکن غصه مخور	در کم ز خودی نظر کن و شاد بزی

## خرد

کاروان شهید رفت از پیش      و آن ما رفته گیر و می اندیش  
از شمار دو چشم یک تن کم      و ز شمار خرد هزاران بیش  
با آنکه دلم از غم هجرت خون ست      شادی به غم توام ز غم افزون ست  
اندیشه کنم هر شب و گویم یارب      هجرانش چنینست وصالش چونست

## بلای سخت

ای آنکه غمگنی و سزاواری      و ندر نهان سر شک همی باری  
رفت آنکه رفت و آمد آنک آمد      بود آنکه بود خیره چه غم داری  
هموار کرد خواهی گیتی را؟      گیتیست کی پذیرد همواری  
شو تا قیامت آید زاری کن      کی رفته را به زاری باز آری؟  
مستی<sup>۱</sup> مکن که نشنود او مستی      زاری مکن که نشنود او زاری  
آزار بیش زین گردون بینی      گر تو به هر بهانه بیازاری  
گویی گماشته است بلای او      بر هر که تو بر او دل بگماری  
اندر بلای سخت پدید آرند      فضل و بزرگ مردی و سالاری

---

۱- زاری

## مولیان

بیاد یار مهربان آید همی	بوی جوی مولیان آید همی
زیر پا چون پرنیان آید همی	ریگک آموی و درشستی راه او
خنک ما را تا میان آید همی	آب جیحون از نشاط روی دوست
میرزی تو شادمان آید همی	ای بخارا شاد باش و دیرزی
ماه سوی آسمان آید همی	میر ماه است و بخارا آسمان
سرو سوی بوستان آید همی	میر سرو است و بخارا بوستان
گریه گنج اندر زیان آید همی	آفرین و مدح سود آید همی

بعد از هزار سال صدای بی نظیر مرحومه (خانم مرضیه) و مرحوم بنان لطف شعر را صد چندان بالا برده و جادودانه ساخته که گویی این شعر را رودکی مختص خانم مرضیه و بنان سروده است. روح هر سه ایشان شاد.

## روز مرگ

نه به آخر بُمُرد باید باز	زندگانی چه کوتاه چه دراز
وین رسن را اگر چه هست دراز	هم به چنبر گذار خواهد بود
خواهی اندر امان به نعمت ناز	خواهی اندر عنا و شدت زی
خواهی از ری بگیر تا به تراز	خواهی اندک تر از جهان پذیر
خواب را حکم نی مگر به مجاز	این همه باد و بود تو خوابست
نشاسی ز یکدیگرشان باز	این همه روز مرگ یکسانند
دل به بخارا و بتان تراز	روی به محراب نهادن چه سود
از تو پذیرد نپذیرد نماز	ایزد ما و سوسه عاشقی



## حضرت ابوالحسن شهید بن حسین

شاعر و متکلم نام دار هم عصر رودکی مانند آن استاد به دربار امیر نصر بن احمد سامانی منسوب بود.

### غم

اگر غم را چو آتش دود بودی      جهان تاریک بودی جاودانه  
در این گیتی سراسر گر بگردی      خردمندی نیابی شادمانه

### دانش و مال

دانش و خواسته است نرگس و گل      که به یک جای نشکند بهم  
هر کرا دانش ست خواسته نیست      و آنکه را خواسته است دانش کم

### سوگند

مرا بجان تو سوگند و صعب سوگندی      که هرگز از تو نگردم نه بشنوم پندی  
دهند پندم و من هیچ پند نپذیرم      که پند سود ندارد به جای سوگندی  
شنیده ام که بهشت آن کسی تواند یافت      که آرزو برساند به آرزو مندی  
هزار کبک ندارد دل یکی شاهین      هزار بنده ندارد دل خداوندی  
ترا اگر ملک چینیان بدیدی روی      نماز بردی و دنیار بر پراکندی  
ترا اگر ملک هندوان بدیدی موی      سجود کردی و بُت خا نهاش بر کندی

## حضرت ابو منصور محمد ابن احمد دقیقی ۳۶۸ هجری ۹۸۲ میلادی

شاعر زردشتی اواسط قرن چهارم هجری ، وی در جوانی بدست غلامی کشته شد .

به همین سبب کار پرارجی که در شاهنامه شروع کرده بود نا تمام ماند . فصاحت کلام مناعت طبع قوت بیان و دقت او، دلاویزی، رونق و جلای خاصی به اشعار او بخشیده و در شعر حماسی راهبر حضرت حکیم فردوسی است.

هم او بود گوینده را راهبر که شاهی نشانید بر گاه بر

(فردوسی)

### زر و زور

بدو چیز گیرند مر مملکت را	یکی پرنیانی، یکی زعفرانی
یکی زرّ نام ملک بر نشسته	دگر آهن آب داده یمانی
کرا بویۀ وصلت مُلک خیزد	یکی جنبشی بایدش آسمانی
زبانی سخنگو و دستی گشاده	دلی همش کینه همش مهربانی
که مُلکت شکاریست کاو را نگیرد	عقاب پرنده نه شیر ژیانی
دو چیز ست کاو را به بند اندر آرد	یکی تیغ هندی دگر زرّ کانی
به شمشیر باید گرفتن مر او را	بدینار بستنش پای ار توانی
کرا بخت و شمشیر و دینار باشد	نباید تن تیر و پشت کیانی
خرد باید آنجا و جود و شجاعت	فلک مملکت کی دهد رایگانی

## اردیبهشت

بر افکند ای صنم ابر بهشتی	زمین را خلقت اردیبهشتی
بهشت عدن را گلزار ماند	درخت آراسته حور بهشتی
بتی باید کنون خورشید چهره	مهی کاو دارد از خورشید پُشتی
بتی رخسار او هم‌رنگ یاقوت	می بر گونه جامه کنشتی <sup>۱</sup>
جهان طاوس گونه شد بیدار	بجایی نرمی و جای دُرشتی
بدان ماند که گویی از می و مُشک	مثال دوست بر صحرا نوشتی
ز گل بوی گلاب آید بدان سان	که پنداری گل اندر گل سرشتی
دقیقی چار خصلت برگزیدست	بگیتی از همه خوبی و زشتی
لب یاقوت رنگ و ناله چنگ	می خوش‌رنگ و دین زرد هشتی

من ملک بودم فردوس برین جایم بود      آدم آورد در این دیر خراب آبادم

حافظ

و این اضطراب تا ابد با نوع انسان به خاطر دور ماندن از وطن اصلی خود باقی خواهد ماند.

---

<sup>۱</sup> - کلیسا

## حضرت ابوالحسن علی بن محمد ترمذی

### منجیک اواسط قرن چهارم

دیوانش در دست نیست و اشعار او در تذکره ها و کتب لغت پراکنده است.

#### بهار عشق

ای خوبتر ز پیکر دیبای ارمنی	ای پاک تر ز قطره باران بهمنی
آنجا که موی تو همه برزن بزیر مشک	و آنجا که روی تو همه کشور بروشنی
اندر فرات غرقم تا دیده با منست	و اندر بهار حسنم تا تو بر منی
ار انگبین لبی سخن تلخ مرچراست	ور یاسمن بری تو بدل چونکه آهنی
منگر بمه، نورش تیره شود ز رشک	مگذر بیاغ سروسهی پاک بشکنی
خرم بهار خواند عاشق ترا که تو	لاله رخ و بنفشه خط و یاسمن تنی
مارا جگر به تیر فراق تو خسته گشت	ای صبر بر فراق بتان نیک جوشنی

#### کسایی اوآخر قرن چهارم هجری

گل نعمتیسست هدیه فرستاد از بهشت	مردم کریم تر شوند اندر نعیم گل
ای گل فروش گل چه فروشی بجای سیم	وز گل عزیزتر چه ستانی به سیم گل

## حضرت رابعه

نخستین زنیست که نام او در شمار شاعران ایران ثبت گردیده . شاعر غزل گوی قرن چهارم هجری

### عشق او

عشق او باز اندر آوردم به بند	کوشش بسیاری نامد سودمند
عشق دریایی کرانه ناپدید	کی توان کردن شنا ای هوشمند
عشق را خواهی که تا پایان بری	بس که پسندید باید ناپسند
زشت باید دید و انگارید خوب	زهر باید خورد و انگارید قند
توسنی کردم ندانستم همی	کز کشیدن تنگتر گردد کمند

### باغ

ز بس گل که در باغ مأوا گرفت	چمن رنگ ارتنگ <sup>۱</sup> مانی گرفت
مگر چشم مجنون به ابر اندرست	که گل رنگ رخسار لیلی گرفت
بمی ماند اندر عقیقین قدح	سرشکی که در لاله مأوا گرفت
سر نرگس تاز از زر و سیم	نشان سر تاج کسرای گرفت
چو رهبان <sup>۲</sup> شد اندر لباس کبود	بنفشه مگر دین ترسای <sup>۳</sup> گرفت

### فریب

مرا به عشق همی متحمل کنی بحیل	چه حجت؛ آری پیش خدای عزوجل
به عشقت اندر عاصی همی نیارم شد	به دینم اندر طاغی همی شوم بمثل
نعیم بی تو نخواهم جحیم با تو رواست	که بی تو شکر زهرست و با تو زهر عمل

۱- ارژنگ : مجموعه نقاشیهای مانی

۲- جمع راهب

۳- مسیحی

## حضرت بشار مرغزی (مروی)

شاعر قرن چهارم هجری ، از شرح حالش اطلاعی در دست نیست ، اهمیت او بعد از رودکی قدیمترین شاعر است که قصیده خمیه را با شیوایی از خود به یادگار نهاده و از سخن او مسلماً منوچهری استفاده نموده .

### رز

رز را خدای از قیل شادی آفرید  
از جوهر لطافت محض آفرید رز  
از رز بود طعام و هم از رز بود شراب  
شادی فرخت و خرمی آنکس که رز فرخت  
انگور و تاک او نگر و وصف او شنو  
آن خوشه بین فتاده بر او برگهای سبز  
دیدم سیاه روی عروسان سبز پوش  
گفتی که شاه زنگ یکی سبز چادری  
آگه نبودم ایچ که دهقان مرا ز دور  
آن گردن لطیف عروسان همی گرفت  
زیر لگد جمله همی گشتشان بزور  
اندر میان سنگ نهان کرد خونشان  
تا پنج ماه یاد نکرد ایچگونه زو  
چون نوبهار باغ بیاراست چون بهشت  
اندر میان سبزه بدشت و به کوهسار  
برزد شعاع زهره و بوی گلاب ازو  
دانا کلید قفل غمش نام کرد از آنک  
زینست مهر من بمی سرخ بر کزو

شادی و خرمی همه از رز بود پدید  
آنکو جهان و خلق جهان را بیافرید  
از رز بودت نقل و هم از رز بود نیند  
شادی خرید و خرمی آنکس که رز خرید  
وصف تمام گفت، ز من بایدت شنید  
هم دیدنش خجسته و هم خوردنش لذید  
کز غم دلم بدیدن ایشان بیارمید  
بر دختران خویش بعمدا بگسترید  
با آن بزرگوار عروسان همی بدید  
پیوندشان بتیغ برنده همی برید  
چونان که پوست بر تن ایشان همی درید  
دهقان لب ، زخشم بدنان همی گزید  
از روی زیرکی و خرد همچنین سزید  
از سوسن سفید و گل سرخ و شنبلید  
مشکین بنفشه و سمن و لاله بر دمید  
از بوی او گل طرب و لهو بشکفید  
جز می ندید قفل غم و رنج را کلید  
شد خرمی پدید و رخ غم به پژمیرید

## حضرت استاد حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی

حماسه سرای بزرگ ایران ۳۳۹-۴۱۱ هجری (۹۴۰-۱۰۲۰ میلادی)

استاد بی همتای شعر پارسی بزرگترین و اولین حماسه سرای توحیدی در جهان. اثر جاویدان او در شمار بهترین آثار ماندگار عالم است. این اثر بی نظیر در حدود ۵۰ هزار بیت دارد. منظومه ایست به بحر متقارب.

قدیمی ترین اشعار حماسی ایرانی را می توان در اوستا (یشت دهم و نوزدهم) ملاحظه کرد.

وزن این منظومه ها همواره به بحر متقارب بوده که یکی از اوزان کهن و اصیل ایرانیست. راهی که دقیقی

رحمت الله علیه بنا به تشویق پادشاه سامانی برای منظوم ساختن شاهنامه انتخاب کرده بود با قتل او نا تمام ماند

وی افتخار راهبری حضرت حکیم فردوسی را تا ابد برای خود محفوظ داشته است.

قدیمی ترین نسخه تخمیناً ۲۵۰ سال پس از وفات حکیم کتابت شده است.

(نسخه های موجود شاهنامه اموزه لندن، قدیمی ترین نسخه در جهان ۲ نسخه بمبئی، ۳ نسخه قاهره، ۴ نسخه پاریس، ۵ نسخه لیننجراد، ۶ نسخه بایسنقری در کاخ گلستان بگفته استاد سعید نفیسی، ۷ نسخه انستیتوی خاورشناسی در روسیه، ۸ نشر چاپخانه بروخیم ایران، ۹ نسخه انستیتوی خاورشناسی در روسیه ۲، ۱۰- چاپ نفیسی که به همت انتشارات امیرکبیر در سال ۱۳۵۰ در تهران انجام شد لازم بذکر است که متن شاهنامه تاکنون به (سی زبان) زنده دنیا ترجمه گردیده است، رواج صنعت چاپ. انتشار چاپهای متعدد شاهنامه و تحقیقات دانشمندان جهان بتدریج ارزش واقعی آنرا آشکار کرد و چاپ عالی و ممتاز (ژول مل) که حاصل کار چهل ساله آن دانشمند فرانسوی آلمانی تبار که به امر پادشاه فرانسه فراهم آمد در هفت مجلد بمدت چهل سال مرتباً در پاریس منتشر شد.

و (ولف) ایرانشناس آلمانی که سی سال عمر خود را صرف تالیف (فرهنگ شاهنامه) کرد از این ترجمه بهره کافی برده است. و فرهنگ او جایگاه رفیعی در شاهنامه شناسی و تحقیق در زبان شاهنامه دارد.)

۲۵ اردیبهشت روز بزرگداشت فردوسی نامگذاری شده است:

حکیم از نخستین بیت شاهنامه اهمیت خرد را یاد آور می شود و در میان مخلوقات خداوند خرد را بر هر چیز برتری می دهد. وی به این مقدار بسنده نکرده و بعد از ستایش خداوند و پیش از آنکه آفرینش عالم و انسان و حتی پیش از ستایش پیامبر (ص) می پردازد به ستایش خرد تا اهمیت خرد را در نزد همه گان برجسته سازد.

کنون ای خردمند ارج خرد	بدین جایگه گفتن اندر خورد
خرد بهتر از هر چه ایزد بداد	ستایش خرد را به از راه داد
خرد رهنمای و خرد دلگشای	خرد دست گیرد به هر دو سرای
ازو شادمانی وزویت غمیست	وزویت فزونی و زویت کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان	نباشد همی شادمان یک زمان
کسی کو خرد را ندارد به پیش	دلش گردد از کرده خویش ریش
ازویی به هر دو سرای ارجمند	گسسته خرد پای دارد بیند
خرد چشم جانست چون بنگری	تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس	نگهبان جانست و آن سه پاس
سه پاس تو چشم است و گوش و زبان	کزین سه رسد نیک و بد بی گمان
خرد را و جان را که داند ستود	و گر من ستایم که یارد شنود
به دانش ز داندگان راه جوی	به گیتی پیوی و به هر کس بگوی

پس اگر زبان را قوام بخش و تعیین کننده هویت ملی بدانیم نقش عظیم فردوسی و دیگر شعرای پارسی گوی

در پاسداری از زبان پارسی و هویت ملی ستودنی و سترگ است.



به یکسان روش در زمانه مدان  
دگر بر ره رمز، معنی برد

تو این را دروغ و فسانه مدان  
از او هر چه اندر خورد با خرد

\*\*\*

ره رستگاری همین است و بس  
چراغ از بهر تاریکی نگه دار

بترس از خدا و میازار کس  
چو به گشتی طیب از خود میازار

\*\*\*

همان به که نیکی بود یادگار  
همه نیکویی کن اگر بخردی  
بدی را بدی باشد اندر خورت  
ز بد گردد اندر جهان، نام بد  
که نیکی نشاید ز کس خواستن  
نکویی گزین وز بدی شرم دار  
نیازد به کردار بد هیچ دست  
به فرجام از او جان هراسان بود  
به نیکی بیارای اگر بخردی  
که نیکش بود آشکار و نهان  
به گیتی که را نیکویی درخور است  
کریمی و رادی و شایسته تگی

نباشد همی نیک و بد پایدار  
دراز است دست فلک بر بدی  
چو نیکی کنی، نیکی آید برت  
مکن بد، که بینی به فرجام بد  
به نیکی بیاید تن آراستن  
نکویی به هر جا چو آید به کار  
کسی کو بود پاک و یزدان پرست  
اگر چند بد کردن آسان بود  
مگرد هیچگونه به گرد بدی  
ستوده تر آن کس بود در جهان  
پرسند از ما چه نیکوتر است؟  
چنین است پاسخ که: آهستگی

مرا سال بگذشت بر شست و پنج  
مگر بهره بر گیرم از پند خویش  
مرا بود نوبت برفت آن جوان  
شتابم همی تا مگر یابمش  
که نوبت مرا به بی کام من

\*\*\*

ز بدها تو بودی مرا دستگیر  
مگر همره آن جوان یافتی  
جوان را چو شد سال برسی و هفت  
همی بود همواره با من درشت  
برفت و غم و رنجش ایدر بماند  
کنون او سوی روشنایی رسید  
بر آمد چنین روز گار دراز  
همانا مرا چشم دارد همی  
ورا سال سی بد مرا شصت و هفت  
وی اندر شتاب و من اندر درنگ  
روان تو دارنده روشن کناد  
همی خواهم از کردگار جهان  
که یکسر ببخشد گناه مرا

(۱) دست دراز کردن (۲) سرزنش

نه نیکو بود گریبازم<sup>(۱)</sup> به گنج  
بر اندیشم از مرگ فرزند خویش  
ز دردش منم چون تن بی روان  
چویابم به بیغاره<sup>(۲)</sup> بشتابمش  
چرا رفتی و بردی آرام من

چرا چاره جستی ز همراه پیر  
که از پیش من تیز بشتافتی  
نه بر آرزو یافت گیتی برفت  
بر آشفست و یکباره بنمود پشت  
دل و دیده من به خون درنشانند  
پدر را همی جای خواهد گزید  
کز آن همره آن کس نگشتند باز  
ز دیر آمدن خشم دارد همی  
نپرسید زین پیر و تنها برفت  
ز کردارها تا چه آید به چنگ  
خرد پیش جان تو جوشن کناد  
ز روزی ده آشکار و نهان  
درخشان کند تیره گناه مرا

در جنگ میان رستم و اسفندیار یکی پیل تن و دیگری رویین تن.

تنوع ، ماندگاری ، و هنرمندی حکیم بجایی می رسد که همچون آرش آنچه در توان دارد در نبرد میان این دو ابر مرد خرج می کند. داستان را به حد اعلا و اوجی می رساند که تا کنون هیچ بشری نتوانسته به این مرتبه برسد. و همچنین داستان عشق زال و رودابه ، که یکی از زیباترین داستان های عاشقانه زبان فارسی است.

حکیم در کلیه داستانهایش به این باور رسیده که انسان ها نهایتا اسیر و گرفتار و سرپنجه تقدیر و سرنوشتند...

سرو پای گیتی نیابم همی	چپ و راست هر سو بتابم همی
جهان بنده و بخت خویش آیدش	یکی بد کند نیک پیش آیدش
همی از نژندی <sup>(۱)</sup> فرو پژمرد	دگر جز به نیکی زمین نسپرد

منسوب به دقیقی

چرا مار و کرسک زید در درازی؟	چرا عمر طاووس و دراج کوتاه؟
چرا آن که ناکس تراو را نوازی؟	اگر نه همه کار تو باژگونه ست

لازم بذکر است که پیکره عظیم و باشکوه این حکیم در دوشنبه پایتخت تاجیکستان به جای مجسمه لنین بر پا گردیده است .

(۱) اندوهگین

کزین برتر اندیشه بر نگذرد  
خداوند روزی ده و رهنمای  
فروزنده ماه و ناهید و مهر  
نگارنده بر شده پیکرست  
نینی مرنجان دو بیننده را  
که او برتر از نام و از جایگاه  
نیابد بدو راه جان و خرد  
همان را گزیند که بیند همی  
میان بندگی را بایست بست  
در اندیشه سخت کی گنجد اوی  
ستود آفریننده را کی توان  
زگفتار بی کار یکسوشوی  
بژرفی بفرمایش کردن نگاه  
ز دانش دل پیر برنا بود  
زهستی مر اندیشه را راه نیست

بنام خداوند جان و خرد  
خداوند نام و خداوند جای  
خداوند کیوان و گردان سپهر  
ز نام و نشان و گمان برترست  
بسه بینندگان آفریننده را  
نیابد بدو نیز اندیشه راه  
سخن هر چه زین گوهران بگذرد  
خرد گر سخن بر گزیند همی  
ستودن نداند کس او را چو هست  
خرد را و جان را همی سنجد اوی  
بدین آلت رای و جان و زبان  
به هستیش باید که خستوشوی  
پرستنده باشی و جوینده راه  
توانا بود هر که دانا بود  
از این پرده برتر سخن گاه نیست

## ستایش پیامبر

سراوند نیابی بدام بلا	چو خواهی که یابی ز هر بد رها
دل از تیرگیها بدین آب شوی	بگفتار پیغمبرت راه جوی
خداوند امر و خداوند نهی	چه گفت آن خداوند تنزیل و وحی
درست این سخن گفت پیغمبر است	که من شهر علمم علی ام در است
تو گویی دو گوشم بر آواز اوست	گواهی دهم کین سخن را ز اوست
به نزد نبی و علی گیر جای	اگر چشم داری بدیگر سرای
چنینست و این دین راه منست	گرت زین بد آید گناه منست

## بجای تو

سرفخر بر آسمان سودمی	شبی در برت گر بر آسودمی
کلاه از سر ماه بر بودمی	قلم در کف تیر بشکستی
بجای تو گر زانکه من بودمی	جمال تو گر زانکه من دارمی
بدلدادگان بر ببخشودمی	به بیچارگان رحمت آوردمی

## چرخ مست

که بازی نماید به هفتاد دست	به بازیگری ماند این چرخ مست
زمانی به خنجر زمانی به تیغ	زمانی به باد و زمانی به میغ <sup>(۱)</sup>
زمانی غم و خواری و بند و چاه	زمانی دهد تخت و تاج و کلاه
منم تنگ دل تا شدم تنگ دست	همی خورد باید کسی را که هست
ندیدی به گیتی همی گرم و سرد	اگر خود نزادی خردمند مرد
بدان زیستن زار باید گریست	بزاد و بسختی و ناکام زیست
دریغ آن دل و رای و آئین اوی	سر انجام خاکست بالین اوی

## راز زمین

نماید سرانجام و آغاز خویش	زمین گر گشاده کند راز خویش
برش پرز خون سواران بود	کنارش پر از تاجداران بود
پراز خوب رخ جیب پیراهنش	پراز مرد دانا بود دامنش
که نیکی نشاید ز کس خواستن	بنیکی نباید تن آراستن

## وام خرد

بدانش میفکن دل اندر گمان	میاسای ز آموختن یک زمان
همه هر چه بایستم آموختم	چه گویی که وام خرد توختم
که بنشانند پیش آموزگار	یکی نغز بازی کند روزگار

(۱) ابر

## عرب

ز شیر و شتر خوردن و سوسمار  
عرب را به جایی رسیدست کار  
که تخت کیانی کند آرزو  
تفوبر تو ای چرخ گردون تفو

## میوه تلخ

درختی که تلخ است وی را سرشت  
گرش برنشانی به باغ بهشت  
وراز جوی خلدش به هنگام آب  
به بیخ انگبین ریزی و شهد و ناب  
سرانجام گوهر به بار آورد  
همان میوه تلخ به بار آورد

ایمان : با درک قلبی، اقرار به زبان و انجام دادن با اعضای بدن است.

علی (ع)

## دانش

بیاموز و بشنو ز هر دانشی  
زیبایی ز هر دانشی رامشی  
ز گیتی همه پند مادر نیش  
به بد نیز مشتاب و بر بد مکوش  
گر افزون شود دانش و داد من  
پس از مرگ روشن شود یاد من  
بزرگ آن کسی کو به گفتار راست  
زبان را بیاراست کژی نخواست  
به آموختن گر بیندی میان  
ز دانش روی بر سپهر روان  
ز کار زمانه میانه گزین  
چو خواهی که یابی به داد آفرین  
خرد مرد را خلقت ایزدست  
به داد و دهش دل توانگر کنی  
زانش دورست و دور از بدست  
دل و پشت یی داد را بشکنی  
ز خوی بد آید همی بدتری  
هر آن دل که از آزد شد دردمند  
سپهر بلند ار کشد زین تو  
مکن خویشتن را ز مردم گشان  
بزرگی که فرجام او تیرگیست  
میازار موری که دانه کش است  
که جان دارد و جان شیرین خوش است  
بر آن مهتری بر بیاید گریست



## بدنیا آمدن رستم

رودابه نزد مادر از سنگینی و غیر طبیعی بودن نوزاد شکوه می کند ، و چون نمی تواند کودک را بدنیا آورد، زال دست به دامن سیمرغ می شود به پیشنهاد سیمرغ کودک را به طریق سزارین امروزی بدنیا می آورند . (رستم زایی)

بسی بر نیامد بر این روزگار  
چنین تا گه زادن آمد فراز  
چنان بد که یک روز از و رفت هوش  
به بالین رودابه شد زال زر  
یکی مجمر آورد و آتش فروخت  
هم اندر زمان تیره گون شد هوا  
چنین گفت با زال کاین غم چراست  
بیاور یکی خنجر آبگون  
نخستین همی ماه را مست کن  
بکافد تهیگاه سرو سهی  
و زو بچه شیر بیرون کشد  
وزان پس بدوزد کجا کرد چاک  
گیاهی که گویمت با شیر و مُشک  
بسا و بر آلالی بر خستگیش  
بیامد یکی موبد چیره دست  
بکافد بی رنج پهلوی ماه  
چنان بی گزندش برون آورید  
همان درد گاهش فرو دوختند

که آزاده سرو اندر آمد به بار  
به خواب و به آرام بودش نیاز  
از ایوان دستان بر آمد خروش  
پراز آب رخسار خسته جگر  
وز آن پسر سیمرغ لختی بسوخت  
پدید آمد آن مرغ فرمان روا  
به چشم هژیر اندرون غم چراست  
یکی مرد بینا دل پُرفسون  
زدل بیم و اندیشه را پست کن  
نباشد مر او را ز درد آگهی  
همه پهلوی ماه در خون کشد  
زدل دور کن ترس و تیمار و باک  
بکوب و بکن هر سه در سایه خشک  
بینی همان روز پیوستگیش  
مر آن ماه رخ را به می کرد مست  
بتابید مر بچه را سر ز راه  
که کس در جهان این شگفتی ندید  
به دارو همه در بسپوختند<sup>۱</sup>

۱: فرو کردن

## (شگفتی ز رستم بدنیا بس است)

شاهنامه تنها کتاب حماسی ، اخلاقی است که در طول تاریخ ایران و جهان سروده شده است .  
کتاب نمود ملت ایران و فرهنگ ایرانیست ، بخاطر حسی و مبتذل نبودن بعد از گذشت ۱۱ قرن  
همچنان در درخشش است .

حکیم فردوسی ، فیلسوف ، ادیب ، زیباگر، هنرمند ، موحد ، و مصلح بزرگ اجتماع است او نمایان گر  
حکمت عملی و اخلاق در میان ایرانیان اصیل است .

در تمامی این کتاب بی نظیر که سی سال صرف سرودن آن گردیده ، یک کلمه قبیح و زشت نیامده و  
بیش از صدها بار اسم از ایران و ایرانی مطرح و مدام این قوم ستوده شده است . سیمرغ یک سنبل و  
الهام است ، سنبل صداقت ، صلابت و پاکی ، رستم هم همینطور در تمام صحنه ها و صحبت های  
رستم یک کلمه دروغ نیست .

شاهنامه ، کتاب ایمان و عشق و محبت و شکوه یک ملت است.

مناجات پهلوانان با خدا ، گاهی تا پگاه طول می کشد .

### (به گردان تو از ما بد روزگار)

حکیم با قرآن و تعالیم آن کاملاً آشناست . بدی را نقص طبیعت می داند .

او فرهنگ قرآنی را با فرهنگ جوانمردی ایرانی منسجم می کند .

غرور را بدترین خصلت می شمارد . در جنگ رستم و اسفندیار روئین تن زال برای بار دوم از سیمرغ

کمک می گیرد و سیمرغ توصیه می کند مبادا دچار غرور شوی ، مغموم تر از غرور برای انسان هیچ

نیست . غرور بدترین و خطرناک ترین منیت در آدمیست . همانطور که اسم کتاب شاهنامه است . تمام

آموزه‌هایش قرآنیست و سراسر توحید محض است.

### (مرا آشتی بهتر آید ز جنگ )

کتاب اخلاق ، اصالت را به صلح و دوستی داده ، یعنی کسی که در مدار هستی قرار دارد باید در طریق

راستی باشد .

او عقیده دارد، طبیعت انسان یکسان و یک حالت نیست .

انسان دارای طبعی ناراحت و سرکش است . در شرایطهای مختلف این انسان ، خاموش مهربان و

لطیف، تغییر حالت می دهد و به یک هیولا تبدیل می گردد .

و تنها انسانهای بزرگ و معتقدین واقعی در این تغییرات زودگذر دچار خلل و لغزش نمی گردند.

حکیم اشاره به بُعد نقض و بدی درونی آدمی دارد . که وقتی بی خردی و خودخواهی ها قوت می

گیرد، انسان متزلزل دست به هر کار غیر اخلاقی می زند، حتی نزدیکترین افراد و خویشان از دست او

در امان نیستند .

در جنگ رستم با سهراب بر سر این ندانم کاری که عمدی هم نبوده ، بعید نیست که فردوسی خود

هنگام سرودن این قطعه گریه می کرده.

اما، اما اگر فرهنگ راست گویی و درست اندیشی ادامه می یافت، دیگر این همه کثری بین انسانها نبود و جنگهای خانمانسوز غیر انسانی و غارت‌های وحشیانه دیگر اتفاق نمی افتاد.

### (تو داد و دهش کن فریدون تویی)

حکیم بزرگوار، در بدترین شرایط زندگی یک انسان تاریخ ما را زنده نموده و خود به این وضعیت اذعان دارد.

### (بسی رنج بردم در این سال سی)

گفتمانش هم تاریخی هم فرا تاریخی است. فرا تاریخی از این حیث که گفته هایش پُر است از حکمت و اخلاق، نوع دوستی، پرستش یزدان و از فره ایزدی سخن می گوید. ما را از وسوسه های اهریمن و نفس عماره بر حذر می دارد و می گوید این اهرمن در هر لحظه در کمین توست، او فریبکار و گمراه کننده است، از او دوری کن. برای حکیم بزرگوار آزار یک مورچه هم زنده است. سعادت همین است که کسی از دست و زبان تو آزار نبیند.

لاکن ما خرابیم، درون ما پُر است از خرابی، همه از دست ما عصبانیند، محیط و جامعه را ما آلوده کرده ایم با اعمالمان. ما همه اسیریم، اسیران غرض، حسد، دروغ، خصومت، بی خردی، زیاده خواهی، ندانم کاری، جاه طلبی، خشم، غضب، خودخواهی، ما دور شدگان از فضیلت‌های بزرگ انسانی هستیم. بیشتر کارمان خسران است و حاکمان بدترین اسیرانند.

جهان سر به سر عبرت و حکمت است چرا زو همه بهر ما غفلت است؟

## کاخ بلند

بسی رنج بردم در این سال سی      عجم زنده کردم بدین پارسی  
بناهای آباد گردد خراب      ز باران و از تابش آفتاب  
پی افکندم از نظم کاخی بلند      که از باد و باران نیابد گزند

چه اندوهی در پس مرگ فرزند و رستم است. فرجام پهلوانی‌ها، موجودیت شاهنامه، نبردها، جوانمردی‌ها، حماسه‌ها، لطافت و غرور همه فروکش می‌کند.

## مرگ رستم

شغاد برادر ناتنی رستم که کنیزک زاده پرده سرای زال است. نابخردانه، با همدستی پدر زن خود (پادشاه کابل) بر سر راه برادر چاه‌هایی می‌کند و در بن چاه تیغ و نیزه قرار می‌دهد و رویش را میپوشاند. رستم را به شکارگاه دعوت می‌کند و رخش بوی خطر و مرگ را حس می‌کند و از رفتن سرباز می‌زند.

دل رستم از رخش شد پر ز خشم      زمانش خرد را بپوشید چشم  
یکی تازیانه بر آورد نرم      بزد نیک دل رخش را کرد گرم  
چو او تنگ شد در میان دو چاه      ز چنگ زمانه همی جست راه  
دو پایش فروشد به یک چاهسار      نبند جای آویزش و کارزار  
بن چاه پر حربه و تیغ تیز      نبند جای مردی و راه‌گریز  
بدرید پهلوی رخش سترگ      بر و پای آن پهلوان بزرگ  
به مردی تن خویش را برکشید      دلیر از بن چاه بر سر کشید

شغاد از ترس برادر پشت درختی پناه می گیرد

چنان خسته از تیر بگشاد شست	چو رستم چنان دید بفراخت دست
به هنگام رفتن دلش برفروخت	درخت و برادر بهم بر بدوخت
که بودم همه ساله یزدان شناس	بدو گفت رستم ز یزدان سپاس
بروزار و گریان شدند انجمن	بگفت این و جانش برآمد ز تن

جمع صورت با چنین معنی ژرف نیست ممکن جزء ز سلطانی شگرف

مولانا

جاودان خرد

بزرگا! جاودان مردا! هُشیواری و دانایی  
همه دیروز ما از تو، همه امروز ما با تو  
چو زینجا بنگرم، زان سوی ده قرنت همی بینم  
به گِردت شاعران انبوه و هر یک قلّه‌ای بشکوه  
سراندر ابر اسطوره، به ژرفا ژرف اندیشه  
هزاران ماه و کوکب از مدار جان تو تابان  
ز دیگر شاعران خواندم مدیح مستی و دیدم  
اگر سر نامه کار هنرها دانش و داد است  
سخن‌ها را، همه، زیبایی لفظ است در معنی  
گهی در گونه ابر و گهی در گونه باران  
چو دست حرب بگشایند مردان در صف میدان  
چو جای بزم آریند خوبان در گلستان‌ها  
بدان روشن روان قانون اشراقی که در حکمت  
پناه رستم و سیمرغ و افریدون و کیخسرو،  
اگر سهراب، اگر رستم، اگر اسفندیار یل  
پناه آرند سوی تو، همه، در تنگنایی‌ها  
اگر آن جاودانان در غبار کوچ تاریخ‌اند  
ز بهر خیزش میهن دمیدی جانشان در تن  
اگر جاویدی ایران به گیتی در، معمایی ست  
اگر خوزی، اگر رازی، و گر آتور پاتانیم<sup>(۵)</sup>

نه دیروزی، که امروزی، نه امروزی، که فردایی  
همه فردای ما در تو، که بالایی و والایی  
که می‌گویی و می‌روی و می‌بالی و می‌آیی  
تو اما در میان گویی دماوندی که تنهایی:  
به زیر پرتو خورشیدِ دانایی چه زیبایی!  
که در منظومه ایران، تو خورشیدی و یکتایی  
خرد مستی کند آنجا که در نظمش تو بستایی  
تویی رأسِ فضیلت‌ها، که آغاز هنرهایی  
تو را زبید که معنی را به لفظ خود بیارایی  
همه از تو به تو پویند چون باران، که دریایی  
بسان تندر و تَنین<sup>(۱)</sup> همه تن بانگ و هرآیی<sup>(۲)</sup>  
همه جان، چون نسیم، آرامشی و بریشم آوایی  
شفای پورسینایی و نور طور سینایی  
دلیری، بخردی، رادی، توانایی و دانایی  
به هیجا و هجوم هر یکی‌شان صحنه آرایایی  
تویی سیمرغ فرزانه که در هر جای ملجایی<sup>(۳)</sup>  
توشان در کالبد جانی که سُتواری و برجایی  
همه چون عازرند<sup>(۴)</sup> آنان و تو همچون مسیحایی  
مرا بگذار تا گویم که رمز این معمایی:  
تویی آن کیمیای جان که در ترکیب اجزایی

(۱) ازدها (۲) صدای مهیب (۳) پناهگاه (۴) نام مردی که عیسی او را بعد از مرگ زنده گردانید (۵) آذربایجانی

طخارستان و خوارزم و خراسان و ری و گیلان  
 تو گویی قصه بهر کودک کُرد و بلوچ و نُر  
 خردآموز و مهرآمیز و دادآیین و دین پرور  
 یکی کاخ از زمین افراشته در آسمانها سر  
 اگر در غارت غزها، و گر در فتنه تاتار  
 هماره از تو گرم و روشنیم ای پیر فرزانه  
 حکیمان گفته‌اند: آنجا که زیبایی ست، بشکوهی ست  
 چو از دانایی و داد و خرد داد سخن دادی  
 ندانیم و ندانستند قدرت را و می‌دانند،  
 بزرگا! بخردا! رادا! به دانایی که می‌شاید

به یک پیکر همه عضویم و تو اندیشه مایی  
 گر از کاووس می‌گویی ور از سهراب فرمایی  
 هُشیوار و خرد مردی به هر اندیشه بینایی  
 گزند از باد و از باران نداری کوه خارایی  
 و گر در عصر تیمور و اگر در عهد اینهایی،  
 اگر در صبح خرداد و اگر در شام یلدایی  
 چون دانستم تو را، دیدم که بشکوهی که زیبایی  
 مرنج، ار در چنین عهدی فراموش بعمدایی!  
 هنر سنجان فرداها، که تو فردی و فردایی  
 اگر بر ناتوانی های این خردان بیخشایی

\*\*\*

### نام‌ها و مناسبت‌ها در شاهنامه

آزاد خوی، همسر تور

آرزوی، همسر سلم

آذر میدخت، دختر خسرو پرویز

ابلیس: اهریمن و شیطان و تنها کسی بود که به آدم سجده نکرد. از این رو از جانب خداوند مورد لعنت قرار گرفت اما این توانایی را خداوند به او داد که به گمراهان تسلط یابد. (در عرفان او عاشق بزرگ خداوند است که از فرط دلدادگی درد و قهر را برای خود خرید او به مرحله ای رسیده بود که لطف و قهر برایش یکی بود و هر دو زیبا).



ارجاسب: برادر زاده افراسیاب که بدست اسفندیار کشته می شود.

اردشیر: (بهمن) پسر اسفندیار

ارژنگ: یکی از دیوان که در جنگ با رستم کشته می شود.

ارنواز، خواهر جمشید

اسفندیار: روین تن پسر گشتاسب

افراسیاب: پسر پشنگ که سیاوش بدست او کشته می شود و خود او نیز بدست نبیره خود کیخسرو از بین می رود.

بانو گشسب، دختر رستم همسر گیو

به آفرید: خواهر اسفندیار

پورانداخت، دختر خسرو پرویز

تور: یکی از پسران فریدون که با همدستی سلم برادرش ایرج را کشت و خود بدست منوچهر کشته شد.

توس و گسته: پسران نوذر جزو پنج پهلوانی هستند که با کیخسرو در میان برف و سرما ناپدید می گردند.

تهمینه، مادر سهراب، دختر پادشاه سمنگان

جریره، دختر پیران ویسه، همسر سیاوش و مادر فرود

دلارای، همسر دارا، مادر روشنگ

دیو سفید: قوی ترین دیو در هفت خوان

رستم: پسر زال

رودابه: دختر مهرباب کابلی مادر رستم (مه کابلستان)

روشنگ، دختر دارا، همسر اسکندر

زال زر: بعلت موهای سفید، پدرش او را بدور افکند و او در آشیانه مرغ افسانه ای سیمرغ پرورش یافت. و با

سیمرغ در ارتباط بود.

زواره: برادر رستم

سام: فرزند نریمان

سپینود، همسر بهرام گور و دختر سنگل پادشاه هند

سودابه، دختر شاه هاماوران

سهراب: فرزند ناکام رستم از تهمینه دختر گودرز پادشاه سمنگان، که ناخواسته بدست پدر کشته می شود.

سهی، همسر ایرج

سیاوش: فرزند کاووس از زنی که نوه گرسیوز است

سیندخت، مادر رودابه

سیمرغ: مرغ افسانه ای

سلم: پسر دیگر فریدون که بدست منوچهر کشته می شود.

شنبلیله، دختر برزین، همسر بهرام گور

شیرین، همسر خسرو پرویز

فرامرز: پسر دیگر رستم که در جنگ با بهمن کشته می شود.

فرانک، دختر دوم برزین، همسر بهرام گور، مادر فریدون

فرنگیس، دختر افراسیاب، همسر سیاوش، مادر کیخسرو

فریدون: پسر آبتین و فرانک، فریدون با دستیاری کاوه آهنگر بر ضحاک چیره می شود.

ضحاک: مفهوم وحشت و جنایت. او قدرت را با کشتن پدر با راهنمایی ابلیس بدست آورد. و با بوسه ابلیس

بر دوشش دو مار روید.

کاووس: پسر کیقباد واقعه دردناک زندگی او احتمال رابطه پسرش سیاوش با همسرش سودابه است. (مه هاماران)

کتایون: همسر گشتاسب. مادر اسفندیار

کیخسرو: فرزند سیاوش از فرنگیس دختر افراسیاب که در توران زمین پرورش یافت و پنهانی با گیو و مادرش به ایران آمد و به جای کاووس بر تخت نشست.

کیقباد: یکی از افراد خاندان فریدون سر سلسله پادشاهان کیانی.

گردیه، خواهر بهرام چوبینه، همسر خسرو پرویز

گرد آفرید: کجا نام او بود گرد آفرید. که چون او به جنگ اندرون کس ندید. او جنگی جانانه با سهراب دارد. خواهر هجیر

گوزم: یکی از سرداران گشتاسب

گرشاسب: پدر نریمان

گشتاسب: پسر لهراسب که زردشت زمان او ظهور کرد.

گرسیوز: برادر افراسیاب

گلشهر، همسر پیران ویسه، مادر جریره

گودرز: پدر زن رستم

گیو: پسر گودرز از دختری بنام بانو گشسب و داماد رستم و یکی از پهلوانان که با کیخسرو و در برف و سرما ناپدید شد.

لهراسب: جانشین کیخسرو و بعد از صد و بیست سال، پادشاهی را به پسر خود گشتاسب وا گذاشت.

مالکه، دختر طائر عرب همسر شاهپور ذوالاکتاف

ماه آفرید، دختر بزرگ برزین و همسر بهرام گور

مریم، دختر قیصر روم، همسر خسرو پرویز

منوچهر: نواده فریدون از دختر ایرج، وی انتقام ایرج را از سلم و تور میگیرد و هر دو آنها را می کشد.

منیژه، دختر افراسیاب، همسر بیژن

ناهید، دختر فیلقوس، همسر داراب، مادر اسکندر

نریمان: پدر سام. جد رستم

نوشه، دختر نرسی، همسر طائر عرب

هفت خوان: هم رستم و هم اسفندیار هر دو هفت خوان داشته اند، اتفاقاتی که در هفت مرحله برای هر دو

روی داد و توانستند به سلامت از این هفت مرحله (هفت وادی) عبور کنند.

همای چهر آزاد، دختر بهمن و همسر وی

همای: خواهر دیگر اسفندیار که همسر وی نیز بود.

هوشنگ: پس از کیومرث به پادشاهی می رسد.

ازدواج درون خانواده با محارم رسمی رایج بوده که باعث حفظ تاج و تخت، دارایی و امتیازات می

گردیده.

شاهنامه دریایی است پر از گوهر های نایاب و شاهوار که شعر ناب پارسی در آن دریا موج می زند.

## حضرت ابوالحسن علی بن جولوغ (فرخی)

شاعر بزرگ در آغاز قرن پنجم هجری . وفاتش در سال ۴۲۹ هجری برابر ۱۰۳۷ میلادی

زادگاهش سیستان و بسادگی زبان و لطافت طبع مشهور است.

آشتی کردم با دوست پس از جنگ دراز	هم بدان شرط که با من نکنند دیگر ناز
آنچه کردست پشیمان شد و عذر همه خواست	عذر پذیر رفتم و دل در کف او دادم باز
گر نبودم بمراد دل او دی و پریر	بمراد دل او باشم امروز و فرارز
دوش ناگاه رسیدم بدر حجره او	چون مرا دید بخندید و مرا برد نماز
گفتم ای جان جهان خدمت تو بوسه توست	چه شوی رنجه به خم دادن بالای دراز
تو زمین بوسه مده خدمت بیگانه مکن	مر ترا نیست بدین خدمت بیگانه نیاز
شادمان گشت و دو رخساره چو گل بفروخت	زیر لب گفت که احسنت و زه ای بنده نواز

### نکویی

دل مردم بنکویی بتوان برد از راه	بر نکوکاری هرگز نکند خلق زیان
مردمانرا خرد و عقل بدان داد خدای	تا بدانند بد از نیک و سرود از قرآن
نیک و بد هر دو توان کرد و لیکن سخنیست	نیک دشوار توان کردن و بدسخت آسان
توهمی رنج نهی برتن تا هرچه کنی	همه نیکو بود، احسنت و زه ای نیکو دان

## شرف مرد

شرف و قیمت و قدر تو به فضل و هنرست	نه بدیدار و به دینار و بسود و به زیان
هر بزرگی که به فضل و به هنر گشت بزرگ	نشود خُرد به بد گفتن بهمان و فلان
گرچه بسیار بماند به نیام اندر تیغ	نشود کُند و نگردد هنر تیغ نهان
ور چه از چشم نهان گردد ماه اندر میغ <sup>۱</sup>	نشود تیره و افروخته باشد به میان
شیر هم شیر بود گرچه که او بسته بود	نبرد بند و قلاده شرف شیر ژیان
باز هم باز بود گرچه که او بسته بود	شرف بازی از باز فکندن نتوان

ای ز جسم و جان نهان دیدار تو	گم شده عقل و خرد در کار تو
هست عقل و جان و دل محدود خویش	کی رسد محدود در معبود خویش

عطار

## حضرت عنصری

شاعر بزرگ، آغاز قرن پنجم هجری ۴۳۱ هجری برابر با ۱۰۳۹ میلادی  
قصاید مزین و غزلهای لطیف و دقت فکر در ابتکار، آوردن مضامین جدید مشهور است، در دستگاه  
سلطان محمود مقام و حرمت او بر تمام شاعران رجحان داشته .

### هم صحبتی

عجب مدار که نامرد مردی آموزد	از آن خجسته رسوم و از آن ستوده سیر
به چند گاه دهد بوی عنبر آن جامه	که چند روز بماند نهاده با عنبر
چو شد بدریا آب روان و کرد قرار	تباه و بی مزه و تلخ گردد و بی بر
ز بعد آنکه سفر کرد چون فرود آمد	بلطف روح فرود آید و بطعم شکر

### نام نیک

هم سمر <sup>۱</sup> خواهی شدن گرسازی از گردون سریر <sup>۲</sup>	هم سخن خواهی شدن گربندی از پروین کمر
جهد کن تا چون سخن گردی قوی باشد سخن	رنج بر تا چون سمر گردی نکو باشد سمر

<sup>۱</sup> حکایت شب ، روز

<sup>۲</sup> تخت پادشاهی

## زاغ و باز

میان زاغ سیاه و باز سپید	شنیده ام ز حکیمی حکایت دلبر
به باز گفت همی زاغ هر دو یارانیم	که هر دو مرغیم از جنس و اصل یکدیگر
جواب داد که مرغیم جز بجای هنر	میان طبع من و تو میانه ایست مگر
خورند از آنکه بماند ز من ملوک زمین	تو از پلیدی و مردار پر کنی ژاغر <sup>۱</sup>
مرا نشست بدست ملوک و دیر سر است	تو را نشست به ویرانه و ستودان <sup>۲</sup> بر
ز راحت است مرا رنگ و رنگ تو ز عذاب	که من نشانه ز معروفم و تو از منکر
ملوک میل سوی من کنند و سوی تونه	که میل خیر به خیرست و میل شر به شر

## جولان زلف

تا همی جولان زلفش گرد لالستان بود	عشق زلفش را بگرد هر دلی جولان بود
تا همی نا تافته تاب او فتد در جعد او	تافته بودن دل عشاق را پیمان بود
تا جهان بودست کس بر ماه نفشاندست مشک	زلف او چون هر شبی بر ماه مشک افشان بود
شادی اندر جان ما مأوی گرفت از عشق او	شاد باشد جان آنکس کش چنین جانان بود

<sup>۱</sup> چینه دان

<sup>۲</sup> گورستان



گفته می شود در دربار سلطان محمود غزنوی چهار صد شاعر حضور داشتند ، اما لقب ملك الشعرايي از آن عنصری بلخی بود. وی نزد سلطان بسیار مقرب و سخنانش تأثیر گذار بود.

گرفتن هدایای عنصری از سلطان محمود بقدری زیاد شد که برخی تا چهار صد غلام و چهار صد شتر را برای حمل اسباب و وسایل او برشردند. و خاقانی به کنایه گفته:

شـنیدم کـه از نـقره زد دیگـدان      ز زر ساخت آلات خـوان عنصری!

بسا کاخا که محمودش بنا کرد      که از رفعت همی بامه مرآء<sup>(۱)</sup> کرد  
نبینی زان همه یک خشت بر پای      مدیح عنصری ماندست بر جای

نظامی

(۱) مجادله

## حضرت ابولنجم احمد بن قوص دامغانی (منوچهری)

شاعر مشهور و اندک سال، ولادتش در اواخر قرن چهارم و وفاتش سال ۴۳۲ هجری برابر ۱۰۴۰ میلادی  
سرایه خمیره های او تا عهد وی بهترین خمریات در زبان فارسی شمرده می شده او در وصف شراب به  
رودکی و بشار مرغزی بسیار پیشی گرفته و مضامین نو را به میان آورده است و سرایه دختر رز به  
چیرگی تمام گفته شده است که باید خواند و شنید.

### داروی خواب

آمد شب و از خواب مرا رنج و عذابست	ای دوست بیار آنچه مرا داروی خوابست
من خواب ز دیده به می ناب ربایم	آری عدوی خواب جوانان می نابست
سختم عجب آید که چگونه بردش خواب	آنها که بکاخ اندر یک شیشه شرابست
وین نیز عجب تر که خورد باده بی چنگ	بی نغمه چنگش بمی ناب شتابست
اسبی که صفیرش زنی می نخورد آب	نی مرد کم از اسب و نه می کمتر از آبست

### می

ای باده فدای تو همه جان و تن من	کز بیخ بکندی ز دل من حزن من
خوبست مرا کار بهر جا که تو باشی	بیداری من با تو خوش است و وسن <sup>۱</sup> من
با تست همه انس دل و کام حیاتم	با تست همه عیش تن و زیستن من
هر جایگهی کآنجا آمد شدن تست	آنجا همه گه باشد آمد شدن من
ای باده خدایت بمن ارزانی دارد	کز تست همه راحت و روح و بدن من

<sup>۱</sup> خواب

یا در خم من بادی یا در قدح من  
بوی خوش تو باد همه ساله بخورم  
آزاده رفیقان منا من چو بمیرم  
از دانه انگور بسازید حنوطم<sup>۱</sup>  
در سایه رز اندر گوری بکنیدم  
گر روز قیامت برد ایزد به بهشتم  
یا در کف من بادی یا در دهن من  
رنگ رخ تو بادا بر پیرهن من  
با سرخ ترین باده بشوید تن من  
وز برگ رز سبز ردا و کفن من  
تائیک ترین جایی باشد وطن من  
جوی می پر خواهم از ذوالمنن<sup>۲</sup> من

اصولاً ارتباطی مستقیم هست میان عمق انسانی یک اثر و گسترش آن در میان مردم.

ش.ک

---

<sup>۱</sup> کافور  
<sup>۲</sup> پروردگار

## حضرت ابوسعید فضل الله بن ابی الخیر

وی صوفی و شاعر مشهور قرن چهارم و پنجم ۳۵۷ - ۴۴۰ هجری مطابق با ۹۶۷-۱۰۴۸ میلادی او عارف کامل بوده و در خانقاه خود میهنه به ارشاد سالکان و هدایت خلائق می پرداخت (میهنه = شمال خراسان)

در دیده به جای خواب آب است مرا	زیرا که به دیدنت شتابست مرا
گویند بخواب تا بخوابش بینی	ای بی خبران چه جای خوابست مرا
ای دل چو فراقش رگ جان بگشودت	منمای بکس خرقه خون آلودت
می نال چنانکه نشنوند آوازت	می سوز چنانکه برنیاید دودت
چشمی دارم همه پُر از دیدن دوست	با دیده مرا خوشست چون دوست در اوست
از دیده و دوست فرق کردن نتوان	یا اوست درون دیده یا دیده خود اوست
از واقعه ای ترا خبر خواهم کرد	و آنرا بدو حرف مختصر خواهم کرد
باعشق تو در خاک نهان خواهم شد	با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد
چشم جانم چون که بیناشد بدوست	هر چه می بینم به عالم جمله اوست
من ندیدم غیر جانان در جهان	در حقیقت اوست پیدا و نهان
ذوق این معنی برون از فهم ماست	کشف این از گفتگوی ما جداست

زان خوبتری که کس خیال تو کند  
یا همچون منی فکر وصال تو کند  
شاید که به آفرینش خود نازد  
ایزد که تماشای جمال تو کند

\*\*\*

آن کس که به کوه ظلم خرگاه زند  
خود را به دم آه سحرگاه زند  
ای راهزن از دُور مکافات بترس  
راهی که زنی ترا همان راه زند

\*\*\*

دل داغ تو دارد ار نه بفروختنی  
در دیده تویی و گرنه می دوختمی  
دل منزل توست ورنه روزی صدمبار  
در پیش تو چون سپند می سوختمی

ابوسعید در مسجدی برای سخن رانی حاضر گشته بود ، شخصی مردم را دعوت کرد که جلوتر آیند ، تا سخنان ابوسعید را بهتر بشنوند . ابوسعید دیگر سخن نگفت و از منبر پائین آمد . علت را جویا می شوند ، می گوید هر آنچه را که من می خواستم بگویم این شخص گفت ، تمام پیامبران ، ائمه و اولیا نیز همان را گفته اند : از آنجا که هستید ! یکقدم فراتر آئید ، یک قدم نزدیکتر ، یکقدم از خود دور شوید ، خودی خود را جا بگذارید و رها شوید از خود .

### دکتر شفیع کدکنی

اشاره: حضرت استاد جناب آقای دکتر شفیع کدکنی که ان شا الله خداوند طول عمر همراه با سلامتی به ایشان عنایت فرماید .

سالهست که مشغول تصحیح متون عرفانی و شرح آنها به ویژه عارفان خراسانی هستند و تا کنون کتابهای ارجمندی را در دسترس مشتاقان قرار داده اند . که چند مجلد درباره ابوسعید ابوالخیر است . آنچه در پی می آید بخشهای از مقدمه پر بار ایشان بر کتاب بسیار مهم (اسرار التوحید فی مقامات شیخ ابوسعید) است که با تصحیح و تعلیقات فراوان ایشان به همت انتشارات (آگاه) به چاپ رسیده و در دسترس علاقمندان قرار دارد.

ابوسعید ابوالخیر در تصوف و عرفان ایرانی همان مقام را دارد که حافظ در قلمرو شعر فارسی داراست، در مورد بو سعید نیز این قضیه مصداق دارد که آنچه در طول ۴ قرن نخستین تصوف و عرفان ایرانی که دوران زرین این پدیده روحانی و فرهنگی است . یعنی دوران زهد و عشق و ملامت ، در گفتار و رفتار ابوسعید خلاصه و گلچین شده است .

بی آنکه بخواهیم ، چهره اسطوره ای حلاج را از یاد ببریم و بی آنکه بخواهیم رفتار و گفتار شگفت آور بایزید بسطامی را نادیده بگیریم . می خواهیم بگوئیم ابوسعید در میان چهره های تاریخ تصوف ایران و اسلام یک نمونه استثنایست . با آنکه از همان روزگار حیاتش مورد هجوم و هجمه متعصبان بوده و آوازه لا ابا لیگری های او در همان عصر تا اسپانیا(اندلس) رفته بوده و (ابن حزم)اندلسی در زمان حیات او و در باب او می گوید . و هم شنیده ایم که به روزگار ما در نیشابور مردیست از صوفیان با کُتیه ابو سعید ، که گاه جامه پشمینه می پوشد، و زمانی لباسی از حریر که بر مردان حرام است ، گاه در روز هزار رکعت نماز می گزارد و زمانی نه نماز واجب نه مستحبی بجای می آورد این کفر محض است ، پناه بر خدا از این همه گمراهی !

با این همه هیچ قدیس دیگری را نمی شناسم که مردمان تا این پایه شیفته او باشند ، که مزارهایی به نام او در باکو ، در خراسان ، و تا آنجا که امروز ترکستان خوانده می شود ، ساخته باشند .

پرتو معنویت او تا بدان حد باشد که در طول قرون و اعصار رباعیات منسوب به او را به عنوان دعا و حرز (نوشته دعا بر روی کاغذ) برای رفع بیماری و شفاء بر بیماران بخوانند و بدمند.

در مجموعه رفتار و گفتار بوسعید . آنسوی یافته های مریدان ساده لوح . به دشواری می توان چیزی یافت . چه میراثی برای انسانیت ارجمند تر از این که در سراسر آموزشهای عرفانی او یک نقطه سیاه و بدبینانه و آزار دهنده نمی توان یافت . همه جا درس انسان دوستی ، خوش بینی ، شادی و امید، تعصب ستیزی موج می زند . و شما هر قدر نسبت به میراث تصوف بدبین و بی اعتقاد باشید . باز هم از رفتار و گفتار او نکته هایی خواهید آموخت که در زندگی بدان نیازمندید .

#### از راه تدبیر بر خیز و به راه تقدیر نشین .

ما همه گرفتار تقدیریم ، تدبیر تنها تا آن حد با ماست که ما را به چنگ تقدیر اندازد .

کیمیای همچو صبر آدم ندید

صد هزاران کیمیا حق آفرید

لیک رنگ احمقی رنگ خداست

رنج کوری و کوری از ابتلاست

مولانا

## حضرت فخرالدین اسعد گرگانی

وی از داستان سرایان بنام ایرانیست که در نیمه اول قرن پنجم هجری می زیست . دوره شاعری و شهرتش بین سالهای ۴۲۹-۴۵۵ هجری مطابق با ۱۰۳۷-۱۰۶۳ میلادی بوده . شهرتش در منظومه بلند (ویس و رامین) است که از پهلوی به نظم پارسی در آمده است .

### امید

چه خوش روزی بود روز جدایی	اگر با وی نباشد بی وفایی
اگر چه تلخ باشد فرقت <sup>۱</sup> یار	در او شیرین بود امید دیدار
خوشت اندوه تنهایی کشیدن	اگر باشد امید باز دیدن
چه باشد گر خورم صد سال تیمار	چو بینم دوست را یک روز دیدار
اگر یک روز با دلبر خوری نوش	کنی تیمار صد ساله فراموش
نه ای دل تو کمی از باغبانی	نه مهر تو کمست از گلستانی
نینی باغبان چون گل بکارد	چه مایه غم خورد تا گل برآرد
بروز و شب بود بی خور و بی خواب	گاهی پیراید او را گه دهد آب
گاهی از بهر او خوابش رمیده	گاهی از خار او دستش خلیده
به امید آن همه تیمار بیند	که تا روزی بر او گل بار بیند

<sup>۱</sup> مفارقت، جدایی



چه مایه زو نهیب و رنج بیند	نینی آنکه در دریا نشیند
میان موج و باد و آب باشد	همیشه بی خور و بی خواب باشد
گاهی از خواسته ترسد گه از جان	نه با این ایمنی دارد نه با آن
مگر سودی یابد آنچه دارد	بامید این همه دریا گذارد
همه کس را برین هر دو نیازست	اگر کار جهان امید و آرزست <sup>۱</sup>
مرا باشد به وصل یار امید	همیشه تا بر آید ماه و خورشید
بچه ماند به سرو بوستانی	مرا در دل درخت مهربانی
نه برگش زرد گردد روز گرما	نه شاخش خشک گردد روز سرما
به چه ماند بگلزار خزانگی	مرا در دل درخت مهربانی
گل و برگش برفته خار مانده	برهنه گشته و بی بار مانده

---

<sup>۱</sup> حرص

## حضرت بابا طاهر عریان همدانی

وی از مشایخ معروف تصوف و از شاعران اواسط قرن پنجم هجری برابر قرن یازدهم میلادی از عریان مجموعه ای از کلمات قصار به عربی باقی مانده که در احوال گوناگون عرفا بیان کرده است، دیگری مجموعه ترانه ها به لهجه لری؛ این اشعار بسیار لطیف و پر از عواطف و معانی دقیق است.

### ترانه ها

جره بازی بُدم رفتم به نخجیر	سیه دستی بزد بر بال من تیر
بوره غافل مچر در کوه ساران	هر آن غافل چره غافل خوره تیر
خوشا آنان که از پاسر نذونند	میانه شعله خشک و تر نذونند
کنشت و کعبه و بتخانه و دیر	سرای خالی از دلبر نذونند
اگر دستم رسد بر چرخ گردون	از و پرسم که این چونست و آن چون
یکی را داده ای صد گونه نعمت	یکی را قرص جو آلوده در خون
دلی دارم که بهبودش نمی بو	نصیحت می کرم سودش نمی بو
بیادش می دهم نش می برد باد	در آتش می نهم دودش نمی بو
شب تاریک و سنگستان و مو مست	قدح از دست مو، افتاد و نشکست
نگهدارنده اش نیکو نگهداشت	و گرنه صد قدح نفتاده بشکست

درخت غم به جانم کرده ریشه      به درگاه خدا نالم همیشه  
رفیقان قدر یکدیگر بدانید      اجل سنگ است و آدم مثل شیشه

### ابن یمین

اگر دو گاو بدست آوری و مزرعه ای      یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی  
هزار مرتبه بهتر که از پی خدمت      کمربندی و بر چون خودی سلام کنی

### گناه پدر

دانی چه موجبست که فرزند از پدر      منت نگیرد از چه فراوان دهد عطا  
یعنی در این جهان که کل حوادث است      در محنت وجود توافکنده ای مرا

## حضرت شیخ ابوالحسن خرقانی (در محدوده شاهرود فعلی)

پیر محبت و مهر، عارف و صوفی بزرگ اواسط قرن ۴-۵ هجری، هم ولایتی بایزید بسطامی که وی را مرشد و مقتدای خود دانسته، مقام معنوی حضرت شیخ بارها ستوده شده، و از شاگردانش می توان به خواجه عبدالله انصاری اشاره کرد.

### دوست

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم      بی دیدنش از گریه نیاساید چشم  
ما را ز برای دیدنش باید چشم      گر دوست نبیند به چه کار آید چشم

### بر سردر خانقاه حضرت شیخ چنین نوشته شده

هر که در این سرا آید، نانش دهید و از نامش میرسید، چه آنکس که بدرگاه باری تعالی به جان ارزد  
برخوان بوالحسن به نان ارزد. مکتبی اصیل و ایرانی با هزار سال قدمت!  
جوانمردی و لطافت در آن موج می زند.

و چون سلطان محمود غزنوی به زیارت شیخ آمد. رسولی فرستاد که سلطان از غزنین بدین جا آمده  
تو نیز از خانقاه به خیر او در آی. و رسول را گفت اگر نیامد این آیه را بر او بخوان.

اطيعو الله، اطيعو الرسول و اولی الامر منکم (سوره نسا)

رسول پیغام بگزارد، شیخ گفت مرا معذور دارید، پس آیه را بر او خواندند، شیخ فرمود به محمود  
بگوئید، چنان در اطیعو الله مستغرقم که در اطیعو الرسول خجالتها دارم. تا به اولی الامر چه رسد! شاه  
خود بیامد و پرسید شیخ حسن تویی؟ فرمود نه... زیرا پیش از اسم من یک ابوال! هست، شاه پیش  
کسان قافیه را باخته یافت.

پس بدره ای زر پیش شیخ نهاد. شیخ نیز قرصی جوین پیش آورد و گفت بخور. محمود همی خاوید و گلویش گرفت. شیخ گفت حلقه میگیرد، گفت آری، گفت می خواهی بدره زر تو نیز گلوی ما بگیرد، بگیر، بگیر، که ما این را سه طلاق نموده ایم.

### مناجات شیخ

الهی، کاش حساب همه خلق با من بکردی، تا خلق را به قیامت حساب نماندی.  
کاش همه عقوبت خلق مرا کردی، تا ایشان را دوزخ نبایستی دید، و او در این وادی ایثار بدان مقام رسید که بقول حضرت عطار.  
گفت اگر از ترکستان تا بدر، شام کسی را خاری در انگشت یا قدم در سنگ آید، زیان آن مراست و اگر اندوهی در دل است، آن دل از منست.  
و نقل است که شیخ گفت: دو برادر بودند و مادری، هر شب یکی از ایشان خدمت مادر مشغول شدی، یکی از برادران با خدمت به خدایش دل خوش بودی.  
به برادر گفت امشب نیز بر من ایثار کن، تا من در خدمت خدای خود باشم، سر بر سجده در خواب شد، آوازی برآمد، که برادر تو را بیامرزیدیم و تو را نیز بدو بخشیدیم، زیرا آنچه تو میکنی ما از آن بی نیازیم ولیکن مادرت بی نیاز نیست.

## حضرت بایزید بسطامی - سلطان العارفين

از زندگی ابو یزید طیفور بن عیسی اطلاع دقیقی در دست نیست

روزی بچه ها در کوچه به بازی سر راه بر حضرت گرفتند، یکی بشوخی گفت ، پیرمرد ریش تو محترم

است یا دم خر؟

بایزید دستی به ریش کشید و با ملایمت جواب داد:

فرزند! اگر از پل صراط بگذرد، ریش بایزید، ولی اگر نتواند، البته دم خر!

بایزید گوید:

از نماز جز ایستادگی تن ندیدم، و از روزه جز گرسنگی، آنچه مراست از فضل اوست نه از فعل من.

نقل است که او را گفتند، قومی می گویند که: کلید بهشتی کلمه لا اله الا الله است. گفت بلی، اما کلید

بی دندان در نگشاید و دندانه این کلید چهار چیز است: زبانی از دورغ و غیبت دور، دلی از مکر و

خیانت صافی، شکمی از حرام و شبهت خالی و عملی از هوی و بدعت پاک

امام علی ابن ابیطالب « تیز چشمی که در هر چه نگریست او را دید ».

عطار

## حضرت ابوالمعین ناصر بن خسرو قبادیانی (ناصر خسرو)

شاعر معروف قرن پنجم ۳۹۴-۴۸۱ هجری مطابق با ۱۰۰۳-۱۰۸۸ میلادی

از مردم قبادیان بلخ، افغانستان فعلی سخنانش باقیاسات و ادله منطقی همراه است، بهمین نسبت از هیجانان و خیالات باریک و دقیق شعرا خالیست، وی از طرف خلیفه فاطمی بریاست اسماعیلیان خراسان برگزیده شده بود.

غیر از دیوان نظم آثار منثور وی که عبارتند از: سفرنامه، زادالمسافرین، وجه دین، خوان الاخوان، جامع الحکمین، گشایش و رهایش، رساله شش فصل

صرف نظر از سفرنامه که به حکایات در شرح سفر و وصف دیده ها و رویدادها شگفت انگیز، تحمل سختی ها، دیدار با ملل مختلف و آشنایی با آداب و رسوم و ادیان و مذاهب مختلف آنان است سرانجام با کوله باری آکنده از تجربه ها و دستاوردهای ارزنده و آگاهی های کمیاب به موطن خود بازگشته است.

سایر آثار یاد شده بیشتر جنبه های فلسفی، کلامی، حکمی و دینی دارند.

حکیم در تحصیل علوم و فنون ادبیات رنج فراوان برده، قرآن را از حفظ داشته چهار بار مراسم حج بجا آورده و تقریباً تمام علوم متداوله عقلی و نقلی. خصوصاً علوم یونانی، هندسه اقلیدس، طب، موسیقی، نقاشی، علم حساب، نجوم، فلسفه و علم کلام تبحر خاصی را پیدا کرده بود. سفر حکیم به گفته خود حدود ۲۲۲۰ فرسنگ معادل ۱۳۳۲۰ کیلومتر همراه برادر کهنتر خود در حالی پیموده که وسایل سفر آن زمان اسب، استر، شتر و گاه پای پیاده بوده، در جوانی و قبل از دیدن خواب مشهورش از هندوستان، سند، ترکستان، افغانستان دیدن کرده و در سفر هفت ساله خود، شمال شرقی، مرکز، غرب، جنوب ایران ممالک و بلاد ارمنستان، ترکیه، سوریه، فلسطین، عربستان، تونس، لیبی، سودان، مصر (قریب ۳

سال در مصر بوده) را سیاحت نموده و چون اغلب ایام را در پایتخت خلفای فاطمی گذرانیده (مصر) در آنجا به طریقه فاطمیان و مذهب اسماعیله<sup>۱</sup> در آمده و تا به مقام حجتی رسیده و از طرف امام فاطمی برای دعوت مردم به دین خود راهی خراسان موطن خود می گردد.

غافل از اینکه سلطان مسعود غزنوی سنی مذهب متعصب انگشت در کرده و قرمطی می جوید مسعود، وزیر پدرش (حسنک) را که قصد حج داشت بجرم عبور از سرزمین فاطمینان (مصر) به حکم خلیفه بغداد گردن زد.

و پدر مسعود سلطان محمود غزنوی، سفیر خلفای فاطمی را به حضورش آمده بود، به قتل رساند. تعصب در سنی گری و دفاع از خلافت عباسیان بعد از غزنویان به سلجوقیان نیز سرایت کرده بود آنها اهل بدعت، قرامطه، ملاحده، (رافضی) را با طعن و لعن و تنفر یاد می کردند و بقولی سایه افرادی مثل حکیم ناصر خسرو را با تیر می زدند.

حکیم بارها به رافضی بودن خود اذعان داشت، بدگویی و تکفیر خلیفه بغداد باعث تحریک غضب علمای سنی خراسان و شورش عامه مردم علیه او امیر سلجوقی را بر آن داشت که او را از شهر خویش براند و وی از هول جان متواری و مخفی گردید. به اعتراف خواص بعلت داشتن مقام علمی، فضل، حکمت از قتل وی دست کشید و او آواره کوهها گردید حکیم در اوایل سفرنامه، از رویایی یاد می کند که به تعبیر خود، موجب بیداری او از خواب طولانی غفلت و منشأ تحول عظیم فکری و روحی وی در چهل و چند سالگی شده است. «شبی در خواب دیدم که یکی مرا گفتی: چند خواهی خوردن از این شراب که خرد را زائل و تباه کند؟

بهوش باشی بهتر!

من جواب گفتم که حکمای، جز این چیزی نتوانستند ساخت که اندوه دنیا برد.

<sup>۱</sup> - شعبه از مذهب شیعه که فقط به هفت امام قائل بودند.



جواب داد: در بیهودی و بیهوشی راحتی نباشد. حکیم نتوان گفت کسی را که مردم را به بیهوشی

رهنمون باشد، بلکه چیزی باید طلبید که خرد و هوش بیفزاید. گفتم من این از کجا آورم؟

گفت: جوینده یابنده است و پس بسوی قبله اشارت کرد و دیگر سخن نگفت.

چون از خواب بیدار شدم، با خود گفتم: حال که از خواب دوشین بیدار شدم، اکنون باید از خواب

چهل ساله نیز بیدار گردی.»

نوشته متعلق به ۱۰۰۰ سال قبل است. نثر ساده و شیوا. بدون زوائد، با کمترین استفاده از لغات عربی،

اگر کسی از تعلق آنها به ناصر خسرو آگاه نباشد نمی تواند باور کند که این نوشته روان بدون استفاده

از لغات سخت و واژه ها متعلق به ۱۰۰۰ سال قبل است.

بیهوده سخن چرا در آیی؟  
در خاک بمالی و بسایی؟  
والله که تو دیو بر خطایی  
تا پیش خدای را بشایی<sup>(۱)</sup>

جاهل نرسد به پارسایی  
آن بس نبود که روی زانو  
گر سوی تو پارسایی است این  
زیرا که نخست علم باید

\*\*\*\*\*

بازهد بیایی آشنایی  
کز جغد نیایدت همایی  
ای تشنه چرا کنی سقایی؟  
برشوبه درخت مصطفایی

با علم گر آشنا شوی تو  
با جهل مجوی زهد ازیرا  
ای جاهل! چون شوی به مسجد؟  
دانش ثمر درخت دین است

\*\*\*\*\*

با چاکر و اسب و باردایی  
بهر جهل تو آن دهد گوایی  
دیوی به خرد فروزدایی  
چون پاک شود شود سمایی

هر چند به شخص همچو دانا  
چون یک سخن خطا بگویی  
اکنون مردم شوی گر از دل  
شوراب ز قعر تیره دریا

\*\*\*\*\*

(۱) شایسته بودن

## میوه دانش

نکوهش مکن چرخ نیلوفری را	برون کن ز سرباد خیره سری را
بری دان ز افعال چرخ برین را	نشاید نکوهش ز دانش بری را
همی تا کند پیشه، عادت همی کن	جهان مر جفا را تو مر صابری را
چو تو خود کنی اختر خویش را بد	مدار از فلک چشم نیک اختری را
به چهره شدن چون پری کی توانی	به افعال مانده شو مر پری را
اگر لاله پر نور شد چون ستاره	جز از وی نپذیرفت صورتگری را
تو با هوش و، رای از نکو محضران چون	همی بر نگیری نکو محضری را؟
نگه کن که ماند همی نرگس نو	ز بس سیم و زر تاج اسکندری را
درخت ترنج از بر و برگ رنگین	حکایت کند کله <sup>۱</sup> قیصری را
سپیدار ماندست بی هیچ چیزی	ازیرا که بگزید مستکبری را
اگر تو ز آموختن سرنتابی	بجوید سر تو همی سروری را
بسوزند چوب درختان بی بر	سزا خود همینست مر بیبری را
درخت تو گر بار دانش بگیرد	بزیر آوری چرخ نیلوفری را

## کیفر

چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت  
نزدیک خداوند بدی نیست فراموش  
عیسی برهی دید یکی کشته فتاده  
حیران شد و بگرفت بدنجان سر انگشت  
گفتا که کرا کُشتی تا کُشته شدی زار  
یا باز گه او را بگُشد آنکه ترا کُشت  
انگشت مکن رنجه بدر کوفتن کس  
تا کس نکند رنجه به در کوفتن مِشت

## کدوین

نشیده یی که زیر چناری کدوینی  
بر رُست و بر دوید برو بر بروز بیست  
پرسید از آن چنار که تو چند روزه ای  
گفتا چنار سال مرا بیشتر زسیست  
خندید پس بدو که من از تو به بیست روز  
برتر شدم بگوی که این کاهلیت چیست  
او را چنار گفت که امروز ای کدو  
با تو مرا هنوز نه هنگام داوریست  
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان  
آنگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

## حضرت مسعود بن سعد بن سلمان لاهوری (مسعود سعد)

مسعود سعد شاعر بزرگ نیمه دوم قرن پنجم و آغاز قرن ششم وی از ارکان استوار شعر فارسیست اصل او از همدان بود، پدرش از عمال و مستوفیان دولت غزنوی بود، ولادت او در لاهور اتفاق افتاد و خود نیز از رجال دولت غزنوی شد، بر اثر دخالت در وقایع سیاسی دوبار جمعاً بمدت هجده سال را در زندان گذرانیده و این واقعه تلخ اثر ژرفی در اشعار او داشته از این رو چند قصیده حبسیه بی نظیر در ادب فارسی بوجود آمده .

حصار نای (نام یکی از قلاع که به مغضوبان درگاه اختصاص داشته )

پستی گرفت همت من زین بلند جای	نالم بدل چو نای من اندر حصار نای
جز ناله های زار چه آرد هوای نای	آرد هوای نای مرا ناله های زار
پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای	گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر
داند جهان که مادر ملکست حصن نای	نی نی ز حصن <sup>۱</sup> نای بیفزود جاه من
زی زهره بُرده دست و به مه بر نهاده پای	من چون ملوک سر ز فلک بر گذاشته
وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای	از دیده گاه پاشم دُرهای قیمتی
خطی بدستم اندر چون زلف دلربای	نظمی بکامم اندر چون باده لطیف
زنگار غم گرفت مرا طبع غم زدای	امروز پست گشت مرا همت بلند
وز درد دل بلند نیارم کشید وای	از رنج تن تمام نیارم نهاد پی <sup>۲</sup>

<sup>۱</sup> - دژ

<sup>۲</sup> - پای

بر من سخن <sup>۱</sup> به بست نبندد بلی سخن	چون یک سخن نیوش <sup>۲</sup> نباشد سخن سرای
کاری ترست بر دل و جانم بلا و غم	از رُمح <sup>۳</sup> آب داده و از تیغ سر گرای <sup>۴</sup>
گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف	گیتی چه خواهد از من درمانده گدای
ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو	وی دولت ار نه باد شدی لحظه یی پیای <sup>۵</sup>
ای بی هنر زمانه مرا پاک در نورد	وی کور دل سپهر مرا نیک بر گرای <sup>۶</sup>
ای روزگار هر شب و هر روز از حسد	ده چه ز محنتم کن و ده در زغم گشای
از بهر زخم گاه چو سیمم فرو گذار	وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای <sup>۷</sup>
ای ازدهای چرخ دلم بیشتر بخور	وی آسیای چرخ تنم نیک تر بسای
ای دیده سعادت، تاری شو و مبین	وی مادر امید سترون <sup>۸</sup> شو و مزای
ای تن جزع مکن که مجازست این جهان	وی دل غمین مشو که سپنجیست <sup>۹</sup> این سرای

سه قصیده حبسیات بی نظیر مسعود هر یک شیواتر از دیگری، سالها حبس، چنان قدرت و مهارتی در بیان لحظه ها و رفتار زندان بانها به او داده که تاثیر گذارترین اشعار متعلق به این شاعر نام دار است و خواننده را همراه خود به درون حصارهای سر به فلک کشیده می برد که باید در دیوانش خواند، و باز خواند.

۱- شعر گفتن

۲- شنودن

۳- نیزه

۴- حمله کننده

۵- درنگ کن

۶- در اینجا به معنی آزمودن

۷- افسون کردن

۸- نازا

۹- ناپایدار

چند بیت از جدی ترین قصیده دردناک او در گلایه از شرایط زندان و زندانبان.

مقصود شد مصالح کار جهانیان      بر حبس و بند این تن رنجور و ناتوان  
در حبس و بند نیز ندارندم استوار      تاگرد من نگرده تن نگاهبان  
هر ده نشسته بر در و بر بام سُمج<sup>(۱)</sup> من      با یکدیگر دمام گویند هر زمان  
خیزید و بگریید نباید به جادویی      او از شکاف روزن، پَرْد به آسمان  
هین بر جهید زود که حیلت گریست او      کز آفتاب پل کند. از باد نردبان

بعد از نهمصد سال طنزی فاخر و سوزان و نکاتی موثر در همین چند بیت مشاهده می شود که تماشا کنید. مردم دنیا را، کار و زندگی خود را ول نموده و چسبیده اند به یک آدم مُردنی و نزار، که او را در حبس نگه دارند، آنهم در قلعه ای بالای کوه و در محاصره دیوارهای سنگی ده دوازده متری، درهای، آهنی بازهم او را فراموش نمی کنند، و ده تن نگهبان بر او گمارده، نگهبانانی که روی سُمج انفرادی نشسته اند و دم به ساعت به یکدیگر می گویند مواظب این حيله گر باشید، حواستان جمع باشد، این یکی ممکن است از شکاف و درز پنجره بیرون آید و به آسمان پرواز کند. مواظب باشید این پدر سوخته از آن شعبده بازهای درجه یک است، از اشعه خورشید ممکن است نردبان (لابد خورشیدی) و از باد که هیچ گاه گرفتنی نیست پل موقت ایجاد کند.

و در آخر می گوید

در هیچ وقت بی شفقت نیست کو توال<sup>(۲)</sup>      هر شب گُند زیادت با من دو پاسبان

البته این از سر، دلسوزیست که مسعود تنها نباشد، و خدای ناکرده گاهی در چشمش رود!

(۱) سلول (۲) دژبان

## حضرت حکیم ابوالفتح عمر بن ابراهیم خیامی نیشابوری

وی فیلسوف الهی، ریاضی دان، منجم، پزشک، شاعر و نویسنده بزرگ ایران در اواخر قرن پنجم هجری بوده لیکن امروز جهان او را به سبب رباعیات فلسفی لطیفش می شناسد، رباعیات و کتاب جبر و مقابله وی تا کنون به چندین زبان زنده دنیا ترجمه شده است و او اصلاح کننده تقویم ایرانیست. در این رباعی: تواضعی حکیمانه وجود دارد، شأن یک حکیم الهی همین است، حکیم سقراط گونه سخن می گوید: از زبان سقراط نقل کرده اند که گفته است:

تا بدانجا رسید دانش من که بدانم همی که نادانم<sup>۱</sup>

خیام مضمون سخن سقراط را به زیباترین شکل بیان کرده چون زمانه خیام و شرایط آن به قدری سخت و ناجور بود که جرأت خواندن این قبیل اشعار را نداشت، مخصوصاً برای سلاطین متحجر غزنوی که حاکمان آن دوره بودند، گذشته از سلاطین اهل دانش نیز طرز تفکری قشری و خشک متعصب داشتند و اغلب آنها فارغ التحصیلان مدرسه نظامیه بغداد بودند، که امروز ما از نوع تفکر واپس گرایانه آنها بی خبر نیستیم، خیام شعرهای خود را نمی خواند جز برای بعضی نزدیکان، گویی این موضوع را با تمام وجود احساس می کرد که روزی خواهد آمد و کسانی آنها را خواهند پذیرفت و با علاقه آنها را خواهند خواند و مضمون های فلسفی و حکیمانه آنها را در خواهند یافت.

<sup>۱</sup> - ابوشکور بلخی

## رباعیات

ای واعظ شهر از تو بر کار تریم      با این مستی از تو هوشیار تریم  
تو خون کسان خوری و ما خون رزان      انصاف بده کدام خون خوارتریم

\*\*\*\*\*

امشب می جام یک منی خواهم کرد      خود را به دو جام می غنی خواهم کرد  
اول سه طلاق عقل و دین خواهم گفت      پس دختر رز را به زنی خواهم کرد

\*\*\*\*\*

خورشید به گل نهفت می نتوانم      و اسرار زمانه گفت می نتوانم  
از بحر تفکرم برآورد خرد      درّی که ز بیم سفت می نتوانم

\*\*\*\*\*

چون حاصل آدمی در این شورستان      جز خوردن غصه نیست تا کندن جان  
خرم دل آنکه زین جهان زود برفت      و آسوده کسی که خود نیامد بجهان

\*\*\*\*\*

جامیست که عقل آفرین می زندش      صد بوسه ز مهر بر جبین می زندش  
این کوزه گر دهر چنین جام لطیف      می سازد و باز بر زمین می زندش

\*\*\*\*\*

گردون خبری ز قد فرسوده ماست      جیحون اثری ز اشک پالوده<sup>(۱)</sup> ماست  
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست      فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

\*\*\*\*\*

(۱) پاکیزه



می خوردن و شاد بودن آئین منست      فارغ بودن ز کفر و دین دین منست  
گفتم به عروس دهر کابین تو چیست      گفتا دل خرم تو کابین منست

\*\*\*\*\*

آنانکه محیط فضل و آداب شدند      در جمع کمال شمع اصحاب شدند  
ره زین شب تاریک نبردند برون      گفتند و فسانه ای و در خواب شدند

\*\*\*\*\*

من بی می ناب زیستن نتوانم      بی باده کشید بار تن نتوانم  
من بنده آن دم که ساقی گوید      یک جام دگر بگیر و من نتوانم

\*\*\*\*\*

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من      وین حرف معمانه تو خوانی و نه من  
هست از پس پرده گفتگوی من و تو      چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من

\*\*\*\*\*

یاران موفق همه از دست شدند      در پای اجل یکان یکان پست شدند  
خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر      دوری دو سه زودتر ز مامست شدند

\*\*\*\*\*

گویند بهشت و حور عین خواهد بود      و آنجا می و شیر و انگبین خواهد بود  
گر ما می و معشوق گزیدیم چه باک؟      چون عاقبت کار چنین خواهد بود

\*\*\*\*\*

آمد سحری ندا ز میخانه ما      کای رند خراباتی دیوانه ما  
بر خیز که پر کنیم پیمانۀ ز می      زان پیش که پُر کنند پیمانۀ ما

\*\*\*\*\*

از آمدن و رفتن ماسودی کو      و ز تار امید عمر ما پودی کو  
چندین سر و پای نازنینان جهان      می سوزد و خاک می شود دودی کو

در این میان یکی از ترجمه ها مهم رباعیات ، به نظم انگلیسی را ادوارد فیتز جرالده انجام داده که باعث شهرت عالم گیر حکیم و جرالده گردید، دکتر صنوبر وحید از تاجیکستان با لهجه دلپذیر فارسی عصر خیامی گوید : دوست آلمانی، جرالده را به اهمیت آثار حکیم واقف نمود، و مرتب به او نامه نوشت که رباعیات خیام را بخواند و ترجمه صحیحی از آنها بنماید جرالده گفته دوستش را می پذیرد ، منتهی این کار حدود بیست سال طول می کشد ، او در این مدت توانست فقط ۳۵ رباعی را ترجمه نماید، نسخه های اولیه خیلی کم فروش رفت، بطوری که به دوستش نوشت که با توصیه تو ، من آثار را چاپ کردم ولی روی دستم مانده ، هر نسخه را یک شلینگ قیمت زده بود، بهر حال خیلی زود ناچار شد همه نسخه ها را فله ای به یک پنی بفروشد ، و خود را خلاص نماید در چاپ اول حدود صد سال قبل نام مترجم به صورت خلاصه و مستعار چاپ شده بود، شاید از ترس فروش نرفتن اندکی بعد از مرگ جرالده ، یک مجله اقدام به معرفی کتاب نمود، که معلوم شد پل آن طرف رودخانه بوده، ناشر اسم مترجم را بطور کامل در پشت جلد آورد، و فیتز جرالده تبدیل شد به یک خیام تمام عیار انگلیسی که عمریات او از تیراژ چاپ های فارسی فراتر رفت، در حقیقت نصف تعریفات و تمجید و قدرشناسی ها به حق متوجه بزرگترین خیام کار و خیام شناس قرن پیش شد جرالده که خود یک فیلسوف کامل و

تمام عیار بود در واقع خیام را در زبان انگلیسی و بعد در دیگر زبانهای اروپایی، حیاتی تازه بخشید، فلسفه او را در حقیقت در مکاتب اروپایی رویاند.

آدمی، وقتی داستان او را می خواند، از اینکه دو سال ترجمه اول او در زیر زمین خانه خاک خورد و اینک عالم گیر شده یاد حکایت سعدی و شیخ صافی اردبیلی می افتد. که وقتی شیخ بدیدن سعدی (افصح المتکلمین) رفت سعدی علیه الرحمه نسخه ای از گلستان را به شیخ عرضه کرد، شیخ آنرا نپذیرفت، و آنرا پس داد (این کتاب کودکان را بکار آید). بعد از آن شیخ را میل به صحبت با سعدی که شال پوشی شاعر پیشه بود، افتاد چون بچشم بصیرت در سعدی نظر نکرد، معاشرت نیز پسند خاطر قرار نگرفت، و ساعتی بیش باهم نبودند، بیرون آمد و احوال دیگری را پرسید، که از دنیا رفته بود، لابد گلستانی را که سعدی به شیخ داد خط خودش بوده، زیرا درویش شال پوش یک لاقبا که منشی و سکرتر نداشته، افسوس اگر همان نسخه اصلی به خط سعدی در کتابخانه شیخ یافته می شد و باقی می ماند، شاید امروز در موزه ارمیتاژ لنینگراد یا برتیش میوزم انگلستان بود و مطمئناً قیمتش از یک صفحه قرآن تاشکندی که چند سال پیش در همین لندن به پنجاه هزار پوند فروش رفت نیز بیشتر می شد، اعضای این موزه چقدر حسرت می خورند که نسخه اصلی خیامی را که فیتزجرالد به یک پئیس فروخت، در اختیار ندارند. تا ناز بر فلک و فخر بر ستاره کنند، بیچاره جرالده که فروخت (یوسف مصری به کمترین ثمنی) کتابهایی که برای خلاصی از آنها مجبور شد هر یک را به یک پول سیاه بفروشد، کارش بجایی رسید، که چند سال بعد وقتی کشتی عظیم تایتانیک با برخورد به کوه یخ در هم شکست، در میان اشیاء باقی مانده از مسافران چند جلد از همان کتاب عمریات خیام با ترجمه جرالده پیدا شد، کتابی که همه آنرا بالا سر کنار تختخواب می گذارند تا بعد از مطالعه آن بخواب عمیق فروروند.

## حضرت امیرالشعرا ابو عبدالله محمد بن عبدالملک نیشابوری (معزی)

وی از شاعران استاد و زبان آور و از فصیحان خراسانست، پدرش امیرالشعرا بوده و پسرش با حفظ سمت همچنان در دستگاه سلجوقیان ماند .

### دیار یار

ای ساریان منزل مکن جز در دیار یار من	تا یک زمان زاری کنم بر ربیع <sup>۱</sup> و اطلال <sup>۱</sup> و دمن <sup>۱</sup>
ربیع از دلم پر خون کنم خاک دمن گلگون کنم	اطلال را جیحون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایران همی بینم تهی	وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
بر جای رطل و جام می گوران نهادستند پی	بر جای چنگ و نای و نی آواز زاغست و زغن
آنجا که بود آن دلستان با دوستان در بوستان	شد گرگ و روبه را مکان، شد گور و کرکس را وطن
ابرست بر جای قمر زهرست بر جای شکر	سنگست بر جای گهر خارست بر جای سمن <sup>۲</sup>
آری چو پیش آید قضا مروا <sup>۳</sup> شود چون مرغوا <sup>۴</sup>	جای شجر گیرد گیا جای طرب گیرد شجن <sup>۵</sup>
زین سان که چرخ نیلگون کرد این سراها را نگون	دیار <sup>۶</sup> کی گردد کنون گرد دیار یار من
یاری برخ چون ارغوان حوری به تن چون پرنیان	سروی بلب چون ناردان <sup>۷</sup> ماهی بقد چون نارون <sup>۸</sup>

<sup>۱</sup> - اثر بودن مردم سرای ویران، آثار خانه ها

<sup>۲</sup> - یاسمن

<sup>۳</sup> - نام نیک

<sup>۴</sup> - فال بد

<sup>۵</sup> - اندوه

<sup>۶</sup> - کس

<sup>۷</sup> - دانه نار

<sup>۸</sup> - درخت زیبا

نیرنگ چشم او فره<sup>۱</sup> برسیمش از عنبر زره  
تا از برمن دور شد دل در برم رنجور شد  
زلفش همه بندو گره جعدش<sup>۲</sup> همه چین و شکن  
مُشکم همه کافور شد شمشاد من شد نسترن  
از هجر او سر گشته ام تخم صبوری گشته ام  
مانند مرغی گشته ام بریان شده بر بابزن<sup>۳</sup>

و بیچاره امیری که کفش هایش دیگر جایی برای وصله نداشت. می فرمایند، شما طاقت ندارید! شما آماده شنیدن نیستید! از این رو با چاه درد و دل کرد، گوش شنوایی نبود، حضرت (ع) اسرار را با اعماق سپرد و رفت.

---

<sup>۱</sup> - افزون

<sup>۲</sup> - موی

<sup>۳</sup> - سیخ کباب

## حضرت ابوالمجد مجدود بن آدم حکیم سنایی

سنایی غزنوی، شاعر و عارف مشهور از استادان مسلم شعر فارسی ست، ولادتش در اواسط قرن پنجم هجری در غزنین اتفاق افتاد وفات او سال ۵۴۵ هجری ۱۱۵۰ میلادی و مقبره اش در غزنین زیارتگاه خاص عام است، اشعار سنایی بدرجه یست که تقلید از او برای شاعران توانا نیز مشکل است.

آثار حکیم ۱- حدیقه الحقیقه ۲- طریق التحقیق ۳- رساله سیرالعباد ۴- دیوان قصاید و غزلیات

### استاد فقید فروزانفر

کلمه سنایی ظاهراً از سنا به معنی روشنایی گرفته شده و معاصرینش نیز او را به همین اسم خوانده اند حکیم از گویندگان و استادان بی نظیر فارسیست که لفظ و معنی را به درجه کمال رسانیده و دشوارترین معانی را از جهت تعبیر در عظیم ترین عبارات پرورانیده و مایه حیرت بزرگان عالم گردیده و سخن شناسان و دقیقه یابان را در برابر قدرت طبع و قوت فکر خود خاضع نموده است. تا اینکه دانایی بزرگ به حُسن بیان و پختگی فکر او اذعان و اعتراف نموده می فرماید:

\*\*\*\*\*

عطار روح بود و سنایی دو چشم او      ما از پی سنایی و عطار آمدیم

\*\*\*\*\*

ترک جوشی کرده ام من نیم خام      از حکیم غزنوی بشنو تمام

مولوی

عظمت بی نظیر و انکار ناپذیر سنایی که او را در صف اول گویندگان فارسی قرار می دهد، زمانی شروع شد که او به عالم ظاهر پشت پا زد و از تقلید فکری دیگران دست کشید. این تحول فکری بالاخره به سر حد یقین و بی نیازی کشیده شد. در سبک نظم و سخن نیز تأثیر خود را گذارده و تقلید را به اختراع تبدیل نمود و به سنایی سبک مخصوصی بخشید که تاکنون دست هیچ گوینده بدان نرسیده. اگر بیم ادعای غیب نبوده می گفتم که سنایی، حافظ، مولوی، سعدی، نظامی، فردوسی همه از امداد فوق بشری بهره مند بوده اند.

\*\*\*\*\*

چون دو کُون اندر دو دستت جمع شد دستی بزن	چون دو عالم زیر پایت قطع شد پایی بکوب
کشتگان زنده بینی انجمن در انجمن	سر بر آر از گلشن توحید تا در کوی دین
یک جهان جان دیدم آنجا خسته از زندان تن	دی ز دلتنگی زمانی طوف کردم در چمن
یا رضای دوست باید یا هوای خویشتن	با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست
با چنین گلرخ نخسبد هیچ کس با پیرهن	سوی آن حضرت نپوید هیچ دل با آرزو

\*\*\*\*\*

زانکه نبود کار عامی جز خری یا خرخری	از پی رد و قبول عامه خود را خر مساز
نوح را باور ندارند از پی پیغمبری	گاو را دارند باور در خدایی عامیان

## حاصل شراب

چيست حاصل سوي شراب شدن  
در دل از سـود او سـروري نه  
تو بدو ديـن و بـخـردی داده  
تو از و آن خـوری که مستی تُست

اولش شـر و آخـر آب شـدن  
هر چه او داد جز غـروري نه  
او بتـو ديـوی و ددی داده  
او ز تو آن خـورد که هستی تُست

## جسم و جان

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا  
بهرچ از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان  
گواه رهرو آن باشد که سردش یابی از دوزخ  
سخن کز روی دین گویی چه عبرانی چه سُریانی  
چه مانی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی  
بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی  
بتیغ عشق شو کشته که تا عمر ابد یابی  
چه داری مهر بد مهری کزو بی جان شد اسکندر  
بین باری که هر ساعت از زین پیروز گون خیمه  
گر امروز آتش شهوت بگشتی بی گمان رستی  
چو علمت هست خدمت کن چو دانایان که زشت آید  
چو علم آموختی از حرص آنکه ترس کاندر شب

قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا  
بهرچ از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا  
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی از دریا  
مکان کز بهر حق جویی چه جابلقا<sup>۱</sup> چه جابلسا<sup>۱</sup>  
قفس بشکن چو طاوسان یکی بر پر برین بالا  
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما  
که از شمشیر بو یحیی<sup>۲</sup> نشان ندهد کس از احیا  
چه بازی عشق با یاری کزو بی ملک شد دارا  
چه بازیها برون آرد همی این پیر خوش سیما  
و گرنه تَف آن آتش ترا هیزم کند فردا  
گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا<sup>۳</sup>  
چو دزدی با چراغ آید گزیده تر برد کالا

<sup>۱</sup> - نام شهری بی سکنه در شرق

<sup>۲</sup> - نام شهری بی سکنه در غرب

<sup>۳</sup> عزرائیل

<sup>۴</sup> محلی در نزدیکی مکه



## ذکر

ملکا ذکر تو گویم که تو پاکی و خدایی	نروم جز به همان ره که توام راهنمایی
همه درگاه تو جویم همه از فضل تو پویم	همه توحید تو گویم که به توحید سزایی
تو حکیمی تو عظیمی تو کریمی تو رحیمی	تو نماینده فضلی تو سزاوار ثنایی <sup>۱</sup>
نتوان وصف تو گفتن که تو در وهم ننگی	نتوان شبه تو گفتن که تو در وهم نیایی
همه عزمی و جلالی همه علمی و یقینی	همه نوری و سروری همه جودی و جزایی
همه غیبی تو بدانی همه عیبی تو پوشی	همه بیشی تو بکاهی همه کمی تو فزایی
لب و دندان سنایی همه توحید تو گوید	مگر از آتش دوزخ بودش روی رهایی

---

۱- ستایش

## انتظار

ساعت بسیار می باید کشیدن انتظار  
روزها باید که تا گردون گردان یک شبی  
هفته ها باید که تا یک پنبه دانه ز آب و گل  
ماهها باید که تا یک مشتم پشم از پشت میش  
سالها باید که تا یک کودکی از ذات طبع  
عمرها باید که تا یک سنگ خاره ز آفتاب  
قرنها باید که تا از لطف حق پیدا شود  
هر خسی زین ره بدینجا کی رسد

تا که در جوف<sup>۱</sup> صدف باران شود دُر عدن<sup>۲</sup>  
عاشقی را وصل بخشد یا غریبی را وطن  
شاهدی را حلّه<sup>۳</sup> گردد یا شهیدی را کفن  
صوفیی را خرقة گردد یا حماری را رسن  
عالمی دانا شود یا شاعری شیرین سخن  
در بدخشان لعل گردد یا عقیق اندر یمن  
بایزیدی در خراسان یا اویسی در قرن<sup>۴</sup>  
درد باید عمر سوز و مرد باید گام زن

---

<sup>۱</sup> جای همیشگی

<sup>۲</sup> بهشت

<sup>۳</sup> جامه بلند

<sup>۴</sup> نام قبیله ای از عرب

## نورسیده

این گروهی که نو، رسید ستند	عشوه و جاه و زر خرید ستند
سیر باغ و دل زمین دارند	کی دل عقل و شرع دین دارند
ماه رویان تیره هوشانند	جاه جویان و دین فروشانند
همه در علم سامری وارند	از برون موسی از درون مارند
داعیانی که زاده زمن اند	بیشتر در هوای خویش ستند

## گابریل گارسیا مارکز

شاید در تمام دنیا فقط یک نفر باشی ، ولی برای بعضی افراد تمام دنیا هستی .

## دالای لاما

کامیابی خود را به داوری بینش ، از آن طریق که بدانی، چه واگذارده ای که تا کامیابی را بدست آوری !

پول همیشه جایی بالاتر از قد ما قرار دارد، برای رسیدن به آن مواظب باش پایت را روی چه چیزهایی

میگذاری !

## صادق هدایت

بعضی از آقایان مثل تیوپ خمیر دندانند، به محض اینکه زیر اندک فشاری قرار گیرند . از سر دیگر شروع

می کنند به بیرون ریختن نصیحت !

## ابراهام لینکلن

هر کس برای دفاع از حقش برخاست، تو هم برخیز. اگر بنشین، حق را تنها رها کرده ای، نه به پا خاسته را.

## ژان پل سارتر

از همه اندوهگین تر کسی است که از همه بیشتر می خندد.

## نیچه

دشمنان خود را دوست بدارید، زیرا بهترین جنبه های شما را به نمایش می گذارند.

خلاقیت مولانا در عرصه مثنوی سرایی در بهره مندی بی نظیر وی از موسیقی است و مولوی را خدای استفاده از الحان موسیقایی در شعر فارسی و سرچشمه های هنر او در توجه بر جادوی مجاورت، مثل بسیاری از جوانب، متأثر از حکیم سنایی است.

ش.ک

## حضرت حجت الحق اوحدالدین محمد بن محمد (انوری)

انوری شاعر بزرگ و استاد ایرانی در قرن ششم هجریست وی از ارکان بزرگ شعر پارسی شمرده شده و زندگی‌اش در عهد سنجر و استیلاء غزان بر خراسان در بلاد مختلف گذشته است.

### بوک<sup>۱</sup> و مگر

خیزید که هنگام صبح دگر آمد	شب رفت از شرق علم صبح بر آمد
نزدیک خروس از پی بیداری مستان	دیر است که پیغام نسیم سحر آمد
خورشید می اندر افق جام نکوتر	چون لشکر خورشید به آفاق در آمد
از می حشری به که در آرند بمجلس	بر عقل چو از خواب خماری حشر <sup>۲</sup> آمد
آغاز نهید از پی می بی خبری را	کز مادر گیتی همه کس بی خبر آمد
بر دل نفسی انده گیتی بسر آرید	گیرید که گیتی همه یکسر بسر آمد
بر بوک و مگر عمر گرامی مگذارید	خود محنت ما جمله زبوک و مگر آمد

<sup>۱</sup> - شاید که

<sup>۲</sup> - مردم بسیار

## گدا

آن شنیدستی که روزی زیرکی با ابله‌ی  
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمه‌ی  
گفتش ای مسکین غلط اینک از اینجا کرده‌ای  
درو مروارید طوقش اشک طفلان منست  
او که تا آب سبو پیوسته از ما خواستست  
خواستن کدیه<sup>۴</sup> است خواهی عشر<sup>۵</sup> خوان خواهی خراج  
چون گدایی چیز دیگر نیست جز خواهندگی  
گفت کاین والی شهر ما گدایی بی‌حیاست!  
صد چو مارا روزها بل سالها برگ<sup>۱</sup> و نواست  
آنهمه برگ و نوا دانی که آنجا از کجاست؟  
لعل و یاقوت ستامش<sup>۲</sup> خون ایتام<sup>۳</sup> شماست  
گر بجویی تابه مغز استخوانش از نان ماست  
ز آنکه گرد نام باشد یک حقیقت را رواست  
هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

تو را توان آن نیست که به یک رود دوباره پای بگذاری زیرا که آب‌های جدید بر تو جاری اند.

؟

---

۱- توشه  
۲- یراق اسب  
۳- جمع یتیم  
۴- گدایی  
۵- یک دهم اموال

## قیمت حکومت

روزی بهلول بر هارون الرشید وارد شد، هارون گفت: ای بهلول مرا پندی ده، بهلول گفت: اگر در بیابانی هیچ آبی نیابی و تشنگی بر تو غلبه کند، تا جایی که می خواهی هلاک شوی. چه میدهی تا ترا جرعه ای آب دهند که خود را سیراب گردانی؟ گفت صد دینار طلا، بهلول گفت اگر به آن پول رضایت ندهند چه میدهی؟ گفت نصف پادشاهی خود را: بهلول گفت پس از آشامیدن آب اگر به قضای حاجت مبتلا شدی و نتوانی، باز چه می دهی، تا کسی آن مرض را از بین ببرد؟ گفت نصف دیگر پادشاهی را! بهلول گفت پس مغرور به این پادشاهی نباش که قیمت آن یک جرعه آب و رفع یک نیاز ساده بیش نیست

بعضی ها آنقدر فقیرند: که دارایشان فقط پول است!

الکن شدم اکنون که گفتم باید      کر گشته ام اکنون که شنفتم باید  
یک عمر به خواب غفلت بیهوده گذشت      بیدار شدم کنون که خفتم باید  
؟

## حضرت افضل الدین بدیل بن علی (خاقانی شروانی)

خاقانی نخست حقایقی تخلص می کرد بعد از اینکه به خدمت خاقان اکبر شروانشاه در آمد لقب خاقانی گرفت عمش مردی طیب و فیلسوف بود . خاقانی از او و پسرش علوم ادبی و حکمی را فرا گرفت . وفاتش در تبریز به سال ۵۹۵ هجری برابر با ۱۱۹۸ میلادی اتفاق افتاد . خاقانی بی تردید از جمله بزرگترین شاعران قصیده گوی و ارکان مسلم شعر فارسیست قصیده معروف رخسار صبح او را با تفسیر استاد جلال کزازی باید خواند، قوت اندیشه و مهارت فوق العاده در ترکیب الفاظ و خلق معانی او در ردیف های مشکل مشهور است .

### ایوان مداین

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان	ایوان مداین را آینه عبّرت دان
یک ره ز ره دجله منزل به مداین کن	وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران
خود دجله چنان گرید صد دجله خون گویی	کز گرمی خونابش آتش چکد از مژگان
بینی که لب دجله چون کف بدهان آرد	گویی ز تف آهش لب آبله زد چندان
از آتش حسرت بین بریان جگر دجله	خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان
بر دجله گری <sup>۱</sup> نونو وز دیده ز کوتش ده	گرچه لب دریا هست از دجله ز کوت استان
گر دجله در آمیزد باد لب و سوز دل	نیمی شود افسرده نیمی شود آتشدان
تا سلسله ایوان بگسست مداین را	در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

<sup>۱</sup> - گریان



تا بو که بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان  
پند سر دنداننه بشنو زُبن دندان  
گامی دو سه برمانه اشکی دو سه هم بفشان  
از دیده گلابی کن درد سرما بنشان  
جغدست پی بلبل نوحه است پی الحان  
بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان<sup>۱</sup>  
حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان  
خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان  
دیلیم<sup>۲</sup> ملک بابل هندو<sup>۳</sup> شه ترکستان  
این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان  
تا از در تو زین پس در یوزه کند خاقان  
این قطعه ره آوردیست از بهر دل اخوان

گه گه بزبان اشک آواز ده ایوان را  
دندانه هر قصری پندی دهدت نونو  
گوید که تو از خاکی ما خاک توئیم اکنون  
از نوحه جغد الحق مائیم بدرد سر  
آری چه عجب داری کاندرا چمن گیتی  
ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما  
گویی که نگون کردست ایوان فلک وش را  
بر دیده من خندی کاینجا زچه می گرید  
اینست همان درگه کورا ز شهان بودی  
از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد  
خاقانی از این درگه در یوزه عبرت کن  
اخوان که زره آیند آرند ره آوردی

۱ - درماندگان

۲ - بنده

۳ - خدمتکار

قصیده متعلق به زمانیست که خاقانی از سفر حج بر می گشته و بین راه به خرابه های مداین (تیسفون) در عراق فعلی بر میخورد.

### حرص

خاقانیاز، نان طلبی آب رخ مریز	کان حرص کاب رخ برد آهنگ جان کند
آدم ز حرص گندم نان ناشده چه دید؟	با آدمی مطالبه نان همان کند
بس مور کوبه بردن نان پاره ای ز راه	پی سوده کسان شود و جان زیان کند
آن طفل بینی که ماهیکان چون کند شکار	بر سوزن خمیده چو یک پاره نان کند
از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز	جان راز حرص در سر کار دهان کند

### حساب عمر

ای خواجه حساب عمر بر گیر	زین خط دو رنگ شام و شبگیر
جز خط مزور شب و روز	حاصل چه ازین سرای دلگیر
خوابیست جهان و زهر لقمه	خوابیست حیات و مرگ تعییر

### تمنا

ز آن زلف مشک رنگ نسیمی به ما فرست	یک بوی سر به مهر بدست صبا فرست
ز آن لب که تا ابد مدد جان ما از اوست	نوشی بعاریت ده و بوسی عطا فرست
چون آگهی که شیفته و گشته توایم	روزی برای مازی و ریزی بما بفرست

بندی ز زلف کم کن و زنجیر ما بساز      قندی ز لب بدزد و بما خونبها فرست  
بردار پرده از رخ و از دیده های ما      نوری که عاریه است بخورشید وافرست  
گاهی به دست خواب پیام وصال ده      گه بر زبان باد سلام وفا فرست  
خاقانی از تو دارد هر دم هزار درد      آخر از آن هزار یکی را دوا فرست

### انیشن

دانش چیز شگفت انگیز است ، مشروط بر آنکه کسی مجبور نباشد از راه آن امرار معاش کند.

### کارل سند برگ، شاعر آمریکایی

و این کامپیوتر : این یکه سوار قرن بیستمی ، به یک کودتای مخملی دست زده کودتایی سرخ ، اما به نرمی  
مخمل ، که بسیاری از بت های تاریخ در این کودتا شکسته خواهند شد . هر کودکی که بتواند با انگشتان  
کوچکش کلید های کامپیوتر را بزند . امروز، تبری برای شکستن بت ها ، در دست دارد ! و من این تبر را  
می ستایم .

### رایبندرانات تاگور

هر کودکی با این پیام به دنیا می آید که خداوند هنوز از بشر ناامید نشده است.

### انیشن

تحصیلات آنست که برای فرد، پس از فراموشی آنچه را که در مدرسه آموخته، باقی می ماند!

## حضرت جمال الدین ابو محمد الیاس (حکیم نظامی)

استاد بزرگ نظامی گنجوی، استاد در داستان‌سرایی و یکی از ستونهای استوار شعر پارسیست، زندگی او تماماً در زادگاهش گنجه گذشت، و با سلاطین وقت رابطه داشته و منظومهای خود را بنام آنان ساخته است، درباره وفاتش تاریخ قطعی در دست نیست، گویا سال نزدیک به حقیقت ۶۱۴ هجری ۱۲۱۷ میلادی باشد. وی علاوه بر پنج گنج، مخزن الاسرار، خسرو و شیرین، لیلی و مجنون، هفت پیکر، اسکندر نامه، دیوانی از قصاید و غزلها نیز داشته که اکنون قسمتی از آنها در دست است.

نظامی بی شک به آثار اساتید پیش از خود، چون حکیم فردوسی توجه خاص داشته و بهره‌های بسیاری برده است. او مخزن الاسرار را به نام ملک فخرالدین بهرامشاه، پادشاه وقت سرود و بهرامشاه صله‌ای معادل پنج هزار دینار زر رُکنی<sup>(۱)</sup> و یک قطار استر و اقسام جامه‌های گرانبها برای وی هدیه فرستاد. حکیم تنها شاعریست که تا پایان قرن ششم توانست شعر داستانی را در زبان پارسی مجد<sup>(۲)</sup> اعلای تکامل برساند. وی در انتخاب الفاظ و کلمات مناسب و ایجاد ترکیبات خاص، تازه و ابداع و اختراع معانی و مضامین نو و دلپسند در هر مورد، و تصویر جزئیات و نیروی تخیل و دقت در وصف و ایجاد و مناظره دلپذیر و ریزه کاری در توصیف طبیعت و اشخاص و احوال در شمار کسانی است که بعد از خود نظیری نیافته است.

(۱) خالص (۲) عظمت

## سر آغاز

ای نام تو بهترین سر آغاز	بی نام تو نامه کی کنم باز
ای یاد تو مونس روانم	جز نام تو نیست بر زبانم
ای کارگشای هر چه هستند	نام تو کلید هر چه بستند
ای هیچ خطی نگشته ز اول	بی حجت نام تو مسجل
ای هست کن اساس هستی	کوتاه ز درت دراز دسستی
ای خطبه تو تبارک الله	فیض تو همیشه ببارک الله
ای هر چه رمیده آرمیده	در کن فیکون تو آفریده
ای مقصد همت بلندان	مقصود دل نیازمندان
در عالم عالم آفریدن	به زین نتوان رقم کشیدن
هر دم نه به حق دسترنجی	بخشی به من خراب گنجی
گر هفت گره به چرخ دادی	هفتاد گره بدو گشادی
خاکستری از ز خاک سودی	صد آینه را ببدان زدودی

## هستی

ای همه هستی ز تو پیدا شده	خاک ضعیف از تو توانا شده
زیر نشین علمت کاینات	مابتوقائم چو توقائم بذات

هستی تو صورت پیوند نی	تو بکس و کس بتو مانند نی
آنچه تغیر نپذیرد تویی	وانکه نمردست و نمیرد تویی
ماهمه فانی و بقا بس تراست	ملک تعالی و تقدس تراست
عقد پرستش ز تو گیرد نظام	جز به تو بر هست پرستش حرام
هر که نه گویای تو خاموش به	هر چه نه یاد تو فراموش به
آب بریز آتشش بی داد را	زیر تر از خاک نشان باد را
منزل شب را تو دراز آوری	روز فرو رفته تو باز آوری
روشنی عقل به جان داده ای	چاشنی دل به زبان داده ای

### خشنودی دلها

عمر به خشنودی دلها گذار	تاز تو خشنود بود کردگار
سایه خورشید سواران طلب	رنج خود و راحت یاران طلب
درد، ستانی کن و درمان دهی	تات رسانند بفرماندهی
گرم شو از مهر و زکین سرد باش	چون مه و خورشید جوانمرد باش
هر که به نیکی عمل آغاز کرد	نیکی او روی بدو باز کرد
گنبد گردننده ز روی قیاس	هست به نیکی و بدی حق شناس

## جوانی

بر آنکس کآسیا گگردی نشاند	نماند گگرد چون خود را فشاند
کسی کافتد بر او زین آسیا گگرد	بصد دریا نشاید غسل او کرد
جوانی چیست سودایست در سر	وز آن سودا تمنای میسر
چوپیری بر ولایت گشت والی	برون کرد از سر آن سودا بسالی

## پیری

جوانی گفت پیری را چه تدییر	که یار از من گریزد چون شوم پیر
جوابش داد پیر نغزگفتار	که در پیری تو خود بگریزی از یار
بر آن سر کآسمان سیماب ریزد	چو سیماب <sup>(۱)</sup> از بُت سیمین گریزد

## مرغ و کوه

یکی مرغ بر کوه بنشست و خاست	بر آن گُهِ چه افزود و زآن چه کاست
تو آن مرغی و این جهان کوه تو	چو رفتی جهان را چه اندوه تو

(۱) جیوه

## توحید و مناجات

به نام آنکه هستی نام ازو یافت  
خدائی کافرینش در سجودش  
تعالی الله یکی بی مثل و مانند  
فلک بر پای دار و انجم افروز  
جوهر بخش فکرتهای باریک  
غم و شادی نگار و بیم و امید  
نگه دارنده بالا و پستی  
وجودش بر همه موجود قاهر  
کواکب را به قدرت کارفرمای  
مراد دیده باریک بینان  
خداوندی که چون نامش بخوانی  
نیاید پادشاهی زوت بهتر  
ورای هر چه در گیتی اساسیست  
به جستجوی او بر بام افلاک  
خرد در جستش هشیار برخاست  
شناسائیش بر کس نیست دشوار  
نظر دیدش چو نقش خویش برداشت

فلک جنبش زمین آرام ازو یافت  
گواهی مطلق آمد بر وجودش  
که خوانندش خداوندان خداوند  
خرد را بی میانجی حکمت آموز  
به روز آرنده شبهای تاریک  
شب و روز آفرین و ماه و خورشید  
گوا بر هستی او جمله هستی  
نشانش بر همه بیننده ظاهر  
طبایع را به صنعت گوهر آرای  
انیس خاطر خلوت نشینان  
نیابی در جوابش لن ترانی<sup>(۱)</sup>  
ورا کن بندگی هم اوت بهتر  
برون از هر چه در فکرت قیاسیست  
دریده وهم را نعلین ادراک  
چو دانستش نمی داند چپ از راست  
ولیکن هم به حیرت می کشد کار  
پس انگاهی حجاب از پیش برداشت

(۱) هرگز نبینی مرا



مبـرا حکمـش از زودی و دیـری  
حـروف کاینـات ار بـازجوئی  
چو گل صدپاره کن خود را درین باغ  
تو زانجا آمدی کاین جا دویدی  
تـرازوی همـه ایزدشناسـی  
قیاس عقل تا آنجاست بر کار  
مده اندیشه را زین پیشتر راه  
چو دانستی که معبودی ترا هست  
زهر شمعی که جوئی روشنائی  
گه از خاکی چو گل رنگی بر آرد  
خرد بخشید تا او را شناسیم  
فکند از هیئت نه حرف افلاک  
نبات روح را آب از جگـرداد  
جهت را شش گریبان در سرفکند  
چنان کرد آفرینش را به آغاز  
چنانش در نورد آرد سـرانجام  
نشاید باز جست از خود خدائی  
بفرسـاید همـه فرسـودنیها  
چو بخشـاینده و بخشـنده جـود  
بهر مایه نشانی از اخلاص

منزه ذاتش از بالا و زیری  
همه در تست و تو در لوح اوئی  
که نتوان تندرست آمد بدین داغ  
ازین جا در گذر کانجا رسیدی  
چه باشد جز دلیلی یا قیاسی؟  
که صانع را دلیل آید پدیدار  
که یا کوه آیدت در پیش یا چاه  
بدار از جستجوی چون و چه دست  
به وحدانیتش یابی گـوائی  
گه از آبی چو ما نقشی نگارد  
بصارت داد تا هم زوهراسیم  
رقوم هندسی بر تخته خاک  
چراغ عقل را پیه از بصر داد  
زمین را چار گوهر در برافکند  
که پی بردن نداند کس بدان راز  
که نتواند زدن فکرت در آن گام  
خدائی برتر است از کدخدائی  
همو قادر بود بر بودنیها  
نخستین مایه‌ها را کرد موجود  
که او را در عمل کاری بود خاص

یکی را داد بخشش تا رساند  
نه بخشنده خبر دارد ز دادن  
نه آتش را خبر کوهست سوزان  
خداوندیش با کس مشترک نیست  
کرا زهره ز حمالان راهش  
بسنجد خاک و موئی بر ندارد  
زهی قدرت که در حیرت فزودن  
خداوند را در توفیق بگشای  
دلی ده که یقینت را بشاید  
مده ناخوب را بر خاطر مراه  
دروغ را به نور خود برافروز  
به داودی دلم را تازه گردان  
عروسی را که پروردم به جانش  
چنان کز خواندش فرخ شود رای  
سوادش دیده را پر نور دارد  
مفرح نامه دلهاش خوانند  
معانی را بدو ده سر بلندی  
به چشم شاه شیرین کن جمالش  
نسیمی از عنایت یار او کن

یکی را کرد ممسک<sup>(۱)</sup> تا ستاند  
نه آنکس کو پذیرفت از نهادن  
نه آب آگه که هست از جان فروزان  
همه حال فرمانند و شک نیست  
که تخلیطی<sup>(۲)</sup> کند در بار گاهش  
بیارد باد و بوئی بر ندارد  
چنین ترتیبها دانند نمودن  
نظامی را ره تحقیق بنمای  
زبانی کافرینت را سزاید  
بدار از ناپسندم دست کوتاه  
زبانم را ثنای خود در آموز  
زبورم را بلند آوازه گردان  
مبارک روی گردان در جهانش  
ز مشک افشانندش خلخ شود جای  
سماعش مغز را معمور<sup>(۳)</sup> دارد  
کلید بند مشکل هاش دانند  
سعادت را بدو کن نقش بندی  
که خود بر نام شیرینست فالش  
ز فیضت قطره‌ای در کار او کن

(۱) بخیل (۲) در هم نمودن (۳) آباد

## مقصود جهان

ای شاه سوار ملک هستی	سلطان خرد به چیره دستی
ای ختم پیمبران مرسل	حل‌وای پسین و ملح اول
ای حاکم کشور کفایت	فرمانده فتوی ولایت
هرک آرد با تو خودپرستی	شمشیر ادب خورد دو دستی
ای بر سر سدره گشته راهت	وی منظر عرش پایگاهت
ای خاک تو توتیای بی‌نش	روشن بتو چشم آفرینش
شمعی که نه از تو نور گیرد	از باد بروت خود بمیرد
دارنده حجّت الهی	داننده راز صبحگاهی
رفته ز ولای عرش والا	هفتاد هزار پرده بالا
ای صدر نشین عقل و جان هم	محراب زمین و آسمان هم
گشته زمی آسمان ز دینت	نی‌نی شده آسمان زمینت
شش هفت هزار سال بوده	کین دبدبه را جهان شنوده
ای عقل نواله پیچ خوانت	جان بنده نویس آستانت
هر عقل که بی تو عقل برده	هر جان که نه مرده تو، مرده
ای کینت و نام تو مؤید	بوالقاسم وانگهی محمد
عقل ارچه خلیفه شگرف است	بر لوح سخن تمام حرف است
هم مهر مویلی ندارد	تا مهر محمدی ندارد

ای شاه مقربان در گاه  
صاحب طرف ولایت جود  
سر جوش خلاصه معانی  
خاک تو ادیم<sup>(۱)</sup> روی آدم  
دوران که فرس نهاده تست  
طوف حرم تو سازد انجم  
آن کیست که بر بساط هستی  
اکسیر تو داد خاک را لون  
سر خیل توئی و جمله خیلند  
سلطان سریر کایناتی  
از حلقه دست بند این فرش  
ای نقشش تو معرج معانی  
از حوصله زمانه تنگ  
چون شب علم سیاه برداشت  
خلوتگه عرش گشت جایست  
جبریل رسید طوق در دست

بزم تو و رای هفت خرگاه  
مقصود جهان مقصود  
سرچشمه آب زندگانی  
روی تو چراغ چشم عالم  
با هفت فرس پیاده تست  
در گشتن چرخ پی کند گم  
با تو نکند چو خاک پستی؟  
وز بهر تو آفریده شد گون<sup>(۲)</sup>  
مقصود توئی همه طفیلند  
شاهنشاه کشور حیاتی  
یک رقص تو تا کجاست تا عرش  
معراج تو نقل آسمانی  
بر فرق فلک زده شباهنگ  
شبرنگ تو رقص راه برداشت  
پرواز پیری گرفت پایست  
کز بهر تو آسمان کمر بست

(۱) روی زمین (۲) هستی

نظاره تست هر چه هستند  
مه منتظر تو آفتابست  
تا نور تو کی برآید از شرق  
زحمت زره تو کرده خالی  
موکب رو کمترین وشاقت<sup>(۱)</sup>  
در بندگی تو حلقه در گوش  
شرط است برون شدن خرامان  
قدر شب قدر خویش دریاب  
گشت از قدم تو عالم افروز  
جدول به سپهر بر کشیدی  
رفق روش تو کرد رامش  
طیاره شدی چون نیک بختی  
دوران دوا سببه را بماندی  
داده ز درت هزار خوشه  
هم بال فکنده با تو هم پر  
و آورده به خواجه تاش<sup>(۵)</sup> دیگر

بر هفت فلک دو حلقه بستند  
برخیز هالانه وقت خوابست  
زهرة طبق نثار بر فرق  
خورشید به صورت هلالی  
مـریخ مـلازم یتاقت<sup>(۱)</sup>  
کیوان علم سیاه بر دوش  
در کوکبه چنمین غلامان  
امشب شب قدر تست بشتاب  
ای دولتی آن شبی که چون روز  
پرگار به خاک در کشیدی  
برقی که بـراق<sup>(۳)</sup> بود نامش  
بر سفت چنان نسفته تختی  
ز آنجا که چنان یک اسبه راندی  
ربیع فلک از چهار گوشه  
طاوس پیران چرخ اخضر<sup>(۴)</sup>  
میکائیلست نشانده بر سر

(۱) نگهبان (۲) غلام (۳) اسب حضرت رسول (ص) (۴) سبز (۵) خواجه دیگر

هم نیم رخت بمانده برجای  
از نور تو کرده عرش سایه  
هفتاد حجاب را دریدی  
در خیمه خاص قاب قوسین<sup>(۱)</sup>  
هم سر کلام حق شنیدی  
هم دیدن وهم شنودنت پاک  
در خواسته خاص شد به نامت  
باز آمدی آنچنانکه خواهی  
توقیع کرم در آستینت  
از بهر چو ما گناهکاران  
در سایه خود کند پناهی

اسرافیل فتاده در پای  
سبوح زنان عرش پایه  
از جلوه عرش بر پریدی  
خرگاه برون زدی ز کونین  
هم حضرت ذوالجلال دیدی  
از غایت وهم و غور<sup>(۲)</sup> ادراک  
در خواستی آنچه بود کامت  
از قربت حضرت الهی  
گلزار شکفته از جینت  
آورده برات رسندگان  
ما را چه محل که چون تو شاهی

(۱) کنایه از قُرب (۲) اندیشه

## جان استوارت

دولتی که رشد افراد را مانع می شود، خیلی زود پی خواهد برد که هیچ کار بزرگی را نمی توان با افراد کوچک انجام داد .

## ویمنه شاعر هندی

آنکه می گوید چیزی نمی داند، زیرک تر از همه ست .

## رضی مهدی

از گران خیزان خواب صبح فصل گل مباش می رسد خوابی که بیداری فراموش شود

## دکتر باستانی پاریزی

اکثریت با عوام است و قوام کار مُلک	کی رسد جز با نهیب و قهر خود مختارها
نبض عام افتاده در دست سیاست ای طیب	بی مروت خلق را خواهد همی بیمارها
در کدام اصطبل خر گوید که هان ای خرسوار	این زمام من بیا بستان بران بردارها

## سعدی

گر خردمند از اوباش جفایی بیند	تادل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ بی قدر اگر کاسه زرین شکند	قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

## حضرت فریدالدین محمد ابراهیم نیشابوری (عطار)

عطار شاعر و عارف نام آور ایران در قرن ششم هجری که در سال ۶۲۷ هجری برابر با ۱۲۲۹ میلادی در نیشابور زادگاه خود بدرود حیات گفت و مقبره او همانجا برقرار است غیر از دیوان مفصل مثنویهای متعددی از او مانند اسرارنامه، الهی نامه، مصیبت نامه، وصیت نامه، منطق الطیر، بلبل نامه، شتر نامه، مختارنامه، خسرونامه، مظهرالعجایب باقی مانده و از همه مهم تر و شیواتر که آنرا باید تاج مثنوی های عطار دانست منطق الطیر است این منظومه عالی و کم نظیر حاکی از قدرت ابتکار و خلاقیت شاعر در بکار بردن رمزهای عرفانی و بیان سیر و سلوک یعنی طلب، عشق، معرفت، استغناء، توحید، حیرت و فقر فنا.

### درگاه حق

بایزید آمد شبی بیرون ز شهر	از خروش خلق خالی دید دهر
ماهتابی بود بس عالم فروز	شب شده از پرتو آن همچو روز
آسمان پر انجم و آراسته	هر یکی کار دیگر را خواسته
شیخ چندانی که در صحرا گذشت	کس نمی جنید در صحرا و دشت
شورشوی دروی پدید آمد بزور	گفت یارب در دلم افتاد شور
با چنین رفعت که درگاه تراست	همچنان خالی ز مشتاقان چراست؟
هاتفی گفتش که ای حیران راه	هر کسی را راه ندهد پادشاه
عزت این در چنین کرد اقتضا	کز در ما دور باشد هر گدا
چون حریم عزمانور افکند	غافلان خفته را دور افکند
سالها بردند مردم انتظار	تا یکی را یار باشد از هزار



## هیچ

صوفیی می رفت در بغداد زود  
کان یکی گفت انگبین دارم بسی  
شیخ صوفی گفت ای مرد صبور  
تو مگر دیوانه ای، ای بلهوس  
هاتفی گفتش که ای صوفی در آی  
تابه هیچی من همه چیزت دهم  
در میان راه آوازی شنیدند  
می فروشم سخت ارزان کو کسی؟  
می دهی هیچی به هیچی؟ گفت دور!  
کس به هیچی کی دهد چیزی به کس  
یکقدم ز آنجا که هستی برتر آی (رهاشو)  
ور دگر خواهی بسی نیزت دهم

## عشق صوری

دردمندی پیش شبلی می گریست  
گفت شیخا دوستی بود آن من  
وی بمرد و من بمیرم از غمش  
شیخ گفتا شد دلت بی خویش ازین؟  
دوستی دیگر گزین این بار تو  
دوستی کز مرگ نقصان آورد  
هر که شد در عشق صورت مبتلا  
شیخ ازو پرسید کاین گریه ز چیست  
کز جمالش تازه بودی جان من  
شد جهان بر من سیاه از ماتمش  
خود نمی باشد سزایت بیش از این  
که نمیرد هم نمیری زار تو  
دوستی او غم جان آورد  
هم از آن صورت فتد در صد بلا

## آسیا

رفت سوی آسیایی بوسعید  
ساعتی استاد، آخر باز گشت  
گفت هست این آسیا استاد نیک  
ز آنکه با من گفت این ساعت نهان  
در تصوف گر تو رنجی می بری  
روز شب در خود کنم دایم سفر  
گرچه می جنبم نمی جنبم ز جای  
می ستانم بس درشت از هر کسی  
گر همه عالم شود زیروزیر  
لاجرم پیوسته در کار آمدم  
آسیا را دید در گشتن مُرید  
با گروه خویش صاحب راز گشت  
چشم نامحرم نمی بیند ولیک  
کاین زمان صوفی منم اندر جهان  
من بسم پیر تو در صوفی گری  
پای بر جایم ولیکن در گذر  
می روم از پا بسر از سر پای  
می دهم بس نرم و می گردم بسی  
نیست جز سرگشتگی کارم دگر  
کار را همواره هموار آمدم

## بنیاد عمر

پگه می رفت استاد مهینه  
کسی گفتش بسی آهسته کاری  
چه دارم؟ گفت دل پُر پیچ دارم  
چو پی بر باد دارد عمر هیچست  
چنین عمری کزو جان تو شادست  
خری می برد بارش آبگینه  
بدین آهستگی بر خر چه داری  
که گر خر می یفتد هیچ دارم  
بین کاین هیچ را صد گونه پیچست  
چو مرگ آید بجان تو که بادست

## سرّ عشق

گر سرّ عشق خواهی از کفر و دین گذر کن  
جایی که عشق آید چه جای کفر و دین ست

## پرده پندار

عزم آن دارم که امشب نیمه شب	پای کوبان کوزه دُردی بدست
سربه بازار قلندر بر نهم	پس بیک ساعت بیازم هر چه هست
تا کی از تزویر باشم رهنمای	تا کی از پندار باشم خود پرست
پرده پندار می باید درید	توبه تزویر می باید شکست
وقت آن آمد که دستی بر زخم	چند خواهم بود آخر پای بست
تو مگردان دور تا ما مردوار	دور گردون زیر پا آریم پست
مشتری را خرقه از سر بر کشم	زهره را تا حشر گردانیم مست
همچو عطار از جهت بیرون شویم	بی جهت در رقص آئیم از الست
زلف پریشانش به یک تارموی	جمله اسلام پریشان کند
لیک ز عکس رخ او ذره ای	بتکده ها جمله پُرایمان کند

## دلدار

ای دل اگر عاشقی در پی دلدار باش	بر در دل روز و شب منتظر یار باش
دلبر تو دائماً بر در دل حاضر است	رو در دل برگشای حاضر و بیدار باش
دیده جان روی او تا به نیند عیان	در طلب روی او روی به دیوار باش
نیست کس آگه که یار کی بنماید جمال	لیک تو باری به نقد ساخته کار باش

توییکی زنده ای از همه بیزار باش  
دم مزن و در فنا همدم عطار باش

در ره او هر چه هست تا دل و جان نفقه کن  
گردل و جان ترا دُر بقا آرزوست

## او

ظلمت کفر از سر یک موی اوست  
پرتوی از آفتاب روی اوست  
هر دو عکس طاق دو ابروی اوست  
از مصاف غمزه جادوی اوست  
هم فلک سرگشته ای در کوی اوست  
تا شود روشن که او هندوی اوست  
تا قیامت سر نگون از بوی اوست  
بر امید ذره ای داروی اوست  
دل نمی داند که در پهلوی اوست

نورایمان از بیاض روی اوست  
ذره ذره در دو عالم هر چه هست  
هر دو عالم هیچ میدانی که چیست  
آن همه غوغای روز رستخیز  
هم زمین در راه او گردیست بس  
ز آن سیه گردد قیامت آفتاب  
آسمان را از درش بویی رسید  
خلق هر دو گون را درد گناه  
تا که بویی یافت عطار از درش

## سه طلاق

عشق رویش همچو مویش می کند  
همچو دزد چار سویش می کند  
بی سرو بن همچو گویش میکند  
تا چگونه سرخ رویش میکند

هر که عزم عشق رویش میکند  
هر که نهد این جهان را سه طلاق  
هر که از چوگان زلفش بوی یافت  
سخت دل آهن نه بر آتش نگر

## حلاج

جز انالحق می نرفتش بر زبان  
چار دست و پای او انداختند  
سرخ کی ماند در آن حالت کسی  
دست ببریده بروی همچو ماه  
روی از گلگونه تر کردم کنون

چون شد آن حلاج بر دار آن زمان  
چون زبان او همی نشناختند  
زرد شد چون ریخت از وی خون بسی  
زود در مالید آن خورشید راه  
گفت چون گلگونه مردست خون

سرخ رویی باشدم اینجا بسی  
ظن برد کاینجا بترسیدم مگر  
جز چنین گلگونه اینجا روی نیست  
شیر مردیش آن زمان آید بکار  
کی چنین جایی مرا بیمی بود  
در تموز<sup>۲</sup> افتاده دایم خورد و خور  
کمترین چیزش سردار اوفتد

تا نباشم زرد در چشم کسی  
هر که را من زرد آیم در نظر  
چون مرا از ترس یک سر موی نیست  
مرد خونی چون نهد سر سوی دار  
چون جهانم حلقه میمی بود  
هر که را با ازدهای هفت سر<sup>۱</sup>  
زین چنین بازیش بسیار اوفتد

<sup>۱</sup>. نَفَس

<sup>۲</sup>. تابستان

هفت شهر عشق را عطار گشت      ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

جامی

عطار از هفت شهر عشق و هفت وادی (رودخانه) و عقبات<sup>۱</sup> سخت سلوک و دشواریهای آن مردانه گذشت.

هفت وادی پُر خوف و خطر را با قدم های اخلاص پیموده، تا یوسف توفیق را که در چاه طبیعت تن گرفتار بود از قید عالم خاکی برهاند، و از دست شاهد و معبود خود شربت حقیقت را بنوشد.

هفت وادی سلوک در مقام صوفیان عبارتند از:

۱- طلب ۲- عشق ۳- معرفت ۴- استغنا ۵- توحید ۶- حیرت ۷- فقر و فنا

و بعضی به صورت دیگر معتقدند:

۱- توبه ۲- ورع (پارسایی) ۳- زهد ۴- فقر ۵- صبر ۶- رضا ۷- توکل.

در هر صورت سالک طریقت مراحل را باید طی کند و این مراحل را به بیابانهای بی زینهار تشبیه کرده اند، عبور از این بیابانهای مخوف و گردنه های مهلک و سیل آبهای خروشان را به وادی و عقبات سلوک تعبیر کرده اند، و بقول حضرت مولوی عطار از همه وادیها گذشت و به انتها رسید و پس از سیر و سلوک عارفانه همت خود را صرف دستگیری خلق و ارشاد و راهنمایی جویندگان قرار داد، و قافله سرگردان عالم ظاهر را هادی و راهبر گردید. تحقیق در احوال و آثار این پوست نشین خانقاه وحدت در این وجیزه نمی گنجد، خاصه اینکه شرق شناس عالیقدر آلمانی پرفسور (ریتز) در این باره آنچه که لایق وصف حضرت باشد به منصّه ظهور رسانیده است.

---

<sup>۱</sup> - گردنه

رساله منطق الطیر که نام مقدسش را از سوره نمل قرآن مجید گرفته شده هدهد را مثال اعلاى ، ولعصر و مرد کامل و پیر دلیل و مرشد راه دان شمرده که حله ای از طریقت بر تن و افسری از حقیقت بر سر دارد، و در منقار او اسم اعظم نهاده شده .

آنک بسم الله در منقار یافت دور نبود گربسی اسرار یافت  
هدهد بناچار در پیشاپیش ، مرغان کثیر، به پرواز در می آید، و از مهالک راه و مخاوف طریق دشوار میگذرد . وادیهای دور و عقبات ، بی امان را پشت سر می نهد . و سرانجام ، از آن خیل کثیر مرغان ، سی مرغ را به سرزمین ، سیمرغ بلند پرواز رهنمون میگردد .

منطق الطیر مجموعه ایست ، از خلاصه افکار صوفیان که از (ما) و (من) رسته اند یعنی پس از طی هفت وادی طریقت از نقطه طلب تا مقصد فنا و رسیدن به لقا الله را تمام کرده اند :

موضوع راهیان وادی عشق با افسانه های فارسی آمیخته شده و به بالاترین درجه کمال انسانی رسیده است در روایات هست که عطار همیشه از خدا میخواست که با رویی از گریه و پیشانی خونین در پیشگاهش حاضر باشد و جان را آن موقع به جان آفرین تسلیم نماید، و خداوند خواهش او را مورد اجابت قرار میدهد!

خدایا جانم آنگه خواه کاندر سجده گه باشم زگریه کرده خونین روی و خاک آلوده پیشانی  
بعد از ورود لشکر جرار و بی امان مغول و محاصره شهر نیشابور ، با رایزنی از جاسوسان و شنیدن کرامات شیخ ، فرمانده مغول برای عطار پیام می فرستد ، که تو در امانی بیا و جان خود را نجات ده و الا با سقوط قلعه کشته خواهی شد .

و او ، می فرماید یا همه بخشوده می شوند ، و یا من نیز همراه این مردم خواهم جنگید که خون من رنگین تر از بقیه نیست .

حمله شروع میشود ، بعلت کثرت نیروی دشمن قلعه سقوط می کند، و شیخ بدست مغولی گرفتار می آید، سرباز دستهای وی را می بندد و او را بدنبال خود با سر و رویی زخمی و خون آلود می کشد .  
مردمی که از جلوی سپاه مغول در حال گریز بودند، صحنه را می دیدند شخصی جلو می آید و از سرباز میخواهد ، که در مقابل چندین سکه حضرت را به وی تسلیم کند، عطار به مغول می گوید،  
مفروش قیمت من بالاتر از اینهاست .

مغول خوشحال که او را به قیمت خوبی خواهد فروخت، در این اثنا مردی با یک گونی گاه در می رسد و به سرباز پیشنهاد می کند که او را در مقابل کیسه گاه تسلیم کند، شیخ به سرباز می گوید  
بفروش ، که قیمت من همین است! مغول که خود را تحقیر شده می بیند، با یک ضربت شمشیر سر از تن شیخ جدا می کند .

### انیشن

همه ما نادانیم آنچه میان ما افراد نادان فرق دارد اندازه بی اطلاعی ماست .

### ابوشکور بلخی

تابجایی رسید دانش من      که بدانم همی که نادانم

### ماها تما گاندی

اگر فقط یکبار حضور خدا بر شما ثابت شده، هرگز در ضرورت نیایش و نیاز شک نخواهید کرد.

### منتسکیو

انسان همچون رودخانه است. هر چه عمیق تر، آرامتر و متواضع تر.



## حضرت حسین بن منصور حلاج ۲۳۴ هجری ۸۵۸ میلادی

ساعد را بالا آورده و وضو ساخت که (رکعتان فی العشق لایصح وضوء هما الا بالدم ) در عشق دو رکعت است که وضو آن درست نیاید الا به خون.

پس چشمانش نیز بکنند و تا خواستند زبانش را ببرند، گفت صبر کنید، تا سخنی گویم، پس رو کرد به آسمان ، که الهی بر این رنج که اینها از بهر تو می دارند، بی نصیبتان مگردان !

از حسین پرسیدند که نهایت عشق چیست و عاشق به یقین کیست ؟

گفت سه روز مراقب حال من باشید و نهایت عشق را ببیند، همان روز منصور را به دار کشیدند ، روز دوم سوختند و روز سوم خاکسترش بباد دادند، که از هر ذره آوازی می آمد که نهایت عشق اینست .

### حافظ

گفت آن یار کزو گشت سردار بلند حرفش این بود که اسرار هویدا می کرد

احمد فارس می گوید: از حسین شنیدم که گفت ، خدا آفریدگان را با پرده اسم فروپوشانید تا زیست کنند ، چه اگر علوم قدرت را برای آنان آشکار می ساخت واله و شیدا می شدند، اگر برای آنان از حقیقت پرده بر می داشت می مردند.

### نفس

پسر حسین گوید ، شب آخر به پدر گفتم : مرا نصیحتی آخری کن ، گفت زود نفس خود را اسیر کن ، از بیم آنکه مبادا او ترا اسیر کند . گفتم پدر فقط یک چیز بمن بگویی و بس ، گفت وقتی عالم در کار بردگیست ، تو نیز در آن کار باش ، که کمترین ذره اش در حُسن و جمال و عظمت، از کار دو عالم برتر است، گفتم آن چیست ؟ گفت معرفت .

## زهد

از حلاج پرسیدند از زهد ، گفت ، تنعم دنیا بگذاشتن ، زهد نفس است .

نعیم آخرت بگذاشتن زهد دل است و ترک خویش گفتن زهد جان .

## خواهر حلاج

منصور را خواهری بود بنام حنونه ، جمالی داشت نیکو ، در شهر بغداد که می آمد نیمه صورت با چادر می پوشید، بزرگی از وی پرسید، چرا همه روی نمی پوشی ؟ گفت تو مردی بنما تا من روی بپوشم، در همه بغداد یک نیمه مرد می باشد و آن حسین است ، اگر از بهر او نبود این نیمه را نیز نمی پوشاندم . (قابل توجه خانمهای محترمه معتقد به تساوی حقوق زن و مرد ، صحبت مربوط به قرن دوم هجریست ، حلاج اصالتاً ایرانی و اهل شیراز بود ) بعد از قتل برادر حجاب از روی افکند و آخرین خواسته برادر را با ریختن خاکستر وی بر شط را اجرا کرد، که با ریختن خاکستر بر آب کلمه لا اله الا الله روی آب نقش بست .

## حضرت مولوی

آن انا بی وقت گفتن لعنت است	آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین	آن انا فرعون لعنت شد بین
چون قلم در دست گذاری بود	بی گمان منصور بر داری بود
بود انا الحق در لب منصور نور	بود انا الله در لب فرعون زور
گفت فرعون انا الحق ، گشت پست	گفت منصور انا الحق و برست
زانک او سنگ سیه بود این عقیق	آن عدوی نور بود و آن عشیق
این انا هو بود در سرّ ای فضول	ز اتحاد نور نه از رای حلول
تافت نور صبح و ما از نور تو	در صبوحی بامی منصور تو

بزرگان و حکمایی که درباره حلاج گفته اند .

ابوسعید ابوالخیر، سنایی ، عطار ، شمس تبریزی ، مولوی ، سهروردی ، عراقی ، مغربی ، حافظ ، شاه قاسم انوار ، شیخ محمود شبستری ، شاه نعمت اله ولی ، نجم الدین رازی ، عین القضات همدانی ، پیر هرات و هجویری .

### حضرت نجم الدین رازی

مسکین حسین بن منصور را چون آتش همگی شجره فرو گرفت، هنوز تمام نا سوخته شعله ها انالحق از او برآمد، اغیار بر حوالی بودند، از شعله انالحق بخواستند سوخت . لطف ربوبیت ایشان را دستگیری کرد ، گفت خاصیت این آنست که هر که در آن باشد و هر که بر حوالی آن، بر هر دو مبارک بود . ای حسین ! این آتش بر تو مبارکست اما آنها را که به حوالی اند بخواهد ساخت، بر ایشان هم مبارک باشد .

بر دوست مبارکیم و بر دشمن هم، آخر بر این آتش کم از عود نتوان بود که چون آتش در اجزای وجود او تصرف کند، نفس خوش زدن گیرد . آتش بر عود مبارکست که بوی نهفته او را آشکار می کند، و اگر آتش نبودی فرق نبودی میان عود و چوبهای دیگر ، عزت عود به واسطه آتش پدید آید، چون آتش بر عود مبارک آمد، عود به شکرانه ، وجود در میان نهاد ، گفت من تمام بسوزم تا آتش بر اهل حوالی من مبارک باشد . لاجرم هر چند عود بیشتر می سوخت، اهل حوالیش را بیش میساخت، حسین گفت الهی چون عود وجود را فدای آتش تو کردیم تو به لطف خویش مشام ساعیان این سعادت که بر حوالی این آتش اند به طیب رحمت معطر گردان، تا بر ایشان نیز مبارک آید .

## استاد قشیری

اگر مقبول بُود به رد خلق مردود نگردد. و اگر مردود بُود به قبول خلق مقبول نگردد.

الدنيا سجنُ المومنین و جنهُ الکافرین . دنیا زندان مومن و بهشت کافرانست. دین داران بدتر از کافر.

## شیخ محمود شبستری

چو دنیا مومنان را هست زندان  
چو دانستی که سجن مومنان است  
اگر تو مومنی حب وطن دار  
بین تا از کجایی در حقیقت  
وطن گاه تو گر دنیاست باری  
اگر دنیا ترا همچون بهشت است  
برو مومن چو ار خواهی نکویی  
بدانی گر شوی عارف در اینجای  
بکوشی تا از او یابی نجاتی  
حیات جان تو از علم و دین است  
به سجن اندر کسی شادان نباشد  
که گر در سجن میری بی خبر وار  
بکن جهدی و بیرون شو ز زندان  
نشان مومنان دانسته ای چیست  
برو جان پدر روئی به ره آر  
بهشت و دوزخ درتوست و با توست  
مشو ساکن در این زندان چو زندان  
کسی کو را نخواهد مومن آنست  
برای آن وطن چیزی بدست آر  
چو تا آنجا روی اینک طریقت  
دو سه روز آمدی اینجا به کاری  
یقین دان کافری اینست و زشتست  
که گر مومن شدی دنیا نجویی  
که در سجنی و داری بند بر پای  
نجاتی کاندرا او باشد حیاتی  
چو دریابی یقین دانی که اینست  
اگر باشد بجز نادان نباشد  
به سجنیت کشد آنجا نگون سار  
به دانایی و بگذارش به نادان  
ارادت سوی آن عالم که باقی ست  
ز فانی بگذر و باقی به دست آر  
چرا بیرون خود می جویی ای سُست

## خداوند عرفان حضرت جلال الدین محمد بن بها الدین محمد (مولوی)

### سراینده قرآن پارسی

اصل او از بلخ است در کودکی ۶۲۸ هجری برابر ۱۲۳۰ میلادی مقارن حمله مغول، به آسیای صغیر رفت و با خاندانش در قونیه مستقر شد. و همانجا بزیست تا سال ۶۷۲ هجری برابر ۱۲۷۳ میلادی که وفات یافت، در قونیه بتعلیم علوم دینی می پرداخت تا با عارفی بزرگ و واصل بنام شمس الدین محمد بن علی تبریزی ملاقات کرد، و از نفس گرم او چندان به تب و تاب افتاد که تا دم واپسین سردی نپذیرفت، در مدت سی سال آثار بی نظیر از این استاد عارف باقیمانده، منظومه که بحق باید یکی از مهمترین نتیجه اندیشه و ذوق بشر و چراغ فروزان راه عرفا دانست، مثنوی در شش دفتر حدود ۲۶۰۰۰ بیت دارد، و برگرفته از آیات قرآن و احادیث معتبر است، غیر از مثنوی دیوان غزلهای او بنام شمس تبریزی و غیر از سخن منظوم از او آثار منثور (فیه ما فیه) (مکاتیب) و (مجالس سبعة) را در دسترس داریم، کلامش بمنزله دریایی جوشانیست از عواطف و اندیشه های بلند در همه آنها مولوی با معشوقی نادیدنی و نا یافتنی صحبت دارد که او را یافته و با او از شوق دیدار و وصال سخن می گوید.

حضرت متولد فروردین ماه است و در سال ۱۳۸۶ که هشتصد مین سال تولد او بود به همین مناسبت سال ۲۰۰۷ میلادی از طرف سازمان علمی، فرهنگی، یونسکو بنام سال (مولانا) نامگذاری شد.

حضرت عطار پس از ملاقات به پدر مولانا (سلطان العلما) فرمود (زود باشد که این پسر آتش در سوختگان عالم زند) در این ملاقات مولوی (خداوندگار) شش ساله بود و شیخ عطار نسخه ای از اسرارنامه خود را به او مرحمت کرد، که این کتاب در احساس و ذوق مولانا اثرات نیکی باقی بگذاشت.

مولانا در مورد عطار و سنایی می فرماید:

عطار روح بود و سنایی دو چشم او      ما از پی سنایی و عطار آمدیم

والحق که مولانا کار این دو بزرگوار را به درجه کمال رسانیده است.

صد هزاران کیمیا حق آفرید      کیمیایی همچو صبر آدم ندید

رنج کوری و کوری از ابتلاست      لیک رنگ احمقی قهر خداست

بعد نومیدی بسی امیدهاست      از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

\*\*\*

و حقیر یقین دارم که طلسم این ظلمت بالاخره بدست خانم مهندس های جوان که در هر خانه یکی،

دوتا یا بیشتر هستند شکسته خواهد شد.

### خدای پاک

ای خدای پاک و بی انباز و یار      دستگیر و جرم ما را واگذار

یاد ده ما را سخن های دقیق      که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو      ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گر خطا گفتم اصلاحش تو کن      مصلحی تو ای تو سلطان سخن

این چنین مینا گری ها کار توست      این چنین اکسیرها ز اسرار تست

آب را و خاک را برهم زدی      ز آب و گل نقش تن آدم زدی

### ادب

از خدا جوئیم توفیق ادب      بی ادب محروم شد از لطف رب

بی ادب تنهانه خود را داشت بد      بلکه آتش در همه آفاق زد

## بوی حلاج

شراب شیره انگور خواهم	حریف سرخوش مخمور خواهم
مرا بویی رسید از بوی حلاج	زساقی باده منصور خواهم
زمطرب ناله ی سرنای خواهم	ز زهره زاری طنبور خواهم
چو یارم در خرابات خراب است	چرا من خانه معمور خواهم
بیانزدیکم ای ساقی که امروز	من از خود خویشتن را دور خواهم
اگر گویم مرا معذور می دار	مرا گوید تو را معذور خواهم
مرا در چشم خود ره ده که خود را	ز چشم دیگران مستور خواهم
اگر چشم و دلم غیر تو بیند	در آن دم چشم هارا کور خواهم
بیستم چشم خود از نور خورشید	که من آن چهره پر نور خواهم
چو رنجوران دل را تو طبییی	سزد گر خویش را رنجور خواهم
چو تو مردگان را می دهی جان	سزد گر خویش را در گور خواهم

مثنوی را جهت آن نگفته ام که حمایل و تکرار کنند، بلکه زیر پا نهند و بالا روند که (مثنوی) نردبان معراج حقایق است.

مولانا

## آشتی

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم	که تا ناگه ز یکدیگر نمائیم
کریمان جان فدای دوست کردند	سگی بگذار ما هم مرد مانیم
غرضها تیره دارد دوستی را	غرضها را چرا از دل نرانیم
گاهی خوشدل شوی از من که میرم	چرا مرده پرست و خصم جانیم
چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد	همه عمر از غمت در امتحانیم
کنون پندار مُردم آشتی کن	که در تسلیم ما چون مردگانیم
چو بر گورم بخواهی بوسه دادن	رخم را بوسه ده که اکنون همانیم
خمش کن مرده وار ای دل ازیرا	بهستی متهم ما زین زبانیم

## عشق

هر که را جامه ز عشقی چاک شد	او ز حرص و عیب کلی پاک شد
شادباش ای عشق پرسودای ما	ای طیب جمله علت‌های ما
ای دواى نخوت و ناموس ما	ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد	کوه در رقص آمد و چالاک شد
عاشقی پیداست از زاری دل	نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علت‌ها جداست	عشق اصطربلاب اسرار خداست
هر چه گویم عشق را شرح و بیان	چون به عشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر قلم روشن گرسست	لیک عشق بی زبان روشن ترست
خود قلم اندر نوشتن می شتافت	چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت



## آرزو

بنمای رخ که باغ گلستانم آرزوست  
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست  
ای آفتاب حسن برون آ، دمی ز ابر  
کان چهره مشعشع تابانم آرزوست  
گفتی زناز بیش مرنجان مرا برو  
آن گفتنت که بیش مرنجانم آرزوست  
یعقوب وار و اسفاها همی ز نم  
دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست  
والله که شهر بی تو مرا حبس می شود  
آوارگی کوه و بیابانم آرزوست  
زین هم‌رهان سست عناصر دلم گرفت  
جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او  
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر  
گفتند یافت می نشود جسته ایم ما  
گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

\*\*\*\*

برآورده شدن آرزوها، مردانی مانند گاندی، نلسون ماندلا و شیر زنانی مانند خانم ایندرا گاندی و خانم مرکل را می‌طلبد. که نه تنها آلمان را بلکه چند کشور دیگر اروپایی را هم از ورشکستگی نجات داد. او با وقار، متانت و سیاست مثال زدنی خود در صحنه بین‌المللی، مردم آلمان را به اوج آسمانها برده، رشد و شکوفایی اقتصادی کشور را به بالاترین مرتبه ممکن رسانیده و در پی آزار دیگران نیست.

بقول حکیم عمر خیام این ضعیفه (حال) را درک کرده

اینان و گیان زمان خویشند. رنگین کمانهای زیبایی که هر چه بطرفشان بروی به آنها نخواهی رسید.

از دی که گذشت هیچ از او یاد مکن  
فردا که نیامدست فریاد مکن  
برنامه‌ده و گذشته بنیاد مکن  
(حالی) خوش باش و عمر بر باد مکن

خیام

حال، عبارت است از توجه به ناپایداری عالم و عشق ورزیدن به لحظات زیبای زندگی گذران

بشنو از نی، بشنو، شکایت نی، شکایت جدا شدن از اصل، شکایت از جدایی، و شوق به بازگشت،  
بازگشت به اصل بهترین و سخت ترین بازگشت! بازگشت در تنهایی مطلق.

فاش اگر گویم، جهان بر هم زخم	سرّ پنهان است اندر زیر و بم
گر بگویم من، جهان گردد خراب	آنچه نی می گوید اندر این دویاب
همچونی من گفتنیها گفتمی	بالب دمساز خود گر جفتمی
بی نوا شد، گرچه دارد صد نوا	هر که او از هم زبانی شد جدا

مولانا مانند صخره ی بزرگی که آن را از آسمان در وسط اقیانوسی رها کنند، هم چنان، امواجش روی  
در ساحل دارند و روز به روز، بر دامنه ی این امواج افزوده می شود.

ش ک

## نی

بشنو از نی چون حکایت می کند  
کز نیستان تا مرا بریده اند  
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق  
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش  
من به هر جمعیتی نالان شدم  
هر کسی از ظن خود شد یار من  
سرّ من از ناله من دور نیست  
آتش است این بانگ نای و نیست باد  
آتش عشق است کاندر نی فتاد  
نی حریف هر که از یاری برید  
همچو نی زهری و تریاقی که دید  
نی حدیث راه پر خون می کند  
محرم این هوش جز بی هوش نیست  
گر نبودی ناله نی را ثمر  
در غم ما روزها بی گاه شد  
روزها گرفت گور و پاک نیست  
در نیابد حال پخته هیچ خام

از جداییها شکایت می کند  
از نفیرم مرد و زن نالیده اند  
تا بگویم شرح درد اشتیاق  
باز جوید روزگار وصل خویش  
جفت خوشحالان و بدحالان شدم  
وز درون من نجسست اسرار من  
لیک چشم و گوش را آن نور نیست  
هر که این آتش ندارد نیست باد  
جوشش عشقست کاندر می فتاد  
پردهایش پرده های ما درید  
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید  
قصه های عشق مجنون می کند  
مر زبان را مشتری جز گوش نیست  
نی جهان را پر نکردی از شکر  
روزها با سوزها همراه شد  
تو بمان ای آنکه جز تو پاک نیست  
پس سخن کوتاه باید و سلام

وقتی حضرت خود را خام بداند و معتقد باشد که برای گفتن توحید زبانی می‌خواهد به اندازه فلک! و بعد می‌گوید باز هم کم است! باید فقط به خدا پناه برد. مولوی با این زبان گویا، خاموش تخلص می‌کرد. می‌گوید سخن تازه بگو تا دو جهان تازه شود!

### سودای دل

ای یوسف خوش نام ما خوش می روی بر بام ما	ای در شکسته جام ما ای بر دریده دام ما
ای نور ما ای سور ما ای دولت منصور ما	جوشی بنه در شور ما تا می شود انگور ما
ای دلبر و مقصود ما ای قبله و معبود ما	آتش زدی در عود ما نظاره کن در دود ما
ای یار ما عیار ما دام دل خمار ما	پا وامکش از کار ما بستان گرو دستار ما
در گل بمانده پای دل جان می دهم چه جای دل	وز آتش سودای دل، ای وای ما، ای وای ما

این قطعه زیبا را باید با صدای سحر آمیز خانم پریسا، خانم آواز ایران شنید گویی صدا و شعر از قبل برای هم ساخته شده اند!

### لطف تویی

یار مرا خار مرا عشق جگر خوار مرا	یار تویی غار تویی خواجه نگهدار مرا
نوح تویی، روح تویی فاتح و مفتوح تویی	سینه مشروح تویی بر در اسرار مرا
نور تویی سور تویی دولت منصور تویی	مرغ گه <sup>۱</sup> طور تویی خسته به منقار مرا
قطره تویی بحر تویی لطف تویی مهر تویی	قند تویی زهر تویی، بیش میازار مرا
خُجره خورشید تویی خانه ناهید تویی	روضه امید تویی راه ده ای یار مرا
روز تویی روزه تویی حاصل در یوزه تویی	آب تویی کوزه تویی آب ده این بار مرا
دانه تویی دام تویی باده تویی جام تویی	پخته تویی خام تویی خام بمگذار مرا
این تن اگر کم تندی راه دلم کم زندگی	راه شدی تا نبدی این همه گفتار مرا

۱. مرغ گه طور: پرنده کوچکی که حضرت موسی را راهبر شد بسوی فرشته ای در میان بوته های آتش

## دهان غیر

گفت ای موسی، ز من می جو پناه      بادهانی که نکردی تو گناه  
گفت موسی من ندارم آن دهان      گفت ما را با دهان غیر خوان  
بادهان غیر کی کردی گناه      بادهان غیر بر خوان کی اله  
آنچنان کن که دهانها مرا ترا      در شب و در روزها آرد دعا

## حج

ای قوم به حج رفته کجایید کجایید؟      معشوق همین جاست بیاید بیاید  
معشوق تو همسایه و دیوار به دیوار      در بادیه سر گشته شما در چه هوائید  
گر صورت بی صورت معشوق بینید      هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شمائید  
ده بار از آن راه بدان خانه برفتید      (یکبار از این خانه بر این بام بیائید)<sup>(۱)</sup>  
آن خانه لطیف است نشانهاش بگفتید      از خواجه آن خانه نشانی بنمائید  
با اینهمه آن رنج شما گنج شما باد      افسوس که برگنج شما پرده شمائید

اولین مدرن جهان، بر طبق نظریه ی عارفان (آدم) است که در (قمار نوجویی) و (گریز از عادت) بهشت را باخت.

ش ک

(۱) یکباره از خانه تن بیرون آئید و این قفس و تارهای رنگارنگ تنیده شده به دور خود را پاره کنید و یک قدم بالاتر آئید .

## شکر دارد

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد  
در این بازار عطاران مرو هر سو چو بیکاران  
ترازو گر نداری پس ترا زو، ره زند هر کس  
ترا بر در نشاند او به طرأری که می آیم  
به هر دیگی که می جوشد میاور کاسه و منشین  
نه هر کلکی شکر دارد نه هر زیری زبر دارد  
بنال ای ببلل دستان ازیرا ناله مستان  
به زیر آن درختی رو که او گلهای تر دارد  
به دکان کسی بنشین که در دکان شکر دارد  
یکی قلبی بیاراید تو پنداری که زر دارد  
تو منشین منتظر بر در که آن خانه دو در دارد  
که هر دیگی که می جوشد درون چیز دگر دارد  
نه هر چشمی نظر دارد نه هر بحری گهر دارد  
میان صخره و خارا اثر دارد اثر دارد

## مقلد

از محقق تا مقلد فرقه‌هاست  
منبع گفتار این سوزی بود  
مرورا تقلیدشان بر باد داد  
ای دو صد لعنت بر این تقلید باد  
این یکی صوت است آن دیگر صداست  
و آن مقلد کهنه آموزی بود

گفتار و زندگینامه عارفان سرشار است از (عادت ستیزی) و در آموزش های عرفانی ایشان، مهم ترین نقطه، شکستن این عادت هاست.

ش ک

## چه سانی

مراگویی چه سانی من چه دانم	کدامی و زکیانی من چه دانم
مراگویی چنین سرمست و مخمور	ز چه رطل گرانی من چه دانم
مراگویی در آن لب او چه دارد	کز و شیرین زبانی من چه دانم
مراگویی در این عمرت چه دیدی	به از عمر جوانی من چه دانم
بدیدم آتشش اندر دوزخ او	چو آب زندگانی من چه دانم
اگر من خود توام پس تو کدامی	تو اینی یا تو آنی من چه دانم
چنین اندیشه ها را من که باشم	تو جان مهربانی من چه دانم
مراگویی که بر راهش مقیمی	مگر تو راهبانی من چه دانم
مراگاهی کمان سازی گهی تیر	تو تیری یا کمانی من چه دانم
خنک آن دم که گویی جانت بخشم	بگویم من تو دانی من چه دانم
ز بی صببری بگویم شمس تبریز	چینی و چنانی من چه دانم

نردبان آسمان است این کلام	هر که از این بر رود، آید به بام
نی به بام چرخ کو اخضر بود	بل به بامی کز فلک برتر بود

## آب حیات

آب حیات عشق را در رگ ما روانه کن  
ای پدر نشاط نو، بر رگ و جان ما برو  
آینه صبح را ترجمه شبانه کن  
ای خردم شکار تو تیر زدن شعار تو  
جام فلک نمای شو و ز دو جهان کرانه کن  
شست دلم بدست کن جان مرا نشانه کن  
بر رخ روح بوسه ده زلف نشاط شانه کن  
مقعد صدق اندر آ، خدمت آن ستانه کن  
چون تو خیال گشته ای، در دل و عقل خانه کن  
آتش اختیار کن، دست در آن میانه کن  
آتش گیر در دهان، لب وطن زبانه کن  
بی وطنیست قبله گه، در عدم آشیانه کن  
مرتع عمر خُلد را خارج این زمانه کن  
در بشکن به جان تو، سوی روان روانه کن

در ادبیات جهان، برای هر مؤلفی می توان فرم های خاصی در نظر گرفت و حاصل آفرینش او را، در آن فرم ها طبقه بندی کرد، الا (مثنوی) که مثل جریان رودخانه، هر لحظه به شکلی در می آید.

ش ک



## تیر او

آمده ام که سر نهم ، عشق ترا به سر برم  
آمده ام چو عقل جان از همه دیده ها نهمان  
آمده ام که ره زخم ، بر سر گنج شه زخم  
گر شکنند دل مرا ، جان بدهم به دل شکن  
اوست نشسته در نظر من به کجا نظر کنم  
آنکه ز زخم تیر او ، کوه شکاف میکند  
در هوس خیال او، همچو خیال گشته ام  
این غزلم جواب آن ، باده که داشت پیش من  
ور تو بگویم که نی ، نی شکنم شکر برم  
تا سوی جان و دیدگان مشعلۀ نظر برم  
آمده ام که زر برم ، زر نبرم خبر برم  
گر ز برم گله برد ، من ز میان کمر برم  
اوست گرفته شهر دل ، من به کجا سفر برم  
پیش گشاد تیر او ، وای اگر سپر برم  
وز سر رشک نام او ، نام رخ قمر برم  
گفت بخور ، نمی خوری ، پیش کسی دگر برم

عشق جان طور آمد عاشقا<sup>(۱)</sup>  
سر پنهان است اندر زیر و بزم  
آنچه نی می گوید اندر این دو باب  
بالب دمساز خود گر جفتمی  
هر که او از هم زبانی شد جدا  
چون که گل رفت و گلستان در گذشت  
چون که گل رفت و گلستان شد خراب  
جمله معشوقست و عاشق پرده ای  
پر و بال ما کمند عشق اوست  
طور مست و خر موسی صاعقا  
فاش اگر گویم ، جهان بر هم زخم  
گر بگویم من ، جهان گردد خراب  
همچو نی من گفتنیها گفتمی  
بی نوا شد ، گرچه دارد صد نوا  
نشوی زان پس ز بلبل سر گذشت  
بوی گل را از که جویم ، از گلاب  
زنده معشوقست و عاشق مرده ای  
مو کشانش می کشد تا کوی دوست

(۱) ای عاشق، آن روحی که به کوه طور جان و حیات بخشید عشق بود. به برکت عشق کوه مست شده و موسی (ع) از عظمت و مهابت آن همچون صاعقه زده

مدهوش بر زمین افتاد (اعراف ۱۴۳)

## موسی و شعبان

دید موسی یک شبانی را براه	کو همی گفت ای گزیننده اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت	چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه ات شویم شیشه‌هایت گشتم	شیر پیشت آورم ای محتشم
دستت بوسم بمالم پایکت	وقت خواب آیم بروم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من	ای بیادت هی هی و هیهای من
این نمط <sup>(۱)</sup> بیهوده می گفت آن شبان	گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که مار را آفرید	این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس مدبر <sup>(۲)</sup> شدی	خود مسلمان نا شده کافر شدی
گرنبندی زین سخن تو حلق را	آتشی آید بسوزد خلق را

### طفلك چوپان پاك روحیه خود را باخت

گفت ای موسی دهانم دوختی	وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد و تفت <sup>(۳)</sup>	سر نهاد اندر بیابان و برفت

### حالا نوبت تودهنی است که از بالا نازل شد

(۱) نوع (۲) با تدبیر (۳) گداخته

بنده ما را ز ما کردی جدا	وحی آمد سوی موسی از خدا
نی برای فصل کردن آمدی	تو برای وصل کردن آمدی
هر کسی را اصطلاحی داده ایم	هر کسی را سیرتی بنهاده ایم
در حق او شهد و در حق تو سم	در حق او مدح در حق تو ذم
بلک تا برندگان جودی کنیم	ما نکردیم امر تا سودی کنیم
ما درون را بنگریم و حال را	ما زبان را ننگریم و قال را
سربه سرفکر و عبارت را بسوز	آتشی از عشق در جان بر فروز
سوخته جان و روانان دیگرند	موسیا آداب دانان دیگرند
عاشقان را ملت و مذهب خداست	ملت عشق از همه اینها جداست
چه غم از غواص را پاچیله <sup>(۱)</sup> نیست	در درون کعبه رسم قبله نیست

بیش عرفانی، همیشه خواهد بود، اما صدایی بلندتر از صدای مولوی نخواهد یافت.

ش ک

(۱) کفش

آن روح را که عشق حقیقی شعار نیست  
گویند عشق چیست بگو ترک اختیار  
عاشق شهنشهیست دو عالم بر او نثار  
عشقت و عاشقت که باقیست تا ابد  
تا کی کنار گیری معشوق مرده را  
آن کز بهار زاد بمیرد گه خزان  
آن گل که از بهار بود خار یار اوست  
نظاره گو مباش در این راه و منتظر  
بر نقد قلب زن تو اگر قلب نیستی  
بر اسب تن ملرز سبکتر پیاده شو  
اندیشه را رها کن و دل ساده شو تمام  
چون ساده شد ز نقش همه نقش‌ها در اوست  
چون روی آهنین ز صفا این هنر بیافت

نابوده به که بودن او غیر عار نیست  
هر کوز اختیار نرست اختیار نیست  
هیچ التفات شاه به سوی نثار نیست  
دل بر جز این منه که به جز مستعار<sup>(۱)</sup> نیست  
جان را کنار گیر که او را کنار نیست  
گلزار عشق را مدد از نوبهار نیست  
وان می که از عصیر<sup>(۲)</sup> بود بی‌خمار نیست  
والله که هیچ مرگ بت‌ز انتظار نیست  
این نکته گوش کن اگر ت گوشوار نیست  
پرش دهد خدای که بر تن سوار نیست  
چون روی آینه که به نقش و نگار نیست  
آن ساده روز روی کسی شرمسار نیست  
تا روی دل چه یابد کو را غبار نیست

(۱) عاریه، قرض (۲) آب انگور

هفت شهر عشق را عطار گشت، ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم.

جامی

و ما غافلیم از این گنج های عرفانی و داشته های گرانبها و متعالی.

هر یک از این بزرگان علم و معرفت اولیای زمین و زمانند، ما ایرانیان با داشتن چنین گوهرهای ناب

ثروتمندترین مردم روی زمینیم

### دروازه ای به جهان معانی

مولانا در تاریخ ایران یکی از نوادر و شخصیت های شگفت انگیز است که از بسیاری جهات شبیه و نظیری برای

وی نمی توان یافت، امواج خروشان ، اندیشه های این شخصیت شگفتی ساز که از ژرفای هستی و وجود او

ناشی می شود ، پی در پی و دمامد است، در هر موجی از این امواج ، رمزی از رموز بی پایان وجود انسان

آشکار می گردد، او خود به گوناگونی اندیشه های خویش آگاهی دارد، و بدرستی می داند که با پیدایش یک

اندیشه محکم و متین، جهانی ویران و جهانی نو و عالمی جدید رخ می نماید . چنانکه گوید .

از یک اندیشه که آید در درون صد جهان گردد به یکدم سرنگون

او در آثار خود قصه می گوید و افسانه می سراید، ولی در هر قصه و افسانه، دروازه ای را به جهان معانی می

گشاید، که کمتر کسی می تواند به این جهان های ناشناخته و پر از رمز و راز راه داشته باشد . او همواره از

پوست به مغز می رسد و بخوبی می داند که مغز همواره در درون پوست به کمال می رسد، بنابراین قصه ها و

افسانه ها به منزله پوست و قشرهایی هستند که مغزهای گرانبهایی را در خود جای دادند که گاه را از دانه جدا و

به خرد و دانایی برسند، او به خوبی به این مسئله اشاره دارد.

بشـنو اکنـون صـورت افسـانـه را      لیک هین از گه جدا کن دانه را

او برای خرد و عقل اهمیت فوق العاده ای قائل شده و پیوسته عقل و خرد را ستایش میکند همانند حضرت فردوسی متنها بالحنی دیگر.

از عدم چون عقل زیبا رو گشاد      خلعش داد و هزارش نام داد

کمترین ز آن نام های خوش نفس      آنکه نبود هیچ او محتاج کس

گر به صورت واگشاید عقل رو      تیره گردد روز پیش نور او

از نظر مولوی عقل چنانست که اگر صورت واقعی خود را نمایان سازد، روزها در برابر عظمت نور عقل . تیره و تاریک خواهند بود .

وی در برابر برخی از فلاسفه موضع مخالف گرفته و نسبت به آنها زبان به انتقاد گشوده و از فلاسفه پیروی نمی کند ، او پیرو سنت مصطفویست، او استدلال محض و صورت منطق را به تنهایی برای کشف حقایق معنی کافی نمی داند و به همین جهت پای استدلالیان را چوبی دانسته و با چند کلمه، مکتبی را به چالش می کشد و چه خوش گفته

پای استدلالیان چوبین بود      پای چوبین سخت بی تمکین بود!

وی در تفسیر آیه کریمه (یا ایها المزمل) به این مسئله اشاره کرده که در بسیاری از موارد خردمندان و اهالی عقل و تأمل از بیم گروه های ابله و نادان که خیال سروری بر خلق دارند، روی از خلق می پوشانند و سر خود در زیر گلیم می کشند .

احمقان سرور شد ستند و ز بیم  
عاقلان سرها کشیده در گلیم  
خواند مُزْمَل نبی را زین سبب  
که برون آ از گلیم ای بوالهرب<sup>(۱)</sup>  
و او پیوسته خرد را ستایش کرده و در میان عشق و عقل دشمنی نمی بیند. عقل خالص و عشق پاک با هم یگانه  
اند، و عقل را شریف ترین گوهر هستی و داده خداوند کریم به انسان می داند.

عمده ترین پیام مولوی خودشناسی است. می گوید عالمان اهل زمان در تمام علوم موی را می شکافند و به هر  
چیز که به ایشان تعلق ندارد احاطه کلی یافته اند. اما  
آنچه مهم تر از همه است، خودشناسی است که این (خود) و (بی خودی) نزدیک ترین است به آنها، که نمی  
دانند.

خود نشناختن یک خسران است، اهل معرفت به جمله من عرف نفسه فقد عرف ربه. تمسک کرده اند و به  
تقاضای این حدیث شناخت خود را مستلزم شناخت خداوند می دانند، باید توجه داشت که (خود) غیر از این  
تن و بدن است مولوی بوجود آمدن تن را چشم بندی عظیم خلقت خوانده. روح و (خود) انسانها اقیانوسی  
ژرف و بی کران است، که آنرا نهایی نیست و تن و بدن ساحل این اقیانوس، و خشکی محدود است.

ای مانده ز خویش در بلایی که مپرس  
هرگز نرسیده ای بجایی که مپرس  
از هر چه بدان زنده دلی پاک بمیر  
تا زنده شوی به کبریایی که مپرس  
عطار

(۱) گریزپا

## ظهور شمس

حافظ:

گویی ولی شناسان رفتند از این ولایت یقیناً چنین است که جز وجود نازنین (ولی) وجود ولی شناسان هم ضروریست.

و خداوند کریم، موهبتی بزرگ در حق مولانا عنایت کرد، هر چند ظهور شمس برای مولانا در مدت زمانی محدود بود، یکسال و اندی. با این وصف در کمترین زمان ژرف ترین، اثرات معنوی و عرفانی را در مولانا بوجود آورد که تمام سروده های مولوی ملموس از این دیدار است، اینان مکمل یکدیگرند، اگر شمس نبود، مولانای فعلی نبود، اگر مولانا نبود شمس به این شکل تابان نمی شد.

دل در بر من زنده برای غم توست بیگانه غیر و آشنای غم توست  
لطف است که می کند غمت با دل من ورنه دل تنگ من چه جای غم توست  
سفر به مثنوی آنهم با چند صفحه بحر به انگشانه کشیدن است.

جفا میکن جفایت جمله لطف است خطا می کن خطای تو صواب است

شمس الدین محمدبن علی بن ملک داد. (حدود ۵۲۸-۶۴۵)

از مردم تبریز، شوریده ای از شوریدگان عالم و از رندان عالم سوز آتش افروز بود که خشت زیر سر و بر تارک نه اختر پای دارند.

در هر هزاره ای، یکی از ایشان ممکن است در گوشه ای از گوشه های زمین ظهور کند. معمای وجود او- از رهگذر توضیحات تذکره نویسان- قابل حس نیست: شمس تبریز تو را عشق شناسد نه خرد.

انعکاس این خورشید در آینه شعر مولوی، آنچنان تابناک و روشن است که نیازی به افسانه ها و روایات مجهول نیست.



بهترین نمایشگر وجودی او همین غزلیات مولوی است که نام او را در تاریخ شوریده سران جهان به عنوان سر حلقه رندان روزگار، ثبت کرده است. زندگی مولانا پیش از برخورد با شمس یک زندگی عادی و معمولی بود و از این روی دگرگونی و تولد ثانوی او را باید، در برخورد با شمس بدانیم.

مولانا شمس را (ظریف جهان) می خوانده است. ظریف در متون فارسی و عربی معنای شناور دارد.

آنچه از دیدار شمس برای مولانا حاصل شد، یک نتیجه بنیادی داشت که معیارهای ارزشی مولانا را دگرگون کرد. یعنی ارزش هایی که برای یک فقیه یا یک ذاکر و واعظ، در آن روز وجود داشت. او را از چنگ آن معیارها و گرفتاریها رهایی بخشید، مولانا را از زندان عادات و عرف ها و از زنجیر معیارهای زمانه آزاد کرد.

معیار شمس برای ارزیابی مردمان، (عشق بوده) نه علم و نه فضل نه زهد و نه عبادت. او حتی پدرش را بدین دلیل که از عشق بی خبر بوده مورد انتقاد قرار می داده است. و در معیارها گزینشی شمس، میتوان دریافت که برجسته ترین چهره تاریخ این قلمرو از معانی بر او با یزید است. و شمس در جستجو و طلب (مقامات با یزید) بوده.

این است مثنوی و آن کتابی است در برگیرنده اصول اصل های دین در کشف اسرار وصول به حق و یقین، این کتاب، فقه اکبر و آیین نکو و روشن و دلیل آشکار و متقن خداوند است. مثل نور آن، (همچون چراغدانی است. در آن چراغی تابان)<sup>(۱)</sup>، که پرتو بیفشاند، درخشانتر از روشنی بامدادن، و این کتاب، باغ دلهاست، انبوه از درختان و آکنده از چشمه ساران حکمت و معرفت، و از جمله آنها، چشمه ای است که پیروان این راه و مرام، سلسبیل اش نامیده اند، و در نزد اصحاب مرتبت و ارباب کرامت، (بهترین جایگاه و نکوترین رامشگاهست).<sup>(۲)</sup> نیکان از آن خوردند و نوشند و رها شده گان از بند هوی نیز از آن شادمان و پُر نشاط. و این کتاب برسان رود پر آب نیل در سرزمین مصر است. و شرابی است برای آنانکه بر حکم حق، گردن نهاده و صبر پیشه کنند، و

(۱) از آیه ی ۳۵ نور

(۲) از آیه ی ۳۵ فرقان

حسرت و حرمان است بر فرعونیان و کافران، و این کتاب، شفای بیماران روحی و زداینده اندوه ها و گشاینده رازها و آشکار کننده اسرار و حقایق قرآنی و فراخی دهنده روزی و رزق معنوی و پیراینده اخلاق از هر زشتی و پلیدی است. (این کتاب به دست های فرشتگان نویسنده و گرامیان عالی مرتبه نوشته شده).<sup>(۱)</sup> و آنان تبه کاران را از نزدیک شدن به اسرار و حقایق آن باز می دارند. (مگر آنان که از زشتی و پلشتی پاک و پیراسته باشند).<sup>(۲)</sup> (باطل کننده ای نیست ورا، نه کتابی پیشین و نه کتابی پسین).<sup>(۳)</sup> و حق تعالی این کتاب را از هر آسیب و گزند نگه دارد که (اوست بهترین نگهبان، و اوست مهربانترین مهربانان).<sup>(۴)</sup>

دکتر کریم زمانی

چنین گوید این بنده ناتوان نیازمند به رحمت حق تعالی، پسر محمد، پسر حسین بلخی که حق تعالی، این کتاب مثنوی را از او قبول کند: کوشیدم در تطویل بسط مثنوی منظوم که در بردارد مطالب نغز و نکته های شریف و پر مغز و سخنان روشن و صدف های ناسفته ی گفتار؛ و این مثنوی، راه . روشن پارسایان و مرغزار پرستشگران است با عباراتی کوتاه و پر معنا

سوره ۱۶۵ بقره . اشدُّ حُباً لله

اگر کسی با خداوند رابط در حب و عشق قرار گرفت، او هم اهل رجاء<sup>(۵)</sup>، هم اهل خوف، هم اهل توکل، رضا و تسلیم، هم اهل شوق، اُنس، اطمینان، انبساط است. زیرا اقتضای عشق الهی، امیدوار بودن است به لطف و محبت، بیم خوف است از فراق، استمرار شوق است در اشتیاق.

مولانا می خواهد بگوید، عشق حقیقتی است فوق همه ی ادیان و شرایع، و در تنگنای منازعات دینی جانمی گیرد.

ش ک

اختلاف خلق از نام اوفتاد چون به معنی رفت، آرام اوفتاد

از نظر گاه است ای مغز وجود اختلاف مؤمن و گبر و یهود

(۱) آیه ی ۱۵ سوره ی عبس (۲) آیه ی ۷۹ سوره ی واقعه (۳) آیه ۴۲ سوره ی فصلت (۴) آیه ی ۶۴ سوره ی یوسف (۵) امیدواری

مولوی داستان ارتباط معنوی با یزید بسطامی و شیخ ابوالحسن خرقانی و پیش بینی مشهور با یزید درباره تولد و ظهور شیخ خرقانی را بعد از یکصد و هفده سال در دفتر چهارم تحت عنوان (وحی دل) این چنین به نظم آورده.

آن شنیدی داستان بایزید	که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی می گذشت	با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان	در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا ناله‌ی مشتاق کرد	بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می کشید	جان او از باد باده می کشید
چون درو آثار مستی شد پدید	یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس پرسیدش که این احوال خوش	که برونست از حجاب پنج و شش <sup>(۱)</sup>
هر دمی یعقوب وار از یوسفی	می رسد اندر مشام تو شفی
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبب	شمه‌ای زان گلستان با ما بگو
لطف کن ای رازدان رازگو	آنچ بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد به من	هم چنانک مر نبی را از یمن <sup>(۱)</sup>
گفت زین سو بوی یاری می رسد	کاندرین ده شهر یاری می رسد
بعد چندین سال می زاید شهی	می زند بر آسمانها خرگهی
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست	زاده شد آن شاه و نرد ملک باخت
از پس آن سالها آمد پدید	بوالحسن بعد وفات بایزید

(۱) یعنی خارج از پنج حس حتی حس ششم

(۲) موضوع مربوط به ارتباط معنوی حضرت پیامبر (ص) و او پس قرنی که وقتی او پس به دیدار پیامبر (ص) رهسپار بود. حضرت فرمودند بوی خوشی از طرف یمن بسوی ما می آید.

## حضرت شیخ مشرف بن مصلح شیرازی سعدی

وی در اوایل قرن هفتم هجری برابر اوایل قرن سیزدهم میلادی میان خاندانی از عالمان دین در شیراز متولد شد، در اوان جوانی به بغداد رفت و آنجا در مدرسه نظامیه بتحصیل علوم ادبی و دینی همت گماشت، سپس به شام و حجاز سفر کرده و عاقبت در اواسط قرن هفتم هجری به شیراز بازگشت، عمده عمر خود را در شیراز گذراند. و بسال ۶۹۱ هجری برابر ۱۲۹۱ میلادی در شیراز بدرود حیات گفت و در خانقاه خود مدفون گردید.

حضرت سعدی، فردوسی، حافظ، مولوی، از شاعران بزرگ و بلا منازع فارسی زبان هستند، در سخن سعدی غزل های عاشقانه در آخرین حد لطافت و زیبایی و فصاحت آورده شده آثار وی منظومه حکمی بوستان و گلستان که به نثر مزین و آمیخته با اشعار دل انگیز است آثار دیگرش، مجالس پنج گانه، نصیحت الملوک، رساله عقل و عشق، بارها در ایران و سایر کشورها به زیور طبع آراسته گردیده است.

منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت، هر نفسی که فرو می رود ممد حیات و چون بر می آید مفرح ذات، پس در هر نفسی دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب.

از دست و زبان که بر آید کز عهدۀ شکرش بدر آید

اعملو آل داود شکرأ و قلیل من عبادی الشکور سبا ۱۲

اینک ای آل داود شکر گذار باشید هر چند که از بندگان من عده کمی شکر گذارند.

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد

ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده. و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده، پرده ناموس بندگان، بگناه

فاحش ندرد، وظیفه روزی بخطای منکر نبرد.

ای کریمی که از خزانۀ غیب	گبر و ترسا وظیفه خورداری
دوستان را کجا کنی محروم	تو که با دشمنان نظرداری
ابرو و باد و مه و خورشید و فلک در کارند	تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار	شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خیرست از سرور کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان تتمه دور زمان ، حضرت

محمد مصطفی صلی اله علیه والسلام

شَفِیعٌ<sup>(۱)</sup> مطاع<sup>(۲)</sup> نبی کریم<sup>(۳)</sup> قسیم<sup>(۴)</sup>، جسیم<sup>(۵)</sup>، نسیم<sup>(۶)</sup>، وسیم<sup>(۷)</sup>  
هرگاه که یکی از بندگان گنه کار ، پریشان روزگار ، دست انابت ، به امید اجابت ، بدرگاه حق جل اعلا بر  
دارد ، ایزد تعالی در وی نظر نکند ، بازش بخواند ، باز اعراض کند ، بازش بتضرع و زاری بخواند ، حق سبحانه  
و تعالی فرماید ، یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له گیری. فقد غفرت له.

دعوتش را اجابت کردم . و حاجتش را بر آوردم ، که از بسیاری دعا و زاری ، بنده همی شرم دارم.

کرم بین و لطف خداوندگار	گنه بنده کرده ست و او سرمشار
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم	وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر	ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

(۱) شفاعت کننده ، (۲) اطاعت کند ، (۳) بخشنده ، (۴) سود دهنده ، (۵) تااور ، (۶) معتدل ، (۷) زیبا

## توحید گوی او

فضل خدای را که تواند شمار کرد  
آن صانع قدیم که برفرش کائنات  
ترکیب آسمان و طلوع ستاره گان  
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی  
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت  
آثار رحمتی که جهان سر به سر گرفت  
از چوب خشک ، میوه و در نی شکر نهاد  
مسمار کوهسار به نطع<sup>(۱)</sup> زمین بدوخت  
اجزای خاک مرده به تاثیر آفتاب  
ابر آب داد بیخ درختان تشنه را  
چندین هزار منظر زیبا بیافرید  
توحید گوی تونه بنی آدمند و بس  
شکر کدام فضل به جای آورد کسی  
گویی کدام روح که در کالبد دمید  
لال است در دهان بلاغت زبان وصف  
سر چیست تا به طاعت او بر زمین نهند؟

یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد  
چندین هزار صورت الوان نگار کرد  
از بهر عبرت نظر هوشیار کرد  
خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد  
اسباب راحتی که نشاید شمار کرد  
احمال منتی که فلک زیر بار کرد  
وز قطره دانۀ دُر شاهوار کرد  
تافرش خاک بر سر آب استوار کرد  
بستان میوه و چمن و لاله زار کرد  
شاخ برهنه ، پیرهن نو بهار کرد  
تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد  
هر بللی که زمزمه بر شاخسار کرد  
حیران بماند هر که در این افتکار کرد  
یا عقل ارجمند که با روح یار کرد  
از غایت کرم که نهان و آشکار کرد  
جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد

(۱) فرش

بخشنده ای که سابقهٔ فضل و رحمتش  
پرهیزگار باش که دادار آسمان  
نابرده رنج گنج میسر نمی شود  
هر کو عمل نکرد و عنایت امید داشت  
دنیا که جِسِر<sup>(۱)</sup> آخرتش خواند مصطفی  
دار القرار خانهٔ جاوید آدمیست  
چند استخوان که هاون دوران روزگار  
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت از او بماند  
عیسی به عزلت از همه عالم کناره جست  
قارون ز دین برآمد و دنیا بر او نماند  
ما اعتماد بر کرم مستعان<sup>(۲)</sup> کنیم  
بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست  
وین گوی دولت است که بیرون نمی برد  
سعدی به هر نفس که برآورد چون سحر  
هر بنده ای که خاتم دولت به نام اوست  
نه سرو توان گفت و نه خورشید و نه ماه  
هر کس به رهی می رود اندر طلبت

ما را به حسن عاقبت امیدوار کرد  
فردوس جای مردم پرهیزگار کرد  
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد  
دانه نکاشت ابله و دخل انتظار کرد  
جای نشست نیست بیاید گذار کرد  
این جای رفتن ست و نشاید قرار کرد  
خردش چنان بکوفت که خاکش غبار کرد  
عادل برفت و نام نکو یادگار کرد  
محبوبش آرزوی دل اندر کنار کرد  
بازی رکیک بُود که موشی شکار کرد  
کان تکیه باد بُود که بر مستعار<sup>(۳)</sup> کرد  
بی دولت آن که بر همه هیچ اختیار کرد  
الا کسی که در ازلش بخت یار کرد  
چون صبح در بسیط<sup>(۴)</sup> زمین انتشار کرد  
در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد  
آه از تو که در وصف نمی آیی آه  
گر ره به تو بودی نبدی این همه راه

(۱) پل (۲) یاری کننده (۳) عاریه (۴) گسترده

## نوشته شده بر سر در سازمان ملل جهان

بنی آدم اعضای یک پیکرند      که در آفرینش ز یک گوهرند  
چو عضوی به درد آورد روزگار      دگر عضوها را نماند قرار  
تو کز محنت دیگران بی غمی      نشاید که نامت نهد آدمی

و بودا علیه الرحمه پا از حضرت سعدی فراتر گذاشته، و می گوید تمام موجودات آفریده شده خداوند اعضای یکدیگرند!

و این گفتار رنگ مذهبی می گیرد. و هندوستان را تبدیل به بزرگترین و آزادترین کشور از لحاظ مذهب و عقیده می نماید. چرا که در مذهب بودا حیوانات نیز از مصونیت قابلی برخوردارند.

بر سر در بزرگترین بیمارستان دهلی نو در کنار معبد بودا، این نوشته بچشم می خورد، هر کس در هر کجای هندوستان حیوانی زخمی و بی پناه ببیند، کفایت با این شماره تماس بگیرد، تا ما یا نمایندگان ما، در کمترین ساعت! برای حمل و مداوای او اقدام نمائیم!

مبنای اعتقادی عجیبی در هندوستان وجود دارد. که حتی کشتن و گرفتن جان یک پشه در میان هندوان کراهت دارد، مردمان گرسنه‌ی بخشی از هند سالانه پذیرای میلیونها مهاجر زیبایی هستند که قصد جزایر ژاپن را دارند، این پرندگان در ژاپن مقدس و در اغلب نقاشی های ژاپنی عکس این پرنده زیبا دیده میشود، این مهاجران میلیون‌ها غذا می خواهند، بعد از طی راه طولانی و خستگی، اینها احتیاج به آب و غذای فراوان و محلی برای استراحت دارند محل فرود این پرندگان محصور گردیده، و سالانه ده ها تن نذری توسط مردم گرسنه هند به این پرندگان هدیه میگردد و این برنامه سالیان سال است که ادامه دارد و هر سال به تعداد این پرندگان اضافه میشود، تنها نگاه به این پرندگان زیبا برای مردم خوب هند کفایت.



گانندی نه تنها درسهای اخلاقی امام حسین (ع) را تماماً برای ساخت و اصلاح جامعه به کار بست بلکه وجود خویش را هم بر سر عقیده گذارد، همچون مولایش.

و درود بفرستیم به روان یکی از پادشاهان معروف هند . که متأسفانه بعلت کوری ذهن نام او را بخاطر ندارم . (اکبر شاه یا اورنگ زیب). او با منسوخ و ریشه کن کردن، آئین نادرست چند هزار ساله هندوان که سوختن زنان را همزمان با مرگ شوهر اعتقاد داشتند نصف مردم هند را از مرگ حتمی نجات داد . ای درود به روان چنین دیکتاتوری.

و بد نیست یادی هم از شیر زن هند خانم ایندرا گاندی علیه الرحمه نمائیم که (مرکل) زمان خویش بود . با فرهنگ رایج در هند بشدت مبارزه، و هزاران مرد را عقیم کرد تا بتواند جلوی زاد و ولد ناخواسته را بگیرد و روشی نو در این کشور پایه گذاری نمود که تا هندوستان باقیست نام گاندی ها با تاریخ هند اجین و در جهان به نیکی و احترام یاد خواهد شد زهی شیر زنان مرد افکن، گاندی در هند، خانم مرکل در آلمان افسوس مرگ غم انگیز خانم گاندی با ۱۶ گلوله بی امان مسلسل محافظش و شکافتن سینه اش ثابت کرد . که در قرن ام بر خلاف عصر حجر خوب بودن چقدر خطرناک است ! زمان وجود شخصیت هایی چون گاندی را بر نمی تابد ! درود بر روان مادر و فرزند شهیدان راه آزادی و انسانیت .

قیمت خویش خسیس مکن	که تو در اصل گوهر نابی
دست و پایی بزن به چاره و جهد	که عجب در میان غرقابی
تو در خلق می زنی شب و روز	لاجرم بی نصیب از این بابی
که دعای تو مستجاب کند	که بیگ روی در دو محرابی
سود یاراستی ز خلق مجوی	چون تو در نفس خود نمی یابی
با همه عیب خویشتن شب و روز	در تکاپوی عیب اصحابی
گر همه علم عالمت باشد	بی عمل مدعی کذابی

## سلسله موی دوست

سلسله موی دوست حلقه دام بلاست  
گر برود جان و تن در طلب وصل دوست  
گر بزنندم به تیغ در نظرش بی دریغ  
دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان  
مایه پرهیز گار قدرت صبرست و عقل  
تیغ بر آر از نیام زهر بر افکن بجام  
گر بنوازی بلطف و ر بگذازی بقهر  
هر که به جور رقیب یا بجفای حیب  
سعدی از اخلاق دوست هر چه بر آید نکوست  
هر که در این حلقه نیست فارغ از این ماجراست  
حیف نباشد که دوست دوست تر از جان ماست  
دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست  
گونه زردش دلیل ناله زارش گواست  
عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست  
کز قبل ما قبول و ز طرف ما رضاست  
حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست  
عهد فراموش کند مدعی بی وفاست  
گو همه دشنام گو کز لب شیرین دعاست

## گدایان

ما گدایان خیل سلطانیم  
بنده را نام خویش نبود  
گر برانند و گر ببخشایند  
چون دلارام می زند شمشیر  
دوستان در هوای صحبت یار  
هر گلی نو که در جهان آید  
تنگ چشمان نظر به میوه کنند  
تو بسیمای شخص مینگری  
شهر بند هوای جانانیم  
هر چه ما را لقب دهند آنیم  
ره به جای دگر نمی دانیم  
سرببازیم و رخ مگردانیم  
زرفشانند و ما سرفشانیم  
ما به عشقش هزار دستانیم  
ما تماشا کنان بستانیم  
ما در آثار صُنع حیرانیم

هر چه گفتیم جز حکایت دوست

سعیدیا بی وجود صحبت یار

ترک جان عزیز بتوان گفت

در همه عمر از آن پشیمانیم

همه عالم به هیچ نستانیم

ترک یار عزیز نتوانیم

### جهد

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم

بهوش بودم از اول که دل به کس نسپارم

حکایتی زدهانت بگوش جان من آمد

مگر تو روی پوشی و فتنه باز نشانی

من رمیده دل آن به که در سماع نیام

مرا به هیچ بدادی و من هنوز بر آنم

بزخم خورده حکایت کنم ز درد جراحت

مرا مگوی که سعدی طریق عشق رها کن

نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم

شمایل تو بدیدم نه عقل ماند و نه هوشم

دگر نصیحت مردم حکایتیست بگوشم

که من قرار ندارم که دیده از تو بپوشم

که گر پیای درآیم بدر برند بدوشم

که از وجود تو مویی به عالمی نفروشم

که تندرست ملامت کند چون بخروشم

سخن چه فایده گفتن چو پند نیوشم

## مستی

همه عمر بر ندارم سر از این خمار مستی  
تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد  
چه حکایت از فراق که نداشتم و لیکن  
نظری بدوستان کن که هزار بار از آن به  
دل دردمند ما را که اسیر توست یارا  
نه عجب که قلب دشمن شکنی به روز هیجا<sup>(۱)</sup>  
برو ای فقیه دانا بخدای بخشش ما را  
دل هوشمند باید که بدلبری سپاری  
چو زمام بخت و دولت نه بدست جهد باشد  
گله از فراق یاران و جفای روزگاران

\*\*\*\*\*

رسد آدمی بجایی که بجز خدا نبیند  
طیران مرغ دیدی ، تو ز پای بند شهوت  
بنگر تا چه حد است مکان آدمیت  
بدرآی تا ببینی طیران آدمیت  
نه همین لباس زیباست نشان آدمیت

(۱) نبرد

## شوق

بگذار تا مقابل روی تو بگذریم  
شوقست در جدایی و جورست در نظر  
دزیده در شمایل خوب تو بنگریم  
روی ار بروی ما نکنی حکم از آن توست  
هم جور به که طاقت شوقست نیاوریم  
مارا سربست با تو که گر خلق روزگار  
باز آ که روی در قدمانت بگستریم  
دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم  
گفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من  
از خاک بیشتر نه که از خاک کمتریم  
ما با تو ایم و با تو نه ایم اینت بلعجب  
در حلقه ایم با تو و چون حلقه بر دریم  
نه روی آنکه مهر دگر کس به پروریم  
نه بوی مهر می شنوم از تو ای عجب  
چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم  
از دشمنان برند شکایت بدوستان  
آن می برد که ما بکنند وی اندریم  
ما خود نمی رویم دوان از قفای کس  
چندان فتاده اند که ما صید لاغریم  
سعدی تو کیستی که در این حلقه کمنند

## از هر چه بگذری

از هر چه بگذری سخن دوست خوشترست  
پیغام آشنا نَفَس روح پرورست  
هر گز وجود حاضر غایب شنیده ای  
من در میان جمع دلم جای دیگری ست  
حضرت سعدی از شاعران محبوب جهان است و ترجمه های متعدد از گلستان و بوستان او از زمان رنساس به بعد به زبانهای مختلف اروپایی و آسیایی ، عرضه شده، غزلیات و قصاید او نیز به محافل ادب مغرب و مشرق راه یافته است . وقتی اولین بار گلستان و بوستان سعدی به زبان لاتین ترجمه شد. کشیشان مسیحی پس از مطالعه چنین تصور کردند که این کتاب متعلق به یکی از پیامبران بنی اسرائیل است . که تازه پیدا شده است !  
آثار سعدی در غرب در مجموعه کتب مقدسه به طبع رسیده و پیوسته مورد ستایش و منبع الهام بزرگان مغرب زمین بوده است . هنری (دیود ثورو) شاعر و نویسنده بزرگ امریکائی در قرن نوزدهم ، نویسنده کتاب معروف

(والدن) از عاشقان سعدی بود (بعد از نیچه چشمان ما به دیود ثورو) روشن و گفته است (من همان سعدی هستم که پس از شش قرن باز آمده ام و یا سعدی همان ثوروست که شش قرن پیش به نام سعدی در جهان زیسته است)!

امرسون، شاعر و نویسنده امریکایی، نیز از ستایشگران سعدی بوده و او را در کنار شکسپیر، دانته و هومر و در شمار شاعرانی قرار داده است که سخنانشان پیوسته تازه و باطراوت است. این قضاوت ها نشان درستی است از اینکه اهمیت سعدی چنانکه بعضی از محققان معاصر گمان برده اند. تنها به زبان فصیح و سحر کلامش نیست. بلکه چنانکه خود سعدی اشاره کرده، آن زبان جادویی تنها نقابی است، بر چهره شاهد زیبا رویی که مقصود و محبوب اوست.

نقابیست هر سطر من زین کتیب	فرو هشته بر عارضی دلفریب
معانیست در زیر حرف سیاه	چو در پرده معشوق و در میغ، ماه
در اوراق سعدی ننگجد ملال	که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخن هاست مجلس فروز	چو آتش در او روشنایی و سوز
نرنجم ز خصمان اگر برتپند	کزین آتش پارسی در تب اند
نه صورتیست مزخرف سروده سعدی	چنانکه بر در گرمابه می کند نقاش
که برقعیست مرصع به لعل و مروارید	فرو گذاشته بر روی شاهد جمّاش <sup>(۱)</sup>

این شاهد جمّاش، همان گوهر معنیست و به گفته شمس تبریزی (المعنی هو الله) معنی و جانِ جانِ جان همه معانی خداوندست و لذا توصیه سعدی اینست.

رفیقان، چشم از این ظاهر بدوزید	که ما را در میان سَرّی است مکتوم
همه عالم گر این صورت بینند	کس این معنی نخواهد کرد معلوم

(۱) شوخ

بدین شکل شیرین زبانی سعدی محصول شور عاشقانه و عارفانه ای است که در دل اوست ، و به حقیقت آن شور است که این شیرینی ها خلق می کند .

هم بود شوری در این سربی خلاف      کاین همه شیرین زبانی میکند

آتشی از سوز عشق در دل داود بود      تا به فلک می رسد بانگ مزامیر او  
سعدی شیرین سخن ! این همه شور از کجا ؟      شاهد ما آیتی است این همه تفسیر او

البته مقام افصح المتکلمین برای سعدی محرزست و بقول خود او (سخن ، مُلکیست سعدی را مسلم) و جادوی سخن او هزاران قافله دل را مفتون و شیدای خود کرده است . اما اگر آتش عشق و نور حکمت و معرفت سعدی در پیش این کاروان سحر نبود ، تأثیر آن مانند هر جادوی دیگر ، به تدریج ، کم و کمرنگ می شد و از رونق می افتاد .

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر      سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست

بخصوص پس از ترجمه قادر به جلوه گری و دلبری نبود ، و اگر چنین نبود (ثور) که فارسی نمی دانست ، نمی گفت (که من همان سعد ام!) و امرسون با مطالعه ترجمه آثار سعدی او را در کنار شکسپیر قرار داد . و دیگر بزرگان جهان که اغلب فارسی نمی دانند و اگر این بزرگان امریکایی و اروپایی فارسی زبان بودند . عقیده شان درباره سعدی چه می بود ؟

چگونه از او به عظمت یاد می کردند؟ و این چه سری است که در میان اینهمه عارف و فاضل و سخن گوی ایرانی خارجی شعر سعدی بر سر در سازمان ملل نقش بندد ، چه سریست .

## ستایش سعدی

### پرفسور نیکلسون

ترجمه شعری از پرفسور نیکلسون انگلیسی ، مفسر مثنوی مولانا ، یکی از نوادر دوران اخیر را در ستایش سعدی بزرگوار و نیز به عنوان نمونه ای از تأثیر سخن سعدی در بزرگان اروپا و ترجمه قطعه شعری از خانم (مارسلین دبور) شاعره فرانسوی .

### حکیم خندان

ای حکیم خندان

ای گنجینه حکمت انسانی

ای هوراس<sup>(۱)</sup> پارس

ای که بر صفحات گلستانت

که کودکان بدان خواندن می آموزند

و بزرگان به خواندنش دانا میشوند

درهم آمیخته ای

نصیحت را با شادی

و حکایت را با حقیقت

چنانکه از خوانندش خیال افسون می شود

و به شیوه بیانش معانی بر دل می نشیند

چرا که جامه ای ساده بر تن دارد

و به نرمی ، دل می رباید

و عزیز میکند ، لطیفه معنا را

و لطیف میکند طنز بی پروا را

رینولد نیکلسون انگلیسی

(۱) شاعر سرشناس رم باستان



## گل‌های سعدی

شعر ذیل ملهم از قطعه زیر در دیباچه گلستان است (بخاطر داشتم که چون به گل رسم، دامنی پر کنم، هدیه اصحاب را، چون برسیدم، بوی گل چنانم مست کرد که دامن از دست برفت)

## مارسلین دبور

امروز صبح می خواستم دامنی از گل‌های سرخ برایت بیاورم، اما آنقدر گل به دامن ریختم که گره دامن تاب نیاورده و گسست و گل‌ها به همراه باد به پرواز آمدند و همه در دامن دریا ریختند و همراه امواج رفتند و دیگر بازنگشتند فقط امواج را گلگونه کردند و آتشی در دل دریا انداختند  
امشب دامن من هنوز از بوی گل‌های بامدادی عطر آگین است، اگر می خواهی بوی خوش آن گلها را حس کنی . سر در دامن بگذار

مارسلین دبور شاعره فرانسوی

کوشش بی فایده است و سمه به ابروی کور

## حضرت سیف فرغانی

وی از پیشروان تصوف و عرفان در نیمه دوم قرن هفتم هجریست . سیف شاعری زبردست است که استعداد خود را در بیان حقایق، حکمت، وعظ، اندرز و غزلهای عرفانی صرف کرد، فرغانی در شعر بیشتر تابع عطار، زبان او هم همان زبان شرق ایرانیست و از میان معاصران خود بسعدی ارادت می ورزید . و با او مکاتبه و مشاعره داشته .

## خداجویان

بامید آمده اند از تو ترا می خواهند	دردمندان ، غم عشق دوا می خواهند
هر سحر چون شب قدرش بدعا می خواهند	روز وصل تو که عیدست و منش قربانم
که ملوک از در تونان چو گدا می خواهند	آفرین مملکت ای دوست تو آن سلطانی
پادشاهان همه نان از در ما می خواهند	بلکه تا بر سر کوی تو گدایی کردیم
در شگفتم که ز تو جز تو چرا می خواهند	ز آن جماعت که ز تو طالب حورند و قصور
طاعتی کرده و فردوس جزا می خواهند	زحمتی دیده همه بر طمع راحت نفس
چون متاعی که فروشند بها می خواهند	عمل صالح خود را شب و روز از حضرت
که ولایت ز کجا تا به کجا می خواهند	عاشقان سر کوی تو خود این همت بین
با قفس انس ندارند ، هوا می خواهند	عاشقان مرغ و هوا عشق و جهان هست قفس
طبع و نفسی که مرا از تو جدا می خواهند	تو بدست کرم خویش جدا کن از من
عاقلان نعمت و عشاق بلا می خواهند	عالمی شادی دنیا و گروهی غم عشق
بنگر این قوم کیانند و کرامی خواهند	در عزیزان ره عشق بخواری منگر

هم رونق زمان شما نیز بگذرد	هم مرگ بر جهان شما نیز بگذرد
بر باغ و بوستان شما نیز بگذرد	باد خزان و نکبت ایام ناگهان
بیداد ظالمان شما نیز بگذرد	چون داد عادلان به جهان در بقا نکرد
این عو عو سگان شما نیز بگذرد	در مملکت چو غرش شیران گذشت و رفت
ناچار کاروان شما نیز بگذرد	زین کاروانسرای بسی کاروان گذشت
نوبت ز ناکسان شما نیز بگذرد	این نوبت از کسان به شما ناکسان رسید
بعد از دو روز از آن شما نیز بگذرد	بیش از دو روز نبود از آن دگر کسان
این گرگی شبان شما نیز بگذرد	ای تورمه سپرده به چوپان گرگ طبع

### حضرت دکتر باستانی پاریزی

#### معجزه زبان

سی سال پیش کنگره یونسکو در قزاقستان بود مرحوم دکتر محمد عاصم اوف که از پایه گذاران تاریخ تمدن های آسیای مرکزی) در یونسکو بود داستانی برایم تعریف کرد، او گفت استاد تاجیک که متأسفانه اسم آن استاد را بخاطر نمی آورم، وقتی از او پرسیده بودند (چرا اینقدر در نقل خود از حافظ شاهد می آوری؟ گفته بود این بی انصاف شش سال مرا به سرمای ۳۰ درجه زیر صفر سیری تبعید کرد! و همین بی انصاف باز کسی بود که مرا از آن تبعیدگاه مرگ نجات داد. و داستان را این طور بیان کرد، وقتی قرار شد در آسیای مرکزی دو جمهوری معتبر باشد: یکی به اسم ازبکستان و دیگری به اسم تاجیکستان در این تقسیم بندی شهر بخارا و سمرقند را ترکان ازبک یا به تعبیر حافظ ترکان سمرقندی صاحب شدند و سر تاجیک ها بی کلاه ماند. عده ای

از تاجیک ها اعتراض کردند، مأموران امنیتی تصمیمات سخت گرفتند، که کتابهای فارسی و عربی خصوصاً آنهایی که جنبه مذهبی داشت، همه را جمع آوری کنند تا زودتر خط سرلیکک جانشین خط فارسی و عربی شود با یک اقدام برق آسا همه کتابها و قرآن ها جمع شد: استاد همه کتابهای خود را داده بود جز یک دیوان حافظ که مورد علاقه اش بود، اما حسودان و دشمنان معمولاً همه جا هستند به اداره امنیت خبر دادند که فلانی هنوز کتاب خارجی می خواند، ریختند و گشتند و کتاب را پیدا کردند وقتی از او پرسیدند که این چیست؟ جواب داده بود این کتاب دیوان خواجه شیراز است و من در تنهایی با او راز و نیاز دارم: گفته بودند معلوم میشود شما هنوز نمی دانید که نگهداری کتابهای ممنوعه چه جریمه ای دارد، مأمور که لابد ازبک بوده گفت (وقتی به سیبری رفتی بنویس به خواجه که بیاید و تو را نجات دهد، کتاب و گزارشات رفت به اداره تأمینات).

مأموران امنیتی گزارش دادند که این آدم شب و روز با یک آدم خارجی (شیرازی) به اسم حافظ سر و سرّی دارد و از نوشته های او استفاده می کند! و این هم مدرک ارتباط با خارجی! تا بتوان خلاف آن را ثابت نمود، شش سال تبعید سیبری را برای حافظ شناس تاجیک در نظر گرفتند، او در تنهایی سیبری و کار شبانه روزی سنگین، کندن زمینهای یخ زده و کشیدن لوله گاز و سایر کارهای دیگر در آن سرمای سخت این مرد را چند بار تا آستانه خودکشی و مرگ کشانده بود.

اما خود او می گفت (باز همین حافظ مرا از مرگ نجات داد). شب ها من قبل از خواب ابیاتی از حافظ را که از بر، داشتم زمزمه می کردم تا خوابم ببرد، شبی که قصد خودکشی داشتم، از میان پانصد غزل، تنها این غزل به خاطر آمد.

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید      که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید  
از غم هجر مکن ناله و فریاد که دوش      زده ام فالی و فریاد رسی می آید

تا به این بیت رسیدم. اول دارویی که برای خودکشی تهیه کرده بودم انداختم توی بخاری و سپس غزل را ادامه دادم، ابیاتی که هر کدام از آنها کار یک (والیوم) را می کند

جرعه ای ده که به میخانه ارباب کرم هر حریفی ز پی ملتسمی می آید  
بی انصاف هیچ بیتش نیست که جرعه ای از امید به گلوی بیماری چون من نریزد .

دوست را گر سر پرسیدن بیمار غم است گویا خوش که هنوزش نفسی می آید  
با خود گفتم دنیا را چه دیدی ؟ شاید فریاد رسی آمد و سپس بیت دیگر را تکرار کردم تا خوابم برد .

هیچ کس نیست که در کوی تو اش کاری نیست هر کس اینجا به طریق هوسی می آید  
کس ندانست که منزلگه مقصود کجاست اینقدر هست که بانگ جرسی می آید  
خبر بلبل این باغ مپرسید که من ناله ای می شنوم کز قفسی می آید

این شاهباز بلاخره آمد : گذشت و گذشت تا یک روز خروشچف برآمد و در سازمان ملل کفش کهنه خود را  
از پای درآورد و روی میز کوبید تا شنوندگان ساکت شوند و به حرفهای او گوش دهند، و آنگاه بسیاری از  
کارهای استالین را زیر سوال برد از جمله تبعید آنهایی که محکومیت زبانی ، ملیتی و مذهبی داشتند و یکی از  
آزادشدگان هم همان استاد تاجیک حافظ شناس بود که عنوان بی انصاف را به حافظ داد، معجزه حافظ تنها به  
شیراز ایران ختم نمی شود در سیبری ۳۰ درجه زیر صفر هم می تواند اعجاز خود را در برابر استالین نشان دهد،  
این کرامت نه از حافظ است بلکه این معجزه زبان فارسی است، معجزه زبان واسطه وحدت ترک، لر، کرد،  
عرب، بلوچ، گیلک و فارس است .

شمال آفریقا و مصر وقتی عرب شد که زبان و خط مرغی چند هزار ساله خود را از دست داد و رومیته الشرق  
وقتی ترک زبان گردید که از زبان هردوت و ارسطو پیوند برید و معجزه زبان را فراموش کردند .

## حضرت خواجه شمس الدین محمد بن بها الدین حافظ شیرازی

### لسان الغیب

#### دکتر شفیع کدکنی

خداوند برای ما ایرانیان، نعمتی بزرگتر از حافظ نداده است.

علی دشتی رحمه الله علیه

شعر حافظ را تجلی سه گوینده بزرگ، خیام، سعدی و مولوی دانسته است.

به گفته وی: «حافظ فکر مایوس و مهموم<sup>(۱)</sup> خیام، روح پر شور و امیدبخش جلال الدین محمد بلخی قریحه طربناک و غنائی سعدی را به شکل غیر قابل تحلیلی در هم آمیخته، و ادب نوظهوری آفریده که نه خیام است، نه مولانا، و نه سعدی، ولی از این هر سه عنصر به حد وافر بهره گرفته است، مانند فلزی که از چند فلز مختلف ترکیب یافته، ولی از حیث خاصیت و اثر کلی غیر از فلزهای اولیه است.»

شکر شکن شوند همه طوطیای هند	زین قند پارسی که به بنگاله می رود
طی مکان بین و زمان در سلوک شعر	کاین طفل، یک شبه ره صد ساله می رود
به شعر حافظ شیراز می رقصند و می نازند	سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

#### دکتر مجتبی

حافظ میراث‌دار سرمایه‌های معنوی زادبوم خود است، و شعر او انعکاس اوضاع و احوال اجتماعی و جریان‌های فکری و فرهنگی ایران، و نمایانگر آرمانها و نیازها و غمها و شادی‌های این مردم است، از اعصار گذشته تا به حال و آینده. حافظ، بی باک، پرسشگر، و با صراحت تمام برای همیشه باقی خواهد ماند.

(۱) اندوهگین

راز درون پرده چه داند فلک؟ خموش

سهو خطای بنده، گرش اعتبار نیست

ای مدعی! نزاع تو با پرده دار چیست؟

معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست؟

\*\*\*

فقیه مدرسه دی مست بود! و فتوا داد

که: می حرام، ولی به ز مال اوقاف است!

\*\*\*

ز زهد خشک ملولم، کجاست باده ناب؟

که بوی باده، مدامم دماغ تر دارد

\*\*\*

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست

آنجا جز آن که جان بسپارند چاره نیست

\*\*\*

بر در میخانه رفتن کار بکرنگان بود

خودفروشان را به کوی می فروشان راه نیست

\*\*\*

همه را خوابگه آخر، چوبه زیر خاک است

گوچه حاجت که با فلاک کشی ایوان را

حافظا می خور و رندی کن و خوش باش ولی

دام تزویر مکن چون دگران قرآن را!

\*\*\*

آنچه حافظ را جزء ماندگاران کم نظیر تاریخ و فرهنگ ما قرار می دهد، تنها مضمون آفرینی ها و خیال

پردازیهایی بی مانند او نیست، توانایی سحر آمیزش در ترکیب و آرایش کلام نیست. شعر او ترکیبی است در

هم تنیده از چند عالم فکری و عاطفی و ذوقی که با هم هم سو و هم جهت شده و فضای خاصی ایجاد کرده اند

که هر پارسی زبانی خود را به نوعی در آن سهیم و شریک می بیند، این همدردی و همدلی بیش از هر چیز در

دردهای مزمن، تاریخی و اجتماعی این مردم ظاهر شده است.

ریا کاریها، بیداد گریها، عوام فریبیها، حق کشیها، دین فروشیها، خود پرستیها، آزار و اذیت، بی ارزشی مردم و دهها عامل دیگر که آثار و نتایج آنها را در رواج و گسترش مسلک‌هایی چون جوانمردی و عیاری، صوفیگری را باعث گردیده. بعضی از اهل تحقیق گفته‌اند که حافظ آینه تمام نمای و انعکاس دهنده ی حیات فکری و روحی مردم ایران بلکه جهان است. بیان همدلی و همدردی های اوست که ما با اعتقاد کامل تنها از دیوان او فال می گیریم. و اسرار خویش را با او در میان می گذاریم. راز ماندگاری حافظ در همین همدلی و همدردی و داخل مردم و فهم دردهای آنهاست. او با همه ما یک آرزو را دنبال می کند که (طرحی نو در جهان افکنده شود و دور فلک بر عدل و مساوات و دادگری استوار گردد).

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند	واندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند
کیمیائی است عجب بندگی پیر مغان	خاک او گشتم و چندین در جاتم دادند

این نکته را خاطر نشان میسازم که دیوان حضرت ، جزء گفتار نادرست که در هر خانواده با هر لهجه ای که هستند کنار کتاب آسمانیست، که پس از دست گرفتن ، حتماً به آن بوسه می زنند .

ای بیخبر بکوش که صاحب خبر شوی	تا راهرو نباشی کی راهبر شوی
دست از مس وجود چو مردان ره بشوی	تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق	هان ای پسر بکوش که روزی پدر شوی
خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد	آنگه رسی بخویش که بیخواب و خور شوی
گر نور عشق حق به دل و جان او فتد	بالله کز آفتاب فلک خوبتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبر	کز آب هفت بحر بیک موی تر شوی
از پای تا سرت همه نور خدا شود	در راه ذوالجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر	زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی



بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود  
در دل مدار هیچ که زیر و زبر شوی  
گر در سرت هوای وصالست حافظا  
باید که خاک در گه اهل هنر شوی

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات  
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن  
engan به میکده خواهیم تافت زین مجلس  
که وعظ بی عملان واجبست نشیندن  
مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ  
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

\*\*\*

مرا شرطیست با جانان که تا جان در بدن دارم  
هواداران کویش را چو جان خویشان دارم  
بکام و آرزوی دل چو دارم خلوتی حاصل  
چه فکر از خُبث بد گویان میان انجمن دارم  
مرا در خانه سروی هست کاندر سایه قدش  
فراغ از سروستانی و شمشاد چمن دارم  
الا ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه  
که من در ترک پیمانه دلی پیمان شکن دارم  
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه  
که من بالعل خاموشش نهانی صد سخن دارم  
چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله  
نه میل لاله و نسرين نه برگ نسترن دارم

\*\*\*

الی ای پیر فرزانه مکن منعم ز میخانه

را باید با صوت داودی خانم آواز ایران یعنی پرسیا شنید .

تصورم اگر خواجه زنده بود، دهان این خانم را می بوسید، و یک جلد از دیوان دستنویس خود را تقدیم این خانم تمام عیار میکرد.

از وجود رمز و راز در فال و طلب رای ایشان حرفی نمی زنم، که در فالهای تاریخی تغییر سرنوشتها را می توان یافت! که از حوصله این مقال خارج است .

منش و سخنوری حافظ مورد اقبال عمومست یا اینکه سروسری با راز و راز گشایی داشته؟

این مقال را وا می‌گذاریم به حضرت خرمشاهی قرآن و حافظ پژوه حاضر از خدا می‌خواهم عمری طولانی به همراه سلامتی به خود و خانواده محترمشان عنایت فرماید.

فقط این را اضافه کنم که بالاترین رقم چاپ کتاب در ایران متعلق به خواجه میاشد .

گر بدین فضل و کرم نام کرامات بریم	شر ممان باد ز پشمینه آلوده خویش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست	چيست این سقف بلند ساده بسیار نقش
بسی پادشاهی کنم در گدایی	مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی	بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
چراغ مصطفوی با شرار بولهبی است	در این چمن گل بی خار کس نمی‌چیند
آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد	گنج زر گر نبود کنج قناعت باقیست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما	ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست
چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند	جنگ هفتاد دو ملت همه را عذر بنه
لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمایی	در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم
سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش	گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
یارب مباد آنکه گدا معتبر شود!	در تنگنای حیرتم از نخوت رقیب

پری رویان قرار دل چو بستیزند بستانند  
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند  
نهال شوق در خاطر چو بر خیزند بنشانند  
رخ مهر از سحر خیزان نگردانند اگر دانند  
ز رویم راز پنهانی چو می بیند می خوانند  
ز فکر آنان که در تدبیر درمانند درمانند  
که با این درد اگر در بند درمانند درمانند  
بدین درگاه حافظ را چو می خوانند می رانند

سمن بویان غبار غم چو بنشینند بنشانند  
بفتراک<sup>(۱)</sup> جفا دل ها چو بر بندند پُر بندند  
بعمری یک نفس با ما چو بنشیند بر خیزند  
سرشگ گوشه گیران را چو دریابند دُر یابند  
ز چشم لعل رمانی چو می خندند می بارند  
دوای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد  
در این حضرت چو مشتاقان نیاز آرند ناز آرند  
چو منصور از مراد آنانگه بر دارند بردارند

\*\*\*

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها  
ز تاب جعد مشکینش چو خون افتاد در دلها  
جرس فریاد می دارد که بر بندید محملها  
که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها  
کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها  
نهان کی ماند آن رازی کز و سازند محفلها  
متی ما تلق من تهوی دع الدنيا و اهملها<sup>(۴)</sup>

الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها<sup>(۲)</sup>  
به بوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید  
مراد در منزل جانان چه جای عیش چون هر دم  
بمی سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید  
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین حائل<sup>(۳)</sup>  
همه کارم ز خود کامی به بدنامی کشید آخر  
حضوری گر همی خواهی از و غائب مشو حافظ

(۱) تسمه

(۲) هان ای ساقی جامی به گردش در آور و آنرا به من بده

(۳) مانع

(۴) هر گاه می خواهی ملاقات کنی کسی را که دوست میداری، دنیا را ترک و رها کن

دل می رود ز دستم صاحب‌دلان خدا را  
کشتی نشستگانیم ای باد شُرطه<sup>(۱)</sup> بر خیز  
ده روز مهر گردون افسانه است و افسون  
ای صاحب کرامت شکرانه سلامت  
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرف است  
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی  
خوبان پارسی گو بخشندگان عمرند  
در کوی نیک نامی ما را گذر ندادند  
حافظ بخود نپوشد این خرقه می آلود  
ساقی به نور باده بر افروز جام ما  
ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم  
هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق  
ترسم که صرفه ای نبرد روز باز خواست  
مستی به چشم شاهد دل‌بند ما خوشست  
گونام ما زیاد بعمدا چه می بری  
حافظ ز دیده دانه اشکی همی فشان

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکار  
باشد که باز بینیم دیدار آشنا را  
نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا  
روزی تفقیدی کن درویش بینوا را  
با دوستان مروت با دشمنان مدارا  
کاین کیمیای هستی قارون کند گذارا  
ساقی بده بشارت پیران پارسارا  
گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را  
ای شیخ پاکدامن معذور دار ما را  
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما  
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما  
ثبت است بر جریده عالم دوام ما  
نان حلال شیخ و آب حرام ما  
ز آنرو سپرده اند بمستی زمام ما  
خود آیدت که یاد نیاید ز نام ما  
باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

(۱) موافق

صلاح کار کجا و من خراب کجا  
چه نسبتست به رندی صلاح و تقوی را  
دلم ز صومعه بگرفت و خرجه سالوس  
چو کحل<sup>(۲)</sup> بینش ما خاک آستان شماست  
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ای دوست

\*\*\*

بین تفاوت ره کز کجاست تا به کجا  
سماع و عظ<sup>(۱)</sup> کجا، نغمه رباب کجا  
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا  
کجا رویم بفریاد از این جناب<sup>(۳)</sup> کجا  
قرار چیست صبوری کدام خواب کجا

عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت  
من اگر نیکم اگر بد تو برو خود را باش  
نا امیدم مکن از سابقه لطف ازل  
همه کس طالب یارند چه هشیار و چه مست  
نه من از پرده تقوی بدر افتادم و بس  
باغ فردوس لطیفست و لیکن ز نهار  
حافظا روز اجل گر بکف آری جامی

که گناه دگران بر تو نخواهند نوشت  
هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت  
تو پس پرده چه دانی که خوبست و که زشت  
همه جا خانه عشقست چه مسجد چه کنشت  
پدرم نیز بهشت ابد از دست بهشت  
تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت  
یکسر از کوی خرابات بر نددت به بهشت

\*\*\*

(۱) پند (۲) سرمه (۳) آستانه

خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی  
حالیبا فکر سبو کن که پر از باد کنی  
مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی  
گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی  
ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی  
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد  
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف  
اجرها باشدت ای خسرو شیرین دهنان  
کار خود گر بکرم باز گذاری حافظ

### بیاد استاد بهالدین خرمشاهی

گر نکته دان عشقی خوش بشنو این حکایت  
یارب مباد کس را مخدوم بی عنایت  
گوی و لی شناسان رفتند از این ولایت  
از گوشه برون آی ای کوکب هدایت  
ز نهار از این بیایان وین راه بی نهایت  
کش صد هزار منزل بیشست در بدایت  
سرها بریده بینی بی جرم و بی جنایت  
جانا روا نباشد خونریز را حمایت  
یک ساعت بگنجان در سایه حمایت  
جور از طیب خوشتر کز مدعی رعایت  
هر هفت شعبه خوانی با چارده روایت

زان یار دلنوازم شکرست با شکایت  
بی مزد بود منت هر خدمتی که کردم  
رندان تشنه لب را جامی نمی دهد کس  
در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود  
از هر طرف که رفتم جز وحشتم نیفزود  
این راه را نهایت صورت کجا توان بست  
در زلف چون کمندش ای دل پیچ کانجا  
چشم بغمزه ما را خون خورد و می پسندی  
ای آفتاب خوبان می جوشد اندرونم  
هر چند بردی آبم روی از درت نتایم  
عشقت رسد بفریاد ار خود بسان حافظ

و اندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند  
باده از جام تجلی<sup>(۱)</sup> صفاتم دادند  
آتش قدر که این تازه براتم دادند  
مستحق بودم و اینها بزرگاتم دادند  
خاک او گشته و چندین درجاتم دادند  
که بر آن جور و جفا صبر و ثباتم دادند  
که در آنجا خبر از جلوه‌ی ذاتم دادند  
اجر صبریست کز آن شاخ نباتم دادند  
که ز بند غم ایام نجاتم دادند

محصول دعا در ره جانانه نهادیم  
بنیاد ازین شیوه رندانه نهادیم  
مهر لب او بر در این خانه نهادیم  
این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم  
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم  
آنها که لقب عاقل و فرزانه نهادیم  
یارب چه گدا همت و شاهانه نهادیم

دوش وقت سحر از قصه نجاتم دادند  
بی خود از شعشعه پرتو ذاتم کردند  
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی  
من اگر کام روا گشتم و خوشدل چه عجب  
کیمیایی ست عجب بندگی پیر مغان  
هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد  
بعد از این روی من و آینه وصف جمال  
این همه شهد و شکر کز سخنم می ریزد  
همت حافظ و انفاس سحر خیزان بود

ما درس سحر در ره میخانه نهادیم  
در خرقة ازین بیش منافق نتوان بود  
در دل ندهم ره پس از این مهربتان را  
در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش  
سلطان ازل گنج غم عشق بماداد  
المنه لله که چو ما بی دل و دین بود  
قانع بخیالی ز تو بودیم چو حافظ

(۱) جلوه گر

شراب تلخ میخوامم که مرد افکن بود زورش  
سماط<sup>(۱)</sup> دهردون پرور ندارد ذوق آسایش  
بیاورمی که نتوان شد ز مکر آسمان ایمن  
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار  
بیا تا در می صافیت راز دهر بنمائیم  
نظر کردن بدرویشان منافی و بزرگی نیست  
کمان ابروی جانان نمی پیچد سر از حافظ

\*\*\*

بیا تا گل برافشانیم و می در ساعر اندازیم  
شراب ارغوانی را گلاب اندر قلدح ریزیم  
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد  
بهشت عدن<sup>(۵)</sup> اگر خواهی بیا با ما به میخانه  
چو دردستست رودی خوش بزن مطرب سرودی خوش  
یکی از عقل میلافد یکی طامات<sup>(۶)</sup> می بافد  
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز  
سخن دانی و خوش خوانی نمی ورزند در شیراز

که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش  
مذاق حرص و آز ایدل بشوی از تلخ و از شورش  
بلعب<sup>(۲)</sup> ز هره چنگی و مریخ سلحشورش  
که من پیمودم این صحرا نه بهرامست و نه گورش  
بشرط آنکه نمایی به کج طبعان دل کورش  
سلیمان با چنان حشمت نظرها بود با مورش  
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم  
نسیم عطر گردانرا شکر<sup>(۳)</sup> در مجمر اندازیم  
من و ساقی بهم<sup>(۴)</sup> تازیم و بنیادش بر اندازیم  
که از پای خمت روزی بحوض کوثر اندازیم  
که دست افشان غزل خوانیم و پاکوبان سر اندازیم  
بیا کاین داوریها را به پیش داور اندازیم  
بود کان شاه خوبانرا نظر بر منظر اندازیم  
بیا حافظ که تا خود را بملک دیگر اندازیم

(۱) سفره (۲) شوخی (۳) نسیم معطر بشکریم (مغلوب سازیم) و در آتشندان اندازیم تا چون عود بویش در آتش بیشتر شود (۴) باهم (۵) همیشگی

(۶) پریشان گویی



تاب بنفشه می دهد طره مشک سای تو  
ای گل خوش نسیم من بلبل خویش را مسوز  
دولت عشق بین که چون از سر فقر و افتخار  
خرقه زهد و جام می گرچه نه در خورهمند  
شور و شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر  
شاه نشین چشم من تکیه گه خیال تست  
عشق تو سرنوشت من و خاک درت بهشت من  
خوش چمنیست عارضت خاصه که در بهار حسن  
آنچه با خرقة زاهد می انگوری کرد

در همه دیر مغان نیست چون من شیدائی  
دل که آئینه شاهیست غباری دارد  
کشتی باده بیاور که مرا بی رخ دوست  
جویها بسته ام از دیده بدامان که مگر  
کرده ام توبه بدست صنم باده فروش  
نرگس ار لاف زد از شیوه چشم تو مرنج  
شرح این قصه مگر شمع بر آرد بزبان  
سخن غیر مگو با من معشوقه پرست  
این حدیثم چو خوش آمد که سحر گه می گفت  
گرمسلمانی ازینست که حافظ دارد

پرده غنچه می درد خنده دل گشای تو  
کز سر صدق میکند شب همه شب دعای تو  
گوشه تاج سلطنت می شکند گدای تو  
این همه نقش می زخم در جهت رضای تو  
کاین سر پر هوس شود خاک در سرای تو  
جای دعاست شاه من بی تو مباد جای تو  
مهر رخت سرشت من راحت من جفای تو  
حافظ خوش کلام شد مرغ سخن سرای تو  
نه به هفت آب، که رنگش به صد آتش نرود

خرقه جایی گرو، باده و دفتر جائی  
از خدا می طلبم صحبت روشن رایی  
گشت هر گوشه چشم از غم دل دریائی  
در کنارم بنشانند سهی بالائی  
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی  
نروند اهل نظر از پی ناینائی  
ورنه پروانه ندارد بسخن پروائی  
کز وی و جام میم نیست بکس پروائی  
بر در میکده بادف و نی ترسائی  
آه اگر از پی امروز بود فردائی

گوته شاعرآلمانی را باید ستایش کرد، که عاشق بی قرار خواجه بوده، او قطعاً روح حافظ را بیشتر شناخته و ارتباط برقرار کرده بود تا شعرهایش . آثار حافظ ، بیشتر همزبانیش است با تنهایی اش .

ترجمه آثار وی که تماماً . ایهام و اشاره است . حتی برای همزبانانش مشکل است چه رسد به غیر.

درست می گویند که ترجمه در ادب فارسی . مثال روی قالی و پشت قالیت . متنی که از فارسی ترجمه شود .

حکم پشت قالی را دارد . هر چند از گلیم بهترست . ولی بهر حال قالی نیست ترجمه آثار به زبانها مختلف اصلاً مشکل است و ممکن نیست ملاحظه بفرمائید .

تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق      هر دم از نو غمی آید به مبارک بادم

ممکن است کلمه به کلمه و لفظ به لفظ آنرا ترجمه کرد . اما حلقه بگوش را چه باید کرد ؟

آن مبارک باد را چی ؟ که مبارک عموماً نام غلام حلقه بگوش است .

اصلاً ظرافت کلام خواجه در همین ایهام و اشاره هاست . حال چطور می شود در زبان انگلیسی یا فرانسه . کلمه ای را پیدا کرد که این مفهوم را تداعی کند .

\*\*\*

قیامت قیامت قیامت قیامت      قیامت کرده ای ای سرو قامت

مـوذن گـربینـد قـامتـت را      بـه قـد قـامت بـمانـد تـا قـیامت

بالله اگر این به زبان دیگر برگردد! و اگر هم برگردد ، می شود جُل از گلیم هم بدتر!

## دکتر شفیعی کدکنی

ابوالسعید ابوالخیر در تصوف و عرفان ایرانی همان مقام را دارد که حافظ در قلمرو شعر فارسی، هر دو، نقطه کمال و گلچین کننده مجموعه زیباییها و ارزشهای قبل از خویشند. حافظ در پایان یک دوره درخشان تجربه های شعری بدین کار پرداخته و بو سعید نیز به نوعی دیگر در پایان دوره تصوف، آنچه در قرون بعد به عنوان (عرفان نظری) شهرت یافته چیز است و رای منظور ما، آنچه از سنت های شعر فارسی، اندیشه ها، تصویرها، تجارب ارجمند، هنری و فرهنگ شعری تا عصر حافظ وجود داشته در دیوان خواجه، به شیواترین اسلوب ممکن گلچین شده است، در حقیقت دیوان خواجه نمایشگاهی است که در آن شش قرن تجربه هنری و عرفانی در برابر ذوق و ادراک ما قرار می گیرد.

خواجه به طور یقین از آثار بزرگان شعر و ادب استفاده نموده، با مقایسه گفتار خواجه و جوابیه آنها به این نتیجه می رسیم که جز حماسه سرای حکیم ایرانی که مقام کلامش از درجه سنجش فراتر است، هیچیک از غزل سرایان ایرانی هم پای شیرین سخن شیراز نیستند، یقیناً مقام روحانی شیخ نعمت اله ولی برتر از خواجه است، معذالک دیوان شیخ طرف توجه نیست.

صلاح کار کجا و من خراب کجا      بین تفاوت ره از کجا تا به کجا  
قرار و خواب ز حافظ طمع مدار ایدوست      قرار چیست، صبوری کدام و خواب کجا  
ما لایدرک کلا، لایترک جله

سفر به دیوان خواجه حافظ، بحر به انگشتانه کشیدن است ایشاله که مورد قبول افتد.

چه نیک بخت کسانی که اهل شیرازند      که زیر سایه مرغ بلند پروازند  
جماعت ایرانی، با حُسن سابقه، دوست دار شاعرند، و کم و بیش با یکی از بزرگان سروسری دارند، بسته به سلیقه و تفاهم، در اصل ماها شاعر زادگانیم.

به همین مناسبت عموم طبقات، با سخنان شیوا و شیرین این بزرگان آشنایی و الفت مختصری دارند. که باید پرورش داده شود! صدا و سیما در اشاعه این فرهنگ اصیل می تواند نقش بسزایی داشته باشد!

## بیت الغزل معرفت

حدود هفتاد سال پیش کارخانه سیتروئن فرانسه ، اتومبیل‌های مخصوص عبور از جاده های سخت کوهستانی ، با طایر پُر (بدون باد) ساخت و برای تبلیغ از صنایع فرانسه ، کاروانی از این اتومبیل ها راه افتادند و از جاده های اروپا گذشته و به ترکیه رسیدند، بقولی یک جاروب بستند به دُم خر « از اسلامبول تا به ارز روم آنرا راندند و هرچه را و هرجا را که جاروب کرده بودند ، اسمش را گذاشتند (جاده) با پشت سر نهادن این راه ها به ایران رسیدند و به هزار زحمت از سرخس رو به کوهستانها و دره های افغانستان نهاده و از تاجیکستان که مقصود جاده ابریشم بوده تا چین طی کردند و فیلم این (راهپیمایی) بعدها در فرانسه در مجامع فرهنگی چند بارها نشان داده شد، و مردم عبور این کاروان را از کوهستانهای قزاقستان و تبت مشاهده کردند، در کوهستانهای تبت، رئیس یک قبیله به پیشواز کاروان آمد و دختر رئیس قبیله خیر مقدم گفت ، مرحوم دکتر بقایی که آنوقت در فرانسه دانشجو بوده و این فیلم را دیده بود . میگفت : در همان حال که دختر شروع به خواندن کرد و یک شعر به لهجه خودشان خواند، دقت که کردم متوجه شدم شعر فارسیست.

بله در کوهستانهای تبت ، متوجه شعر فارسی گردیدم و طبق معمول شعر از حافظ بود

همای اوج سعادت به دام ما افتد      اگر ترا گذری بر مقام ما افتد

آری، جایی که نه برق تبرزین نادر و نه عنایت شمشیر عبدالله عامر ، نتوانسته بود برسد ایات حافظ با کمال راحتی ، بدون جنگ و خونریزی و غارت از بخارا و سمرقند به آنجا رسیده و بصورت الهام، برلبهای دختران زیبای قزاق نقش بسته بود گویی خود حافظ ، چنین منظره ای به چشم دل دیده بوده که گفته

به شعر حافظ شیراز می کوبند و می رقصند      سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

هیچ اثری از این بزرگان، کشور گشا

در هیچ خیابانی، در هیچ سالنی، در دالان های هیچ اداره ای، گذرنامه ای یا در سالنهای اداره ارشاد اسلامی، در سالنهای اداره حج و اوقاف در سالنهای هیچ فرودگاهی، در سالنهای هیچ ترمینالی، اعم از قطار و اتوبوس و مترو حتی سفارت خانه ها، هیچ جا به چشم نمی خورد اما در هر سالن اجتماعات شهر آلماتا شعرهایی از حافظ و فردوسی نقش دیوارهاست .

هرگز وجود حاضر و غایب شنیده ای      من در میان جمع و دلم جای دیگر است  
معنی حضور جز اینست؟ .

تادل هرز گرد من، رفت به چین زلف او      زین سفر دراز خود یاد وطن نمی کند

حافظ در زبان شعر عادت ستیزی می کند و با یزید در زبان نثر

ش ک

قطعه کم نظیر است از استاد ادیب فراهانی (امیری) که بعداً به ایشان خواهیم پرداخت .

برخیز شتر بانا بر بند کژاوه  
از شاخ شجر ، برخاست آوای چکاوه  
بگذر به شتاب اندر از رود سماوه  
دو دیده من بنگر دریاچه ساوه  
کز چرخ عیان گشت همی رایت کاوه  
وز طول سفر، حسرت من گشت علاوه

وز سینه ام آتشکده پارس نمودار

مائیم که از پادشهان باج گرفتیم  
دیهمیم و سریر از گهر و عاج گرفتیم  
وز پیکرشان دیبه و دیباج گرفتیم  
مائیم که از دریا امواج گرفتیم  
زان پس که از ایشان کمرو تاج گرفتیم  
اموال و ذخایرشان تاراج گرفتیم

واندیشه نکردیم ز طوفان و ز تیار<sup>(۱)</sup>

در چین و ختن ولوله از هیبت ما بود  
در اندلس و روم عیان قدرت ما بود  
صقلیه<sup>(۴)</sup> نهان در کنف رایت ما بود  
فرمان همایون قضا آیت ما بود  
در مصر و عدن غلغله از شوکت ما بود  
غرناطه<sup>(۲)</sup> و اشبیله<sup>(۳)</sup> در طاعت ما بود

جاری به زمین و فلک و ثابت و سیار

خاک عرب از مشرق اقصی گذرانندیم  
دریای شمالی را بر شرق نشانندیم  
هند از کف هندو، ختن از ترک ستانندیم  
وز ناحیه غرب بر افریقیه رانندیم  
وز بحر جنوبی به فلک گرد فشانندیم  
مائیم که از خاک بر افلاک رسانندیم

نام هنر و رسم کرم را به سزاوار

(۱) موج (۲) و (۳) از شهرهای اسپانیا (۴) شهری بین ایتالیا و تونس

## دکتر باستانی پاریزی

اما از خدا پنهان نیست از شما هم پنهان نباشد ، در حقیقت آن پرچم ها که ما بردیم ، خیلی زود برگشتند ! اما قانون ابن سینا را هیچ شمشیری به اروپا نبرد ولی ماندگار شد !

تمدن ایرانی ، در تمام آسیای مرکزی حضور دارد، از کتیبه های مانوی(مانی) گرفته تا کاشیکاری گور تیمور در سمرقند، از چهار مقاله نظامی عروضی گرفته تا موسیقی کبیر فارابی ، که از فاراب ترکستان بود، از ریاضیات خوارزمی گرفته تا مثنوی مولوی بلخی ، همه اینها وابسته فرهنگ ایرانیست و همه اینها به زبان فارسیست، و این رشته لطیف این پیوند ناگسستنی که هزارها سال است پاره نشده همین زبان فارسیست!

درست مثل یک شمع تابان که اطراف آن پر از پیه و چریست ستون قائم شمع، همان رشته باریک پنبه‌ی میانی است . فرهنگ آسیای میانه به این ستون قائمه میانی اتکا دارد منتهی ما ، که خود را متولی ، این امامزاده و در واقع روشن کننده این شمع می دانیم ، شده ایم مثل آن (شمع دزدها) ی بعض بقاع متبرکه، که منتظریم، حاضرین بروند، سپس هر یک شمعی را بدست خود خاموش کنیم .

ما یک کتاب در خارج از ایران در اختیار دانشجویان قرار ندادیم در صورتی که گویا کتابهای درسی صحرای آفریقا (سراپو) مجاناً به همت ما چاپ و در اختیار اعراب بدوی آن بیابانها نهاده شده !

و اما حالا که نامی از شمع آمد نکته ای هم در مورد شمع گفتن بدنیست، به اطلاعات شما افزوده می شود و بدانید تهیه یک شمع چقدر کار دارد!

شعله ای در کعبه و بتخانه یکسان دیده ایم      من نمی دانم که کافر یا مسلمانست شمع

شمع: این شمع که یک نخ پنبه ای نازک در میان آن است، مرکب از اشیای گوناگونی ست: پیه دارد، برای سوختن، رنگ و پی دارد، برای ثابت ماندن، گچ دارد برای سفید شدن و اینها همه گازورات است (منکر) برای دور ریختن ، اما کافور هم دارد، برای خوش عطر کردن ، زعفران هم دارد. برای خوشرنگ شدن ، عنبر هم

دارد برای خوشبو کردن ، عود هم دارد ، برای خوش دود کردن ، و جمع اینها مجموعه ای تشکیل میدهند ، بنام شمع که پایه اش از موم است، این همان شمعی است که قرن‌ها و قرن‌ها ، دنیا را روشن می ساخت .

گریه شمع از برای ماتم پروانه نیست صبح نزدیک ست و در فکر شب تار خودست

جمع این بزرگان در پرتو نورهمین شمعها ، چراغهای راه آینده را ، روشن کردند و خود تبدیل به روشنایی‌هایی شدند هم پای خورشید تابان تا راهنمای بشریت باشند .

تانان حرام و آب یک روزه ما بیرون نشود ز کاسه و کوزه ما  
می خندد روزگار و می گرید چرخ بر طاعت و بر نماز و بر روزه ما

اوحد الدین کرمانی



## حضرت امیر خسرو بن امیر سیف الدین دهلوی (خسرو)

خسرو از عارفان و شاعران پارسی گوی بزرگ هندوستان است ، خاندانش در حمله مغول از بلخ به هند رفت و خسرو بسال ۶۵۱ هجری ۱۲۶۵۳ میلادی در دهلی ولات یافت در غزل از پیروان سعدی بود و در قصیده از شاعران قرن ششم خاصه از سنایی و خاقانی تقلید می کرد و خصمه ای نیز به تقلید از نظامی ساخته که اشعار دلنشین دارد وی بسال ۷۲۵ هـ برابر ۱۳۲۴ میلادی از دنیا رفت . او بحق بزرگترین شاعر پارسی گوی هند، صاحب قریحه ای لطیف و اشعار بسیار است.

### کج کله

کج کلها، ستمگرا، تنگ قبای کیستی؟	لعب گرا و دلبرا، عشوه نمای کیستی؟
زیر کلاه، جعد تر تا کمرت کشیده سر	بسته بچابکی کمر، چُست قبای کیستی؟
مرکب ناز کرده زین، داده بغمزه، تیغ کین	ساخته آمده چنین تا ز برای کیستی؟
سینه بنده جای تو دیده به زیر پای تو	ماه مه درهوی تو تو بهوی کیستی؟
تارخ خود نموده ای جان ز تنم ربوده ای	آتش من فزوده ای مهر فزای کیستی؟
خسرو خسته را سخن بسته شد از تو در دهن	طوطی شکرین من نغمه سرای کیستی؟

### آرزوی جوان

تن پیر گشت و آرزوی دل جوان هنوز	دل خون شد و حدیث بُتان بر زبان هنوز
عمرم به آخر آمد و روزم بشب رسید	مستی و بت پرستی من همچنان هنوز
عالم تمام پُر ز شهیدان فتنه گشت	تُرک مرا خدنگ <sup>(۱)</sup> بلا در کمان هنوز
بیدار ماند شب همه خلق از نفیر من	و آن چشم نیم مست بخواب گران هنوز
هر دم کرشمه های وی افزون و آنگهی	خسرو ز بند او بأمید امان هنوز

(۱) تیر

## سخن

زهی سکه کیمیاى سخن	که یک جو درو نیست جای سخن
گرامی کُن گوهر آدمی	گرامی ترین گوهر مردمی
بهرخانه زو صلح و جنگی دگر	بهر دل شتاب و درنگی دگر
سخن گر نه جانست بنگر بهوش	چرا مردم مرده باید خموش
اگر عمر جاوید خوانی هم اوست	اگر چشمه زندگانی هم اوست

خدا و آزادی را در نظر بگیرید ... در دوره های اخیر، این دو مسئله، جای خود را به یکدیگر داده اند.

ش ک

## حضرت اوحدی

رکن الدین اوحدی مراغه‌یی، اصفهانی و تخلصش اوحدی کرمانیست ۷۳۸ هـ برابر ۱۳۳۷ میلادی

### ماجرای دل

مردم نشسته فارغ و من در بالای دل  
از من نشان دل طلبیدن بی دلان  
رمزی بگویمت ز دل، ار بشنوی بجان  
دل راز هر چه هست پرداز و صاف کن  
گر در دل تو جای کسی هست غیر دوست  
دل عرش مطلقست و بر او استوای<sup>(۱)</sup> حق  
بر کرسی وجود چو لوحیست دل ز نور  
گر دل بمذهب تو جزین گوشت پاره نیست  
دل تخته ییست بسته بر او مهد کبریا  
کیخسرو آنکسیست که حال جهان بدید  
بیگانه را بخلوت ما در میاورید  
چون آفتاب عشق بر آید، تو بنگری  
بگذر بشهر عشق که بینی هزار جان  
پیوند دل بدید کسی، کش بریده اند  
از رای دل گذار نباشد به هیچ روی  
نقد تو زیر سگه معنی کجا نهند  
گر نشنوی حکایت دل این شگفت نیست

دل دردمند شد ز که جویم دوی دل  
من نیز بی دلم چه نوازم نوای دل  
بگذر ز جان که زود بینی لقای دل  
تا هر چه هست بنگری اندر صفای دل  
فارغ نشین که هیچ نکردی بجای دل  
زینجا درست کن بقیاس استوای دل  
بروی نوشته سّر خدایی خدای دل  
قصّاب جو که به ز تو داند بهای دل  
این عقل و نطق و جان همه زنگ و درای دل  
در نور جام روشن گیتی نمای دل  
تا نشنوند واقعه آشنای دل  
جانها چو ذره رقص کنان در هوای دل  
دل دل کنان ز هر سر کویی که، وای دل  
بر قد جان به دست معیت<sup>(۲)</sup> قبای دل  
سلطان دلست، و سر که بیچد ز رای دل  
چون آهن تو زر نشد از کیمیای دل  
افسرده خود کجا شنود ماجرای دل

(۱) قرار گرفتن (۲) همراهی

## آرزو

زخم تو هر که دید ز مرهم کناره جست      درد تو هر که یافت دوا آرزو نکرد  
رخساره مراد و رخ آرزو ندید      بر آستان میکده هر کس که رو نکرد  
می جست خضر در ظلمات آب زندگی      در کوی می فروش چرا جست و جو نکرد؟

«صباحی»

### حضرت محمد حسین نظیری نیشابوری

وی از شاعران مشهور ایران در آغاز قرن یازدهم هجریست او به دربار اکبر شاه هندی راه یافت، خیالات باریک او در شعر قابل ستایش است، در اواخر عمر انزوا و گوشه نشینی اختیار کرد، و سرانجام بسال ۱۰۲۱ هجری در احمد آباد گجرات هند از دنیا رفت .

چند از موذن بشنوم توحید شرک آمیز را      کو عشق تا یکسو نهم شرع خلاف انگیز را  
ذکر شب و ، ورد سحر ، نی حال بخشد نی اثر      خواهم به زناری، دهم تسبیح دست آویز را  
ترک شراب و شاهدیم ، بیمار کردست ای طیب      صحت نخواهم یافتن تا نشکنم پرهیز را  
خاکی به باد ، آمیخته گردی زجا انگیخته      آبی بمژگان می زخم خاک غبار انگیز را  
نی عشق افزایش برین نی مهر زبیدیش از این      کی ماند طرف<sup>(۱)</sup> قطره‌یی پیمانۀ لبریز را  
پیوسته ابرو در کشش ، همواره مژگان در زدن      تا کی کسی بر دل خورد این دشنه های تیز را

(۱) نیم نگاه

## زمزمه محبت

گر به سخن در آورم عشق سخن سرای را  
بر، بر، و دوش سردهی گریه های های را  
گل به خزان شکفته شد، وین دل بسته وانشد  
درین ناخست نی بخت گره گشای را  
نی ز رهی خیر دهم نی بدلی اثر کنم  
صوت کجیم ز کاروان زمزمه درای را  
هر المی که صعب تر روزی عاشقان شود  
طعمه ز استخوان سزد حوصله<sup>(۱)</sup> همای را  
درس ادیب ار بود زمزمه محبتی  
جمعه به مکتب آورد طفل گریز پای را  
پیش نظیری از فلک درد دلی برم که هست  
بر درشه ترددی ناله آن گدای را  
کمر در خدمت اسلام عمری بستم این قدرم؟  
برهن می شدم، گر این همه زنا می بستم

## برگه سفید و لکه سیاه

از کوفی عنان (دبیر کل سابق سازمان ملل و برنده جایزه صلح نوبل)

پرسیدند: بهترین خاطره شما در دوران تحصیل چه بوده؟

او جواب داد: روزی معلم علوم وارد کلاس شد و برگه سفیدی را به تخته سیاه چسباند در وسط برگه، لکه ای کوچک و سیاه نمایان بود.

معلم از شاگردان پرسید: بچه ها در این برگه چه می ببیند؟ همه جواب دادند. یک کلمه سیاه معلم با چهره ای غمگین، لحظاتی در مقابل تخته کلاس راه رفت و سپس انگشت خود را روی لکه سیاه گذاشت، و اشاره کرد، بچه ها عزیز چرا اینهمه سفیدی اطراف لکه را ندیدید؟

کوفی عنان: می گوید، از آنروز تلاش کردم، اول سفیدی و نکات مثبت و روشنایی ها را بینم!

(۱) چینه دان

## حضرت عبدالرحمن بن احمد جامی

ولادتش سال ۸۱۷ هجری ۱۴۱۴ میلادی وفاتش سال ۸۹۸ هجری ۱۴۹۲ میلادی

جامی مشهورترین شاعر آخر عهد تیموریست، که باید او را بزرگترین شاعر آن عهد و گوینده بنام ایران بعد از سعدی و حافظ شمرد، ولادت وی در شهر جام در خراسان اتفاق افتاد تحصیلاتش در هرات و سمرقند در علوم ادبی، دینی و عرفان با سیر و سلوک در مراحل تصوف صورت گرفت و تا مرتبه ارشاد رسید و در سلک رؤسای طریقه نقشبندی درآمد، تا اینکه خلافت نقشبندیان بدو تعلق گرفت.

جامی شاعر، عارف، ادیب و محقق بزرگ عهد خود و صاحب نظم و نثر پارسی، عربی متعدد است. از آثار منظوم او، نفحات الانس، بهارستان و در آثار منظوم، هفت اورنگ شامل هفت مثنوی، سلسله الذهب، سلامان و ابدال، تحفه الاحرار، سبحة الابرار، یوسف ذلیخا، لیلی و مجنون، خردنامه اسکندری و در دیگر آثار وی که افکار صوفیانه دارد داستانهای حکمت، اندرز، تصورات غزلی و غنایی بوفور یافت می شود. او خاتم الشعرا بزرگ پارسی زبان است.

### خرسند

خارکش پیری با دلوق دُرشت	پشته خار همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی بر می داشت	هر قدم دانه شگری می کاشت
کای فرازنده این چرخ بلند	ای نوازنده دلهای نژند <sup>(۱)</sup>
کنم از جیب <sup>(۲)</sup> نظر تا دامن	چه عزیزی که نکردی بامن

(۱) پریشان (۲) گریبان

تاج عزت بسرم بنهادی  
گوهر شکر عطایت سفتن  
رخش پندار همی راند ز دور  
گفت ای پیر خرف گشته خموش  
عزت از خواری، نشناخته ای  
که نیم بر در تو بالین نه  
نان و آبی که خورم و آشامم  
به خسی چون تو گرفتار نساخت  
بر در شاه و گدا بنده نکرد  
عزز آزادی و آزادگی ام

در دولت بر خم بگشادی  
حد من نیست ثنایت<sup>(۱)</sup> گفتن  
نوجوانی به جوانی مغرور  
آمد آن شکر گزاریش بگوش  
عمر در خار کشی باخته ای  
پیر گفتا که چه عزت زین به  
کای فلان چاشت بده یا شامم  
شکر گویم که مرا خوار نساخت  
به ره حرص شتابنده نکرد  
داد با این همه افتادگی ام

هر چه به عادت نزدیک تر شویم، از حقیقت دور شده ایم ...

ش ک

(۱) ستایش

## حدی خوان<sup>(۱)</sup>

صوفی راه یقین می پیمود  
پامیدان تو گل می سود  
روز در بادیه می برد بشب  
یک شبی زنده‌یی از حی<sup>(۲)</sup> عرب  
آمدش در ره آن بادیه پیش  
ساختش شمع سیه خانه<sup>(۳)</sup> خویش  
کرد در ساحت آن خیمه نگاه  
دید شب رنگ غلامی چون ماه  
در غل و بند ز گردن تاپای  
قدرتش نی که بجنبد از جای  
بر زمین روی تواضع مالید  
پیش مهمان بتضرع نالید  
که بود خواجه من اهل کرم  
نزد جز بره لطف قدم  
نشود سدّ روش احسان را  
نکنند ردّ سخن مهمان را  
خواه از و عفو گنه کاری من  
رحم بر عجز و گرفتاری من  
خواجه چون روی بمهمان آورد  
گفت انگشت بخوانت نهنم  
وز پی طعمه او خوان آورد  
خواجه گفتا گنهش بخشیدم  
تانبخشی گنه این سیهم  
شتران بود مرا جمله نجیب<sup>(۴)</sup>  
لیک بشنو که چه از وی دیدم!  
کوه کوهان همه و دشت نورد  
در هنر نادر و در شکل عجیب  
پشته<sup>(۵)</sup> پستان همه و صحرا گرد

(۱) آهنگی برای سریع رفتن شتر خوانند (۲) قبیله (۳) خیمه (۴) توانا و تندرو (۵) تپه، بلندی



پیل کردار تنومند و بلند	کر گدن وار بسی نیرومند
چون ارم <sup>(۳)</sup> پیکرشان ذات عماد <sup>(۴)</sup>	سخت رفتار تراز صرصر <sup>(۱)</sup> عاد <sup>(۲)</sup>
وز جرس نوبت <sup>(۵)</sup> فیروزی من	از سفر واسطه روزی من
کردشان بارگران مُستعجل	دو سه روزه ره این سر منزل
تا بیک روز بدین جای رسید	وز حُدی صوت طرب زای کشید
برگرفتند همه راه عدم	بارشان چون بگشادند ز هم
جز بصحرای عدم یک شترم	نیست اکنون که دل از غصّه پُرم
کای بدلجویی من کرده قیام	گفت صوفی بخداوند غلام
آرزومند حُدی سازی او	هستم از وصف خوش آوازی او
داد قانون حُدی سازی ساز	خواجه گفتش که حُدی کن آغاز
شتری در نظر او بسته	بود صوفی بادب بنشسته
وز جهان بی خبر افتاد بخاک	صوفی از ذوق گریبان زد چاک
روی در بادیه گشته آواره	و آن شتر کرد رسن را پاره

(۱) بادتند (۲) نام مردی از قوم هود (۳) بهشت شداد (۴) دارای ستون (۵) طبل بزرگ که در نوبت معین نواخته می شد

## محنت قُرب

گفت در کعبه مجاور بودم	در حرم حاضر و ناظر بودم
ناگه آشفته جوانی دیدم	نه جوان سوخته جانی دیدم
لاغر و زرد شده همچو هلال	کردم از وی ز سر مهر سوال
که مگر عاشقی ای شیفته مرد	که بدین گونه شدی لاغر و زرد
گفت آری بسم شور کیست	کش چو من عاشق رنجور کیست
گفتمش یار بتو نزدیکست	یا چو شب روزت از او تاریکست
گفت در خانه اویم همه عمر	خاک کاشانه اویم همه عمر
گفتمش یکدل و یکروست بتو	یا ستمکار و جفا جوست بتو
گفت هستیم بهر شام و سحر	بهم آمیخته چون شیر و شکر
گفتمش یار تو ای فرزانه	با تو همواره بود همخانه
لاغر و زرد شده بهر چه ای	سر بسر درد شده بهر چه ای
گفت رو رو که عجب بی خبری	به کزین گونه سخن در گذری
محنت قُرب ز بُعد افزونست	جگر از هیبت قُربم خونست
هست در قُرب همه بیم و زوال	نیست در بُعد جز امید وصال

نمونه خیال و شیوه جامی به اختصار

چه گویم کز جفا ایشان چه کردند  
دلّم ناید که گویم آنچه کردند  
بر آن ساعد که گر بروی رسیدی  
حریر خُلد از آن آزار دیدی  
رسن بستند از موی بز و میش  
بر او شد هر سر مویی یکی نیش  
میانش را که بودی موی مانند  
به پشمین ریسمان دادند پیوند  
کشیدند از بـدن پیـراهن او  
چو گل از غنچه عریان شد تن او  
فرو آویختند آنگه به چاهش  
ز خوبی بود خورشید جهانتاب  
در آب انداختند از نیمه راهش  
بـرون از آب در چه بود سنگی  
فکندش چرخ چون خورشید در آب  
چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ  
نشیمن ساخت آن را بی درنگی  
ز لعل بی گدازش شکر آیین  
که کان گوهری شد بس گرانسنگ  
شد آن شورابه همچون شهد شیرین  
شد از نور رُخش روشن پس آن چاه  
چو در تاریک شب کاید برون ماه  
شـمـیم<sup>(۱)</sup> گیسوان عطر سایش  
عفونت را بـرون کـرد از هـوایش  
ز قـر طلعت او هر گز نـده  
سوی سوراخ دیگر شد خزنده

(۱) بو

دلا دیده دوربین بر گشای  
بین غور<sup>(۱)</sup> دور شبانروزی  
نگویم قدیم است از آغاز کار  
حدوث ار چه شد سکه نام او  
شب و روز او چون دو یغمایی<sup>(۲)</sup> اند  
دو طرار هشیار و تو خفته مست  
ز نقد امانی تو را کیسه پر  
چو کیسه به سیم و زر آکنده است  
یکی جمع شو زمین پراکندگی  
به عبرت نظر کن که گردون چه کرد  
پی گنج بردند بسیار رنج  
پی عزت نفس خواری مکش  
چه خوش گفت آن صوفی سفره دار  
ازین سفره بنگر که در مرگ و زیست  
نصیب تو زان نیست یک لقمه بیش  
اگر خواهدت از جگر خون چکید  
طلب را نمی گویم انکار کن  
به مردار جویی چو کرکس مباح

درین دیر دیرینه دیرپای  
به خورشید و مه عالم افروزی  
که باشد قدم خاصه کردگار  
نداند کس آغاز و انجام او  
دو پیمانیه عمر پیمایی اند  
پی کیسه ببریدنت تیز دست  
به جان دشمن کیسه پر کیسه بر  
دل کیسه داران پراکنده است  
تهی کن دل از کیسه آکندگی  
فریدون کجارفت و قارون چه کرد  
کنون خاک ریزند بر سر چو گنج  
ز حرص و طمع خاکساری مکش  
که نبود جهان جز یکی سفره وار  
نصیب تو با این همه خلق چیست  
منه بهر آن رنج بر جان خویش  
نخواهد نصیب تو افزون رسید  
طلب کن ولیکن به هنجار کن  
گرفتار هر ناکس و کس مباح

(۱) تفکر (۲) تاراج

هر يك از جمال و عشق، مرغی است كه از آشیانه وحدت پریده و بر شاخسار مظاهر كثر آرمیده است.

در آن خلوت كه هستی بی نشان بود	به كنج نیستی عالم نهان بود
وجودی بود از نقش دویی دور	ز گفت و گوی مایی و تویی دور
جمال مطلق از قید مظاهر	به نور خویش هم بر خویش ظاهر
دلارا شاهدی در جلای غیب	میرا دامنش از تهمت عیب
نه با آینه رویش در میانه	نه زلفش را کشیده دست شانیه
صبا از طره اش نگسسته تباری	ندیده چشمش از سرمه غباری
نگشته با گلش همسایه سنبلی	نبسته سبزه ای پیرایه بر گل
رخش ساده ز هر خطی و خالی	ندیده هیچ چشمی زو خیالی
نوای دلبری با خویش می ساخت	قمار عاشقی با خویش می باخت
ولی زانجا كه حكیم خوبروییست	ز پرده، خوبرو در تند خویست
پری رو تاب مستوری ندارد	بیندی در ز روزن سر بر آرد
نظر كن لاله را در كوهساران	كه چون خرم شود فصل بهاران
كند شق شقه‌ی گلریز خارا	جمال خود كند زان آشكارا
چو هر جا هست حُسن اینش تقاضاست	نخست این جنبش از حُسن ازل خاست
ز هر آینه ای بنمود رویی	به هر جا خاست از وی گفت و گویی
ازان لمعه <sup>(۱)</sup> فروغی بر گل افتاد	ز گل شوری به جان بلبل افتاد
رخ خود شمع ازان آتش برافروخت	به هر كاشانه صد پروانه را سوخت
سر از جیب مه كنعان بر آورد	زلیخا را دمار از جان بر آورد

(۱) روشنی

## محتشم کاشانی

محتشم کاشانی شمس الشعرا او از شاعران قرن عصر صفویست مهمترین اشعار او همان ۱۲ بند در رثا شاه شهیدان و واقع کربلاست . وفاتش به سال ۹۹۶ هجری برابر با ۵۸۷ میلادی

### مرثیه

#### بند اول

باز این چه شورش است که در خلق عالمست	باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم ست
در بارگاه قدس که جای ملال نیست	سرهای قد سیان همه بر زانوی غم ست
باز این چه رستخیز عظیم ست کز زمین	بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم ست
این صبح تیره باز دمید از کجا کزو	کار جهان و خلق جهان جمله درهم است
گویا طلوع می کند از مغرب آفتاب	کاشوب در تمامی ذرات عالم ست
گرخوانمش قیامت دنیا بعید نیست	این رستخیز عام که نامش محرم ست
جن و ملک بر آدمیان نوحه می کنند	گویا عزای اشرف اولاد آدم ست

#### بند دوم

کشتی شکست خورده ز طوفان کربلا	در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا
گر چشم روزگار بر او فاش میگریست	خون میگذشت از سر ایوان کربلا
نگرفت دست دهر گلابی به غیر اشک	ز آن گل که شد شکفته به بستان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان	خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و می مکید	خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
ز آن تشنه گان هنوز بعیوق <sup>(۱)</sup> می رسد	فریاد العطش ز بیابان کربلا
آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم	کردند رو به خیمه سلطان کربلا
آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد	کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد

(۱) نام یکی از ستارگان

### بند سوم

کاش آنزمان سرادق<sup>(۱)</sup> گردون نگون شدی  
کاش آنزمان بر آمدی از کوه تا بکوه  
کاش آنزمان ز آه جگر سوز اهل بیت  
کاش آنزمان که این حرکت کرد آسمان  
کاش آنزمان که پیکر او شد درون خاک  
کاش آنزمان که کشتی آل نبی شکست  
این انتقام گر نفتادی بروز حشر  
آل نبی چو دست تظلم بر آورند  
وین خرگه بلند ستون بی ستون شدی  
سیل سیه که روی زمین قیر گون شدی  
یک شعله برق به گردون دون شدی  
سیماب وار روی زمین بی ستون شدی  
جان جهانیان همه از تن برون شدی  
عالم تمام غرقه دریای خون شدی  
با این عمل معامله دهر چون شدی  
ارکان عرش را به تزلزل در آورند

### بند چهارم

بر خوان غم چو عالمیان را صلا<sup>(۲)</sup> زدند  
نوبت به اولیا چو رسید آسمان طپید  
پس آتشی ز اخگر الماس ریزه ها  
وانگه سرادقی که ملک محرمش نبود  
پس ضربتی کزان جگر مصطفی درید  
وز تیشه ستیزه در آن دشت کوفیان  
اهل حرم دریده گریبان گشوده مو  
روح الامین نهاده بزانو سر حجاب  
اول صلا به سلسله انبیا زدند  
زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند  
افروختند و بر حسن مجتبی زدند  
کندند از مدینه و بر کربلا زدند  
بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند  
بس نخلها ز گلشن آل عباس زدند  
فریاد بر در حرم کبریا زدند  
تاریک شد دیدن او چشم آفتاب

(۱) سرابرده (۲) دعوت

### بند پنجم

چون خون حلق تشنه او بر زمسن رسید  
نزدیک شد که خانه ایمان شود خراب  
جوش از زمین بذوره<sup>(۱)</sup> چرخ برین رسید  
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند  
از بس شکستها که به ارکان دین رسید  
باد آن غبار چون بمزار نبی رساند  
طوفان بر آسمان ز غبار زمین رسید  
یکباره جامه در خم گردون به نیل برد  
گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید  
چون این خبر به عیسی گردون نشین رسید  
پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش  
از انبیا بحضرت روح الامین رسید  
کرد این خیال و هم غلط کار کان غبار  
تا دامن جلال جهان آفرین رسید  
او در دلست و هیچ دلی نیست بی ملال  
هست از ملال گر چه بری ذات ذوالجلال

### بند ششم

ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند  
ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر  
یکباره بر جریده رحمت قلم زنند  
دست عتاب حق بدر آید از آستین  
دارند شرم کز گناه خلق دم زنند  
آه از دمیکه با کفن خون چکان ز خاک  
چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند  
فریاد از آن زبان که جوانان اهل بیت  
آل علی چو شعله آتش علم زنند  
جمعی که زد بهم صفشان روز کربلا  
گلگون کفن بعرضه محشر قدم زنند  
از صاحب عزا چه توقع کنند باز  
در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند  
پس برسنان کنند سری را که جبرئیل  
آن ناکسان که تیغ به صید حرم زنند  
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل

(۱) بلندی



### بند هفتم

روزی که شد به نیزه سر آن بزرگوار  
موجی به جنبش آمد و برخاست کوه کوه  
گفتی تمام زلزله شد خاک مطمئن  
عرش آنچنان بلرزه درآمد چرخ نیز  
آن خیمه ای که گیسوی حورش طناب بود  
جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل  
با آنکه سرزد این عمل از امت نبی  
و آنکه ز کوفه خیل الم روبشام کرد  
خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار  
ابری سیه به بارش آمد و بگریست زار زار  
گفتی فتاد از حرکت چرخ بی قرار  
افتاد در گمان که قیامت شد آشکار  
شد سرنگون ز باد مخالف حباب وار  
گشتند بی عماری<sup>(۱)</sup> و محمل<sup>(۲)</sup> شتر سوار  
روح الامین ز روی نبی گشت سرمشار  
نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

### بند هشتم

بر حرب گاه چون ره آن کاروان افتاد  
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند  
هر جا که بود آهوپی از دشت پا کشید  
شد وحشتی که شور قیامت زیاد رفت  
هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد  
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان  
بی اختیار نعره هدا حسین از او  
پس با زبان پر گله آن رفعت بتول  
شور و نشور<sup>(۳)</sup> واهمه را در گمان فتاد  
هم گریه بر ملائک هفت آسمان فتاد  
هر جا که بود طایری از آشیان فتاد  
چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد  
بر زخمهای کاری تیر و سنان فتاد  
بر پیکر شریف امام زمان فتاد  
سر زد چنانکه آتش از او در جهان فتاد  
رو بر مدینه کرد که یا ایها الرسول

(۱) و (۲) کجاوه (۳) روز قیامت

### بند نهم

این کشته فتاده بهامون حسین تست	وین صید دست و پا زده در خون حسین تست
وین ماهی فتاده بدریای خون که هست	زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
این غرقه محیط شهادت که روی دشت	از موج خون او شده گلگون حسین تست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه	خرگه از این جهان زده بیرون حسین تست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین	شاه شهید نا شده مدفون حسین تست
این خشک لب فتاده ممنوع از فرات	کز خون او زمین شد جیحون حسین تست
وین نخل تر کز آتش جانسوز تشنگی	دود از زمین رسانده بگردون حسین تست
پس روی در بقیع بزهر را خطاب کرد	وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد

### بند دهم

کای مونس شکسته دلان حال ما بین	ما را غریب و بی کس و بی آشیان بین
اولاد خویش را که شفیعان محشرند	در ورطه عقوبت اهل جفا بین
در خلد بر حجاب دو کون آستین فشان	وندر جهان مصیبت ما بر ملا بین
نی نی در آچو ابر خروشان کربلا	طغیان سیل فتنه موج بلا بین
تن های کشتگان همه در خاک و خون نگر	سرهای سروران همه بر نیزه ها بین
آن سر که بود بر سرو دوش نبی مدام	یک نیزه اش ز دوش مخالف جدا بین
آن تن که بود پرورشش در کنار تو	غلطان بخاک معرکه کربلا بین
یا بضعت <sup>(۱)</sup> الرسول ز ابن زیاد داد	کو خاک اهل بیت رسالت بیاد داد

(۱) پاره تن

### بند یازدهم

ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده ای	وز کین چها در این ستم آباد کرده ای
بر طعنت این بس است که برعترت رسول	بیداد کرده خصم و تو امداد کرده ای
ای زاده زیاد نکر دست هیچگه	نمرود این عمل که تو شداد کرده ای
کام یزید داده ای از کشتن حسین	بنگر که را بقتل که دلشاد کرده ای
بهر خسی که بار درخت شقاوتست	در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده ای
با دشمنان این نتوان کرد آنچه تو	با مصطفی و حیدر و اولاد کرده ای
حلقی که سوده لعل لب خود نبی بر آن	آزرده اش به خنجر فولاد کرده ای
ترسم تو را دمی که به محشر در آوردند	از آتش تو دود به محشر در آورند

### بند دوازدهم

خاموش محتشم که دل سنگ آب شد	بنیاد صبر و خانه طاقت خراب شد
خاموش محتشم که از این حرف سوزناک	مرغ هوا و ماهی دریا کباب شد
خاموش محتشم که از این شعر خون چکان	در دیده اشک مستمعان خون ناب شد
خاموش محتشم که از این نظم گریه خیز	روی زمین به اشک جگر گون کباب شد
خاموش محتم که فلک بسکه خون گریست	دریا هزار مرتبه گلگون حباب شد
خاموش محتشم که بسوز تو آفتاب	از آه سرد ماتمیان ماهتاب شد
خاموش محتشم که ز ذکر غم حسین	جبریل را ز روی پیمبر حجاب شد
تا چرخ سفله بود خطایی چنین نکرد	بر هیچ آفریده جفایی چنین نکرد

## زیبا شناسی الهی

زینب (س) (مارایتُ اَلَا جمیلاً، یا ابنَ مرجانَه)

حضرت زینب (س) همه چیز را از مظهر توحید می دید و چشم زیبا بین، در کار خداوند جز زیبایی نمی بیند.

کلام حضرت زینب (س) تیر خلاصیست بر هر چه مرثیه!

مرثیه (روضه خوانی) حدوداً از زمان صفویه رایج گشته است، قبل از آن چیزی به این شیوه رایج نبوده.

از پای تا سرت همه نور خدا شود	در راه ذوالجلال چو بی پای و سر شوی
گر نور عشق حق به دل و جان افتد	بالله کز آفتاب فلک خو تر شوی
یک دم غریق بحر خدا شو گمان مبر	که از آب هفت بحر به یک موی تر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر	زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی

در آن موضع که نور حق دلیل است      چه جای گفتگوی جبرئیل است

پیامبر (ص): انما یدرک الخیر کله بالعقل و لادین لمن لا عقل له

(دین بدون تعقل ارزشی ندارد. دین بدون خردورزی بدون تأمل و تعقل دین نیست) عمل کورکورانه یعنی یک عادت.

حسین (ع) بیش از آنکه تشنه آب باشد تشنه لبیک بود. افسوس بجای افکار و مکتبش، زخمهای تنش را به ما نشان دادند. و بزرگترین دردش را بی آبی نامیدند. از هنگامی که بجای شیعه حسین (ع) بودن عزادار شدیم، در

عزای همیشگی مانده ایم! از هنگامی که ( باز این چه شورش آبکی که در خلق عالم است) در ذهنها جای گرفته، صدای فریاد (هل من ناصر ینصرنی؟) به فراموشی سپرده شده. حسین (ع) درس بزرگتر از شهادت را به ما داده و آن نیمه تمام گذاردن<sup>۱</sup> حج و بسوی شهادت رفتن است. مراسم حج را به پایان نبرد تا به همه حج گزاران<sup>۲</sup> تاریخ و مومنان سنت ابراهیم بیاموزد. اگر هدف نباشد، اگر دین با عشق واقعی نباشد و اگر یزید باشد، چرخیدن برگرد کعبه، مساویست با چرخیدن به دور بت خانه! (دکتر شریعتی).

انسانی با مشخصات حسین بن علی توانسته نقش (انسان معیار) را در حیات بشری ایفا نماید. همان موجود شاخصی که بشریت (انسان) سخت نیازمند اوست....

شمشیری که به گلوی تو آمد

هر چیز و همه چیز را در کائنات به دو پاره کرد:

هر چه در سوی تو حسینی شد

و دیگر سو: یزیدی.

اینک هر چیز

یا سرخ است یا حسینی نیست

(( اهل رسوم (بی بهرگان از حقیقت) در حیات خویش مردگان اند و ارباب حقایق در مرگ خویش زندگانند. ))

اسرارنامه

<sup>۱</sup>. نهادن

<sup>۲</sup>. اداکنندگان

## حضرت حکیم زلالی خوانساری ۱۰۲۴ هجری برابر ۱۶۱۵ میلادی

از معاصران شاه عباس صفوی دارای مجموعه مثنویهای بنام سبعة سیاره که شامل هفت مثنوی می باشد .

### شور عشق

ز آتش پاره یی پرسید روزی	دماغ دل بفر خام سوزی
که افلاک و عناصر در چه کارند؟	درین میخانه پیمان با که دارند؟
مرگب را و مفرد را غرض چیست؟	امید جوهر و قصد عرض چیست؟
چه سودا با نفوس و با عقولست	بیازاری که بی رد و قبولست
بهم آمیزش جان و جسد چیست؟	ازل را دوری از وصل ابد چیست؟
پاسخ گفت آن شمع شب افروز	که ای پروانه نا پخته در سوز
همه ذرات در شورند از عشق	همه افراد منصـورند از عشق
کنی گراز پی موری تکاپو	بری نقش پایش تا خانه او

### بخت آشفته

بطالع بخت محتاجی بر آشفته	فلک را متهم کرد چنین گفت
که یک ره بر مراد من نگشتی	همه برگشتگی بخت گشتی!
قضا دادش جوابی خوشتر از نوش	که ای زهر تقافل خورده خاموش!
اثرها را بهم چون رام کردند	فلک را در میان بد نام کردند
بیاگر بخت خواهی بی هنر باش	وگر نه ساقی خونین جگر باش

## شکست دل

رفت پیشین گاهی از ویرانه یی  
سوی بازار حلب دیوانه یی  
گرم بازی گشته با دیوانگی  
داده بر باد جنون فرزانه گی  
خرقه چون گلُ پاره پاره در برش  
مو پیشان همچو آتش بر سرش  
در جگر سوزی دلش چون لاله بود  
بند بندش همچو نی پر ناله بود  
ناگهان دیوانه شورش در رسید  
بر در دکان شیشه گر رسید  
شیشه ای ز آن شیشه ها بر سنگ زد  
در شکستن شیشه خوش آهنک زد  
چون که زنگ شیشه در گوش آمدش  
در درون سینه در گوش آمدش  
یک یک بر سنگ میزد بی درنگ  
کز دلش بردی صدای شیشه زنگ  
شیشه گر را ز آن تماشا دل شکست  
تندگشت و بانگ بر دیوانه زد  
دور از آن دیوانه در گنجی نشست  
این سخن دیوانه چون از وی شنید  
مصلحت را آتش اندر خانه زد  
گفت کای صاحب کرم معذور دار  
بر جنون افسون معقولی دمید  
کانچه کردم بی تامل کرده ام  
از شکستن خاطر را دور دار  
در شکست دل چون آن دیوانه باش  
شیشه را هم دل تعقل کرده ام  
بر سر هر شعله چون پروانه باش  
چون زلالی قلب را در هم شکست  
بت شکست و خود بجای بت نشست

## ایده خوب

ساختمان کتابخانه انگلستان قدیمی بود و تعمیر آن نیز فایده ای نداشت، قرار بر این شد کتابخانه جدیدی ساخته شود، اما وقتی ساخت بنا به پایان رسید، کارمندان کتابخانه برای انتقال میلیونها جلد کتاب دچار مشکل شدند. یک شرکت برای انتقال اثاث و کتابها مبلغ ۳ میلیون دلار و ۵۰۰ هزار پوند درخواست کرد، اما بدلیل فقدان چنین سرمایه ای، این درخواست از سوی کتابخانه رد شد، فصل سرما فرا می رسید و اگر کتابها بزودی منتقل نمی شدند، خسارات سنگینی متوجه دولت و مردم می شد رئیس کتابخانه بیشتر از دیگران نگران این کار بود و دست آخر بیمار شد.

روزی یکی از کارمندان جوان با دیدن صورت رنگ پریده رئیس از او پرسید چرا اینقدر ناراحت است، رئیس مشکل را برای جوان تشریح کرد، اما برخلاف توقع وی دید کارمند جوان اصلاً ناراحت نشد و از او فرصت خواست تا مسئله را حل کند! چند روز بعد در همه شبکه های تلویزیون و روزنامه آگهی منتشر شد به این مضمون (شهروندان عزیز می توانند به رایگان و بدون محدودیت کتابهای کتابخانه قدیمی را امانت بگیرند و در بازگرداندن آن را به کتابخانه جدید تحویل نمایند).

بهترین فکر آنست که خود را تغییر دهیم نه جهان را

به صرف ترجمه خوب کردن و ترجمه را الگوی آفرینش قرار دادن، کار بسامان نمی رسد.

ش ک



## حضرت ملک الشعرا محمد طالب آملی

طالب از شعرای اوایل قرن یازدهم هجریست وی از آمل به کاشان و از آنجا بدیار هندوستان رفت در دربار جهانگیر شاه لقب ملک شعرایی گرفت و در عهد جوانی بدرود حیات گفت ۱۰۳۶ هجری و ۱۶۲۴ میلادی طالب دارای طبعی قوی و شاعر لفظ تراش و معنی آفرین است . علاوه بر دیوان قصائد و غزلها منظومه متقارب موسوم به جهانگیر نامه دارد .

### بی نیاز

ایات عقل محو کنم از نگین خویش	رفتم که داغ عشق نهم بر جبین خویش
چون آستین لاله کنم آستین خویش	کو جوش گریه یی که زمانی هزار بار
زین تخم غم که ریخت دلم در زمین خویش	هردانه خوشه می شد و هر خوشه خرمنی
صد جای بسته ام گمردل بکین خویش	من با عدوی دشمن خود دشمنم از آن
مستغنیانه تا شده ام خوشه چین خویش	صد خرمن فلک نستانم به نیم جو
چون با هزار لب نکنم آفرین خویش	یک ره زبان به حرف هوس تر نکرده ام
بر کفر خود لباس مپوشان ز دین خویش	طالب بعکس مذهب شیخان خود فروش

اصولاً، ادبیات ما ، از آغاز واقع گریز بوده است.

ش ک

## مهمان یكروزه

ماشعله را ز حوصله<sup>(۱)</sup> گمنام کرده ایم      هر جا همای دیده مگس نام کرده ایم  
انصاف بین که آبله پایان شوق را      در راه دوست اهل هوس نام کرده ایم  
از باغ خُلد سینه ما دلگشای ترست      این روزه را به هرزه قفس نام کرده ایم  
مهمان یك دو روزه ما بیش نیست حیف      این آه سرد را که نفس نام کرده ایم

### شیفته

شیفته شو دلا یکی عارض دلفروز را      رشك حیات خضر کن زندگی دو روز را  
لعل کرشمه ساز را چاشنی عتاب<sup>(۲)</sup> ده      چین غضب زیاده کن ابروی کینه توز را  
شعله مزاج مطربا سخت فسرده خاطر      آتش نغمه تیز کن ساز تمام سوز را  
توسن جلوه را عنان جانب بی دلان فکن      مشعل راه وعده کن برق بهانه سوز را  
سینه به شام بیدلان صاف نمی کند سحر      با شب ما عداوتی هست همیشه روز را  
در دل خویش می خلم نیم نفس که با جگر      هست کرشمه گونه یی ناوک سینه دوز را  
من به کرم سزا نیم لیک تو شخص همتی      رتبه آفتاب ده کرمک شب فرور را  
عشق کجا هوس کجا؟ طالب از این هوس گذر:      تفرقه کن یکی ز هم شأن پلنگ یوز را

### حضرت کلیم کاشانی (ملک الشعرا بوطالب کلیم کاشانی)

کلیم در همدان تولد یافت لیکن بسبب اقامت طولانی در کاشان به کاشانی مشهور شد. وی در عهد جهانگیر شاه به هندوستان رفت. سمت ملک الشعرا یی گرفت. اواخر عمر را در کشمیر بهشت روی زمین گذرانید و در

همانجا در گذشت بسال ۱۰۶۲ هجری برابر یا ۱۶۵۰ میلادی

(۱) بردباری، صبر (۲) سرزنش

## بدنامی حیات

ضعف تن از تحمل رطل گران گذشت  
رُو پس نکرد هر که از این خاکدان گذشت  
صد بار از کنار من این کاروان گذشت  
یک نیزه خونِ گل ز سر ارغوان گذشت  
یا همتی که از سر عالم توان گذشت  
آن سر که خاک شد بره از آسمان گذشت  
در قید نام ماند اگر از نشان گذشت  
چشم از جهان چو بستی از او می توان گذشت؟  
آنهم کلیم با تو بگویم چسان گذشت  
روز دگر بکندن دل زین و آن گذشت

پیری رسید و مستی طبع جوان گذشت  
وضع زمانه قابل دیدن دوباره نیست  
در راه عشق گریه متاع اثر نداشت  
از دستبرد حُسن تو بر لشکر بهار  
طبعی بهم رسان که بسازی بعالمی  
مضمون سرنوشت دو عالم جزین نبود  
در کیش ما تجرد عنقا<sup>(۱)</sup> تمام نیست  
بی دیده راه اگر نتوان رفت پس چرا  
بدنامی حیات دو روزی نبود بیش  
یک روز صرف بستن دل شد به این و آن

## رنج دوری

که رنجوری نباشد آن چنان مشکل که مهجوری  
که ساغر در کفم لبریز و من مُردم ز مخموری  
که مستی خاکساری آورد پرهیز مغروری  
که باشد مستی و رسوایی ما عین مستوری  
ز ما گردی بدامان تو ننشیند مگر دوری  
بخوابت هم نمی بینم، زهی کوری، زهی کوری  
که پروانه نسوزد گر نباشد شمع کافوری  
ز بختم گریه آخر هم سیاهی بُرد و هم شوری

فزون از صبر ایوبست تاب محنت دوری  
چنان بی روی تو دست و دلم از کار خود مانده  
ز گوش این نکته پیر مغان بیرون نخواهد شد  
ز چشم اعتبار خلق چون پنهان شوی دانی  
تو همچون شعلهء سرکش ز هر آلاشی پاکی  
نصیب ما نشد یکبار دیدار ترا دیدن  
چنان عالم بیند اعتبار ظاهر افتاده  
نگویی بی اثر دیگر کلیم این اشک ریزی را

\*\*\*

(۱) نام مرغی؛ مرغی که از او فقط نامی مانده و نشانی از او نیست. اسم او فقط در شعرها و داستانهاست، شاید مرغی خیالیست.

## حضرت استاد جلال الممالک ایرج میرزا پسر صدرالشعرا

ایرج از نوادگان فتحعلیشاه قاجار بود ولادتش ۱۲۹۱ هـ برابر ۱۸۷۴ میلادی و مرگش بسال ۱۳۴۳ هـ برابر با ۱۹۲۴ میلادی اتفاق افتاد وی به زبانهای فرانسوی و روسی، ترکی تسلط داشته و خط را خوب می نوشت. وی از شاعری دربارکناره گرفت و در وزارت معارف مشغول بکار گردید او به روش خود شیوه ای خاص بوجود آورد. مسائل اجتماعی، هزل و شوخیهای نیشدار در سخنانش موج می زند.

### مادر

گویند مرا چو زاد مادر	پستان به دهان گرفتن آموخت
شبهها بر گاهواره من	بیدار نشست و خفتن آموخت
دستم بگرفت و پاپا بُرد	تا شیوه راه رفتن آموخت
یک حرف و دو حرف بر زبانم	الفاظ نهاد و گفتن آموخت
لبخند نهاد بر لب من	بر غنچه گل شکفتن آموخت
پس هستی من ز هستی اوست	تا هستم و هست دارمش دوست

توجه داشته باشید که مسلمان شدن چیزی است و عرب مآب شدن چیزی دیگر.

ش ک

## قلب مادر

داد معشوقه به عاشق پیغام  
هر کجا بیندم از دور کند  
بانگاه غضب آلوده زند  
از در خانه مرا طرد کند  
مادر سنگ دلت تا زنده ست  
نشوم یکدل و یکرنگ ترا  
گر تو خواهی بوصالم برسی  
روی و سینه تنگش ببری  
گرم و خونین بمنش باز آری  
عاشق بی خرد ناهنجار  
رفت و مادر را افکند بخاک  
قصه بر منزل معشوقه نمود  
از قضا خورد دم در به زمین  
و آن دل گرم که جان داشت هنوز  
از زمین باز چو برخاست، نمود  
دید کز آن دل آغشته بخون  
آه دست پسرم یافت خراش

(۱) اخم، چروک (۲) تیرجویی (۳) فلاخن (۴) تلخ (۵) شرم

که کند مادر تو با من جنگ  
چهره پُر چین و جبین پر آژنگ<sup>(۱)</sup>  
بر دل نازک من تیر خدنگ<sup>(۲)</sup>  
همچو سنگ از دهن قلماسنگ<sup>(۳)</sup>  
شهد در کام من و توست شرنگ<sup>(۴)</sup>  
تانسازی دل او از خون رنگ  
باید این ساعت بی خوف و درنگ  
دل برون آری از آن سینه تنگ  
تا ببرد ز آینه قلبم زنگ!  
نه بل آن فاسق، بی عصمت و ننگ<sup>(۵)</sup>  
سینه بدرید و دل آورد به چنگ  
دل مادر به کفش چون نارنگ  
واندکی رنجه شد او را آرنگ  
اوفتاد از کف آن بی فرهنگ  
پی برداشتن آن آهننگ  
آید آهسته برون این آهننگ  
وای پای پسرم خورد به سنگ

## دکان پوستین دوز

ندانم در کجا این قصه دیدم      و یا از قصه پردازی شنیدم  
که دو روبه یکی ماده یکی نر      بهم بودند عمری یار و همسر  
ملک با خیل تازان شد به نخجیر      کشیدند آن دو روبه را به زنجیر  
چو پیدا گشت آغاز جدایی      عیان شد روز ختم آشنایی  
یکی مویه کنان با جفت خود گفت      که دیگر در کجا خواهیم شد جفت  
جوابش داد آن یک از سر سوز      همانا در دکان پوستین دوز

## اشک شیخ

شنیده ام که بدریای هند جانوریست      که کسب روزی با چشم اشک یاب کند  
بساحل آید و بی حس بروی خاک افتد      دو دیده خیره برخسار آفتاب کند  
شود ز تابش خور چشم او پراز قی و اشک      برای جلب مگس دیده پُر لعاب کند  
چو گشت کاسه چشمش پُر از ذباب<sup>(۱)</sup> و هوام<sup>(۲)</sup>      بهم نهد مژه و سر به زیر آب کند  
به آب دیده سوزنده ترز آتش تیز      تن ذباب و دل پشه را کباب کند  
چو اشک این حیوانست اشک دیده شیخ      مرو که صید تو چون پشه و ذباب کند

(۱) مگس (۲) پشه

## عارف نامه

ییا عارف بگو چون است حالت  
ترا بر این سفر کی کرد تشویق  
تو و محرم شدن در خرگه انس؟  
تو و این آستان آسمان جاه؟  
مرنج از من که امشب مست بودم  
من امشب ای برادر مستِ مستم  
ز فرط مستی از دستم فتد کلک  
کنار سفره از مستی چنانم  
گاهی برد در خورم گاهی به دیوار  
چو آن نوکوزه‌های آب‌دیده  
گرم در تن نبودی جامه‌ی کیش  
اگر کبریت خواهم برفروزم  
چو هم گاه از من و هم گاه دانم  
حواسم همچنان بر باده صرف است  
من ایرج نیستم دیگر شرابم

چه بود از مشهدی گشتن خیالت  
تو و مشهد؟ تو و این حسن توفیق؟  
تو و محرم شدن در کعبه قدس؟  
مگر شیطان به جنت می برد راه؟  
به مستی با تو گستاخی نمودم  
چه باید کرد، مخلص می پرستم  
چکد می گریفشارم به هم پلک  
که دستم گم کند راه دهانم  
به هم پیچد دو پایم لام الف وار  
عرق اندر مساماتم<sup>(۱)</sup> دویده  
شدی غرق عرق بالین و بالش  
همی ترسم که چون الکل بسوزم  
دلیل این همه خوردن ندانم  
که گویی قاضی‌ام وین مال وقف است  
مرا جامد پندارید آبم

(۱) زیر پوست

میان گُبرینست دم در آرد  
همان یک ذره را یک جبه کرده  
شدستی پاک مالخولیایی  
کنی با مهربانان بد سلوکی  
مجنب از جای خود عارف که گنجی  
یکی گوید که مغزش پاک خالیست  
یکی وردا و ورمالت شناسد  
یکی گوید که خیر این اشتباهست  
یکی هم مثل من دیوانه جوید

\*\*\*

گاهی نازک گهی پخ گه کلفت است  
زمانی خوش اُغر گه بد لعابست  
گی در مقعد انسان کند میخ  
از این بازیچه ها بسیار دارد»  
کند روز دگر او را خداوند  
تمام کار عالم اتفاقیست  
نه با کس کینه دیرینه دارد  
نه آنش را نه اینش را مدارست

بیا عارف که ساقتم سم در آرد  
شنیدم سوء خلقت دبه کرده  
ترقی کرده ای در بد ادایی  
زمنزل در نیایی همچو جوکی  
ز گل نازک تری گویند و رنجی  
یکی گوید که این عارف خیالیست  
یکی بی قید و بی حالت شناسد  
یکی گوید که آب زیر کاهست  
یکی اصلاً ترا دیوانه گوید

بیا عارف که دنیا حرف مفت است  
جهان چون خوی تو نقش بر آبست  
گاهی شاید سر انسان به مریخ  
«گاهی عزت دهد گه خوار دارد  
یکی را افکند امروز در بند  
اگر کارش وفاقی یا نفاقیست  
نه مهر هیچکس در سینه دارد  
نه مهرش را نه کینش را قرارست



زمن بشنو اگر اهل تمیزی  
که رب النوع روزی کور باشد  
که صد چندان دهد بر قاسم کور  
که صد دانا در آن حیران بماند  
که باشد یک کتاب و یک کتابی  
که از هر دوستی غمخوارتر اوست  
نه کس از او نه او از کس هراسد  
رفیق پول و در بند پلو نیست  
ندارد از تو خواهش های واهی  
حکایت ها کنداز باستان ها  
نه چون عارف ز رویش سیرگردی

\*\*\*

که افتادند بهر دانه در دام  
بخوبی هم‌دگر را می شناسند  
به باطن مقصد و مقصودشان چیست  
یکی شان گر به چاه افتد در آرند  
که هم بی دست و هم بی دوستانیم  
نشان کین و آماج بلاییم

به دنیا نیست چیزی شرط چیزی  
به یونان این مثل مشهور باشد  
دهد بر ده خدا نعمت همانجور  
به نادان آنچه آن روزی رساند  
در این دنیا به از آن جانیابی  
کتاب ار هست کمتر خور غم دوست  
نه غم‌ازی نه نمایی شناسد  
چو یاران دیر جوش و زود رو نیست  
نشیند با تو تا هر وقت خواهی  
بگویند از برایست داستان ها  
نه از خوی بدش دلگیر گردی

فراوان مرغ زیرک دیده ایام  
سیاست پیشگان در هر لباسند  
همه دانند زین فن سودشان چیست  
از این رو یک‌دگر را پاسدارند  
من و تو زود در شرش بمانیم  
چو ما از جنس این مردم سوایم

نمی دانی که ایران است اینجا  
نمی دانی که ایرانی چه چیز است  
بزرگان وطن را از حماقه  
یکی از انگلستان پند گیرد  
به مغز جمله این فکر خسیس است  
بزرگان در میان ما چنینند  
بزرگانند دزد اختیاری  
به غیر از نوکری راهی ندارند  
تهی دستان گرفتار معاشند  
از آن گویند گاهی لفظ قانون  
اگر داخل شوند اندر سیاست  
تجارت نیست، صنعت نیست، ره نیست  
رعایا جملگی بیچارگانند  
ز ظلم مالک بی دین هلاکنند  
تمام از جنس گاو و گوسفندند  
چه دانند این گروه ابله دون

حراج عقل و ایمان است اینجا  
نمی دانی چقدر این جنس چیز است  
نباشد بر وطن یک جو علاقه  
یکی با روس ها پیوند گیرد  
که ایران مال روس و انگلیس است  
از آنها کمتران کمتر از اینند  
ولی این دسته دزد اضطراری  
والا در بساط آهی ندارند  
برای شام شب اندر تلاشند  
که حرف آخر قانون بود نون  
برای شغل و کار است و ریاست  
امیدی جز به سردار سپه نیست  
که از فقر و فنا آوارگانند  
به زیر پای صاحب ملک خاکند  
نه آزادی نه قانون می پسندند  
که حریت چه باشد چیست قانون

چو ملت این سه باشند ای نکو مرد  
به این وصف از چنین ملت چه جویی؟  
برای همچو ملت همچو مردم  
نباید برد اسم از رسم و آیین  
تو خود گفتی که هر کس بود بیدار  
چرا پس می خری بر خود خطر را  
کنی با خود اعالی<sup>(۱)</sup> را اعادی<sup>(۲)</sup>  
بیا عارف بکن کاری که گویم  
اگر خواهی که کارت کار باشد  
دو ذرعی مولوی را گنده تر کن  
چو ذوقت خوب و آوازت ستوده است  
عموم روضه خوان ها بی سوادند  
مسائل کن بر از زاد المعاد<sup>(۳)</sup>  
بدان از بر بحار و جوهری را  
احادیث مزخرف جعل می کن  
بزن بالای منبر زیر آواز  
چو اشعار نکو بسیار دانی

چرا باید بکوی آهن سرد؟  
به این یک مشت پر علت چه جویی؟  
نباید کرد عقل خویش را گم  
به گوش خر نباید خواند یاسین  
در ایران می رود آخر سردار  
گذاری زیر پای خویش سر را  
نینی در جهان جز نامرادی  
تو با من دوستی، خیر تو جویم  
همیشه دیگ بختت بار باشد  
خودت را روضه خوانی معتبر کن  
سوادت هم اگر کم بود، بوده است  
ترا این موهبت تنها ندادند  
فراهم کن برای خویش زادا  
نژاد جن و فامیل و پیری را  
خران گریه خر را نعل می کن  
بیفکن شور در مجلس ز شهناز  
بگیرد مجلس است هر جا که خوانی

(۱) جمع عالی (۲) جمع عدو دشمن (۳) توشه آخرت

سر منبر وزیران را دعا کن  
بگو از همت این هیئت ماست  
ز سعی و فکر آن دانا وزیر است  
از آن با کله در کار اداره  
ز بس داناست آن یک در وزارت  
فلان یک دیپلم اصلاح دارد  
در این فن اولین شخص جهانست  
ز اصلاحش چه می خواهی از این بیش  
به جای پیرهای مهمل زار  
به تخمش گر همه پیران بمیرند  
ز استحکام سُم وز سختی پوز  
شب و روز آن یکی قانون نویسد  
کثافت کاری پیشینان را  
از آن روزی که این عالی مقامست  
و کیلان را بگو روح الامینند  
مقدس زاده اند از مادر خویش

به صدق ار نیست ممکن، با ریا کن  
که در این فصل پیدا می شود ماست  
که سالم تر غذا نان و پنیر است  
فرزنگی ها نمایند استعاره<sup>(۱)</sup>  
برند اسم شریفش با طهارت  
ز سر تا پای او اصلاح بارد  
نه آرشاک آنچنان نه خاصه خانست  
که نبود در وزارتخانه یک ریش  
جوانان مجرب را دهد کار  
اگر مُردند هم مُردند پیرند  
کند صد عضو را ناقص به یک روز  
بیند هر چه گه کاری بلیسد  
نگویم تانیالایم دهان را  
تمام آن کثافت ها تمامست  
ز عرش افتاده پابند زمینند  
گناه است ار کنی بر مرغشان کیش

(۱) عاریه گرفتن

یقینا گرز بی چیزی بمیرند  
بجز شهریه مقصودی ندارند  
فقط از بهر ماهی چند غاز است  
غم ملت ز بس خوردند مردند  
ز مشروطیت و قانون مزن دم  
بزرگان هم چو بیند این عجب را  
کنند آجیل ماجیل تو را کوک  
نه دیگر حبس می بینی نه تبعید  
بخور با بچه خوشگل ها عرق را  
اگر داری بتی شیرین و شنگول  
بکش تریاک و بر زلفش بده دود  
بزن با دوستان در بوستان سـور  
به عشق خد<sup>(۶)</sup> خوب و قد موزون  
چو تصنیفت بلند آوازه گردد  
خدا روزی کند عیشی چنین را  
جلایر نامه قائم مقامست

به رشوت از کسی چیزی نگیرند  
به هیچ اسم دگر سودی ندارند  
که این بیچاره ها را چشم باز است  
ورم کردند از بس غصه خوردند  
مکن هر گرز و وضع مملکت دم<sup>(۱)</sup>  
که عارف بسته از تعیب<sup>(۲)</sup> لب را  
نه مستاصل<sup>(۳)</sup> شوی دیگر نه مفلوک  
نه دیگر بایدت هر سو فرارید  
بشوی از حرف بی معنی ورق را  
که وافورت دهد با دست مقبول  
تماشا کن به صن<sup>(۴)</sup>ع حی<sup>(۴)</sup> مودود<sup>(۵)</sup>  
بیر سور از نکورویان به پاسور  
بخوان گاهی نوا گاهی همایون  
روان اهل معنی تازه گردد  
عموم مومنات و مومنین را  
که سر مشق من اندر این کلامست

(۱) بدگوی (۲) عیب دار کردن (۳) بیچاره (۴) حاضر (۵) مهربان (۶) رخسار

اگر قائم مقام این نامه دیدی      جلایر نامه خود را دریادی  
جلایر را جلایر بنده کردم      جلایر نامه را من زنده کردم  
به شوخی گفته ام گریاوه یی چند      مبادا دوستان از من برنجند

\*\*\*

به پای لاله کدامین شهید مدفون است      که از لحد به در افتاده گوشه کفنش

مسئله سیطره عاطفه بر عقل، در حقیقت، گوهر اصلی تاریخ اجتماعی ما بوده و هست.

ش ک

## حضرت میرزا محمد علی بن میرزا عبدالرحیم (صائب تبریزی)

تولد او ۱۰۱۶ هجری برابر با سال ۱۶۰۷ میلادی و وفاتش در سال ۱۰۸۱ هجری ۱۶۷۰ میلادی بوده او در تبریز تولد یافت مدتی به هندوستان رفت، عاقبت به وطن بازگشت و سمت ملک الشعرائی شاه عباس دوم را یافت .

### خواب گران

روزی که حرف عشق مرا بر زبان گذشت	چون خامه زخم مدّ من از استخوان گذشت
تیر شهاب چون گذرد از کمان چرخ	سرگرم عشق از سر عالم چنان گذشت
هر رخنه قفس دری از غیب بوده است	صد حیف از آن حیات که در آشیان گذشت
بی حاصلی نگر که شماریم مغتنم	از زندگانی آنچه بخواب گران گذشت
صائب ز صبح و شام سرانجام ما مپرس	چون موسم شباب بخواب گران گذشت

### دل شکسته

ساقی بیک پیاله که وقت سحر رساند	ما را ازین جهان بجهان دگر رساند
یا قوت آتشین ترا دید و آب شد	لعلی که آفتاب بخون جگر رساند
مارا رساند بی پرو بالی بکوی دوست	پروانه را بشمع اگر بال و پر رساند
در وادی طلب نفّس برق و باد سوخت	این راه را دگر که تواند بسر رساند
شاخ از شکستگی به ثمر گرچه کم رسد	مارا دل شکسته به وصل ثمر رساند

### گوشه غم

خوش آنکه از دو جهان گوشه غمی دارد	همیشه سرب به گریبان ماتمی دارد
تو مرد صحبت دل نیستی چه می دانی	که سرب به جیب کشیدن چه عالمی دارد
لب پیاله نمی آید از نشاط بهم	زمین مکیده خوش خاک بی غمی دارد!
تو محو عالم فکر خودی ، نمی دانی	که فکر صائب ما نیز عالمی دارد

## شمع آینده

بمنزل بار خود افکنده باشی  
که شمع مردم آینده باشی  
که در محشر ز ما شرمنده باشی!  
که دایم بالب پر خنده باشی  
همیشه بارخ تابنده باشی

چون گرفتی کین کس در دل نمی باید گرفت  
یا گره از بی بری بر دل نمی باید گرفت

اگر دل از علایق کَنده باشی  
چنان گرم از بساط خاک بگذر  
همین جا صلح کن با ما چه لازم  
مکن چون صبحدم در فیض تقصیر  
اگر شب را چوانجُم زنده داری

در خرابات مغان منزل نمی باید گرفت  
یا نمی باید ز آزادی زدن چون سرو لاف

استاد وحشی بافقی ۹۳۰-۹۸۴ هجری برابر ۱۵۲۴-۱۵۷۶ میلادی زمان شاه طهماسب صفوی

## چشم عاشق

که پیدا کن به از لیلی نکویی  
به هر جزوی ز حسن او قصور است  
در آن آشفتگی خندان شد و گفت  
به غیر از خوبی لیلی نبینی  
کز و چشمت همین بر زلف و رویست  
تو چشم و او نگاه ناوک انداز  
تو ابرو او اشارت های ابرو  
تو لب می بینی و دندان که چونست  
نه آن لیلیست کز من برده آرام  
ترا رد کردن او حد نمی بود

بمجنون گفت روزی عیبجویی  
که لیلی گرچه در چشم تو حوریست  
ز حرف عیب جو مجنون بر آشفت  
اگر در دیده مجنون نشینی  
تو کی دانی که لیلی چون نکویست  
تو قد بینی و مجنون جلوۀ ناز  
تو مو بینی و مجنون پیچش مو  
دل مجنون ز شکر خنده خونست  
کسی کاو را تو لیلی کرده ای نام  
اگر می بود لیلی بد نمی بود



## داستان غم

داستان غم پنهانی من گوش کنید  
گفت و گوی من و حیرانی من گوش کنید  
سوختم سوختم این سوز نهفتن تاکی  
ساکن کوی بُت عربده جویی بودیم  
بسته سلسله سلسله مویی بودیم  
یک گرفتار از این جمله که هستند نبود  
سنبل پر شکنش هیچ گرفتار نداشت  
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت  
باعث گرمی بازار شدش من بودم  
داد رسوایی من شهرت زیبایی او  
شهر پر گشت ز غوغای تماشایی او  
کی سر برگ من بی سروسامان دارد  
حرمت مدعی و حرمت من هر دو یکیست  
نغمه بلبل و فریاد زغن هر دو یکیست  
زاغ را مرتبه مرغ خوش الحان نبود  
چند روزی پی دلدار دگر باشم به  
مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به  
سازم از تازه جوانان چمن ممتازش  
از دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت  
با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت  
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند  
گر بشکند به سنگ جفا ناز شستش است  
ابروش قبله، قبله نما چشم مستش است  
؟

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید  
قصه بی سر و سامانی من گوش کنید  
شرح این آتش جانسوز نهفتن تاکی  
روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم  
عقل و دین باخته، دیوانه رویی بودیم  
کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود  
نرگس غمزه زنش این همه بیمار نداشت  
این همه مشتری و گرمی بازار نداشت  
اول آنکس که خریدار شدش من بودم  
عشق من شد سبب خوبی و رعنائی او  
بس که دادم همه جا شرح دلارایی او  
این زمان عاشق سر گشته فراوان دارد  
پیش او یار نو و یار کهن هر دو یکیست  
قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دو یکیست  
این ندانست که قدر همه یکسان نبود  
چون چنین است پی کار دگر باشم به  
عندلیب گل رخسار دگر باشم به  
نوگلی کو که شوم بلبل داستان سازش  
گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت  
شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت  
حاش الله که وفای تو فراموش کند  
آن دلبری که شیشه دلها بدستش است  
در خانه ای که قبله نما مشتبه شود

## عید

شنیدم که وقتی سحر گاه عید ز گرمابه آمد برون با یزید  
یکی طشت خاکسترش بی خبر فرو ریخته از سرایی بسر  
همی گفت شولیده دستار و موی کف دست شکرانه نالان به روی  
که ای نفس ، من در خور آتشم به خاکستری روی در هم کشم ؟

« سعدی »

## تفاوت

از دانش آموزی که خودش را برای کنکور آماده می کرد پرسیدم : توی چه رشته ای می خواهی درس بخوانی !  
گفت پزشکی ، پرسیدم چرا ؟ گفت خیلی دوست دارم برای خودم و خانواده ام فرد مهمی باشم، انتظار شنیدن  
چنین جوابی را داشتم، به خودم گفتم ایکاش به ما یاد می دادند بجای آدم مهم بودن آدمی مفید باشیم در هر  
شغلی که هستیم : در این صورت خیلی از مشکلات حل می شد . چرچیل می گفت بزرگترین عیب جامعه  
اینست که همه می خواهند آدم مهمی باشند، و هیچ کس نمی خواهد فرد مفیدی باشد !

## استاد هزین لاهیجی

### از یاد رفته

ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد در دام مانده باشد صیاد رفته باشد  
آه از دمی که تنها با داغ او چو لاله در خون نشسته باشم چون باد رفته باشد  
از آه درد ناکی سازم خبر دلت را روزی که کوه صبرم بر باد رفته باشد  
آواز تیشه امشب از بیستون نیامد گویا بخواب شیرین فرهاد رفته باشد  
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی گومشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

### قبله گاه

کی رفته ای ز دل که تمنا کنم ترا  
غیبت نکرده ای که شوم طالب حضور  
با صد هزار جلوه برون آمدی که من  
بالای خود در آینه چشم من بین  
مستانه کاش در حرم و دیر بگذری  
خواهم شبی نقاب ز رویت بر افکنم  
گر افتد آن دو زلف چلیپا بچنگ من  
طوبی و سدره گر بقیامت بمن دهند  
زیبا شود به کار گه عشق کار من  
رسوای عالمی شدم از شور عاشقی  
با خیل غمزه گر به وثاقم<sup>(۱)</sup> گذر کنی

کی بوده ای نهفته که پیدا کنم ترا  
پنهان نگشته ای که هویدا کنم ترا  
با صد هزار دیده تماشا کنم ترا  
تا با خبر ز عالم بالا کنم ترا  
تا قبله گاه مومن و ترسا کنم ترا  
خورشید کعبه ماه کلیسا کنم ترا  
چندین هزار سلسله در پا کنم ترا  
یکجا فدای قامت رعنا کنم ترا  
هر گه نظر به صورت زیبا کنم ترا  
ترسم خدا نخواسته رسوا کنم ترا  
میر سپاه شاه صف آرا کنم ترا

### معرید (عربده جو)

امروز ندارم غم فردای قیامت  
در کوی وفا چاره بجز دادن جان نیست  
تیری ز کمانخانه ابروش نخوردم  
فرخنده مقامیست سر کوی تو لیکن  
چون دعوی خون با تو کنم در صف محشر  
تا محشر اگر خاک زمین را بشکافند  
با حلقه زنار سر زلف تو زاهد  
من پیرو شیخی که ز خاصیت مستی  
کیفیت پیمانہ گر این ست فروغی

کا فروخته رخ آمد و افراخته قامت  
یعنی که مجو در طلبش راه سلامت  
تا سینه نکردم هدف تیر ملامت  
از رشک رقیبان نبود جای اقامت  
کز مست معرید نتوان خواست غرامت  
از خون شهیدان تو یابند علامت  
تسیح ز هم بگسلد از دست ندامت  
در پای خم انداخته دستار امامت  
چونست سبوکش نزنند لاف کرامت

(۱) خانه

## سبکبار

بیکی رطل گران سخت سبکبار شدیم  
حیف و صدحیف که ما دیر خبردار شدیم  
که چرا با خبر از پرده اسرار شدیم  
که بصد شعبده زین پرده پدیدار شدیم  
تا خراب از نظر مردم هشیار شدیم  
که زهفتاد و دو ملت همه بیزار شدیم  
خواجه پنداشت که آسوده ز پندار شدیم  
کز پی چاره بر غیر به ناچار شدیم  
چه سحرها که بدین واسطه بیدار شدیم  
وہ کہ بی بهره ہم از مهرہ ہم از مار شدیم

آخر از کعبه مقیم در خمّار شدیم  
عالم بی خبری طرفه بهشتی بودست  
دست غیب ار بدرد پرده ما را نه عجب  
بلعجب نیست اگر شعبده بازیم همه  
مستی می به نظر هیچ نیامد ما را  
جذبه عشق کشانید بکیشی ما را  
بنده واهمه بودیم پس از مردن هم  
کار شد تنگ چنان بردل بیچاره ما  
تا از آن طرف بنا گوش چراغ افروزیم  
لعل و زلفش سر دلجویی ما هیچ نداشت

## شاه نکویان

دیوانگان سلسله ات را رها کنی  
یعنی تو هم بیا که تماشای ما کنی  
مویم سفید سازی و پشتم دو تا کنی  
من جهد کرده ام که بعهدت وفا کنی  
با تیغ کج اگر سرم از تن جدا کنی  
چندان وفا کنم که تو ترک جفا کنی  
برخیز تا هزار قیامت پیا کنی  
جانانه را بیننی و جان را فدا کنی  
می باید التفات بحال گدا کنی  
وقتست اگر بدیده افلاک جا کنی

خوش آنکه حلقه های سر زلف واکنی  
کار جنون ما بتماشا کشیده است  
کردی سیاه زلف دو تا را که در غمت  
تو عهدی کرده ای که نشانی بخون مرا  
من دل ز ابروی تو تبرم برآستی  
گر عمر من وفا کند ای ترک تند خوی  
تا کی در انتظار قیامت توان نشست  
دانی که چیست حاصل انجام عاشقی  
شکرانه یی که شاه نکویان شدی بحسن  
آفاق را گرفت فروغی فروغ تو

شیر در بندست و سفله در یله

## استاد لطفعلی بیگ آذر ۱۱۶۳-۱۱۹۵ هجری دوره کریم خان زند

بدان امید که از لطف خواهدش خوان داد  
که گر جواب نگفتی نبایدت نان داد  
ببرد آبش<sup>(۱)</sup> و نانش نداد تا جان داد  
که حق به بنده نه روزی بشرط ایمان داد  
که جام می بکف کافر و مسلمان داد

بشیخ شهر فقیری ز جوع برد پناه  
هزار مساله پرسیدش از مسائل و گفت  
نداشت حال جدل آن فقیر و شیخ غیور  
عجب که با همه دانایی این نمی دانست  
من و ملازمت آستان پیر مغان

### غفلت

چنانست آدمی غافل ز انجام  
بداند چون از و گردون ستاند  
که فکرش را چو من کوتاهی بود  
نه رنجی از شکنج دام دیده  
نه دل سوزان ز داغ آفتابش  
که می گویند مردم آب، کو آب؟  
که باشد مرغ و ماهی را روان بخش  
چرا یارب ز چشم من نهانست  
در آب آسوده از آبش خبر نه  
که موج افکنده از دریا بساحل  
فکند آتش بجانش دوری آب  
بخاک افتاد و آب آمد پیادش  
بروی خاک غلتیدی و گفتی  
کامید هستیم بی او دمی نیست  
که دستم کو تهست او را ز دامن

درین منزل که کس را نیست آرام  
که تا نعمت بود قدرش نداند  
بدریایی شناور ماهی بود  
نه از صیاد تشویشی کشیده  
نه جان از تشنگی در اضطرابش  
درین اندیشه روزی گشت بی تاب  
کدامست آخر آن اکسیر جان بخش  
گر آن گوهر متاع این جهانست  
جز آتش در نظر شام و سحر نه  
مگر از شکر نعمت گشت غافل  
بر او تابد خورشید جهان تاب  
زبان از تشنگی بر لب فتادش  
ز دور آواز دریا چون شنفتی  
که اکنون یافتم آن کیمیا چیست  
دریغاً دانم امروزش بهما من

(۱) آبرو

## دستگیر

مکن کوتاه دست از دست پیری      ز پا افتاده خواهد دستگیری  
ترا آن به که با دانا نشینی      و گرنه کوش تا تنها نشینی  
مهان را بنده شو کآزاد باشی      دلی ویران مکن کآباد باشی  
زیر دستی مکن بر زیر دستان      چو هشیاری قلم درکش بمستان

هر کس که بداند که نمی داند از همه داناترست، یک چیز را هم خوب فهمیده ام که هیچ نمی دانم، هر کس بداند درست چیست، دست به نادرست نخواهد زد.

سقراط

درخشش شعر، محصول یک زندگی آرام و امن بوده است. زیرا شاعران مردمی فراغت جو و محصول دوره های آرامش، در تاریخ یک اجتماع اند.

ش ک

استاد سید احمد هاتف اصفهانی وی بسال ۱۲۹۸ هجری برابر ۱۷۸۳ میلادی، در گذشته است.  
به دو زبان عربی و فارسی تسلط داشته.

### اقلیم عشق

وی نثار رهت هم این و هم آن  
جان نثار تو چون تویی جانان  
جان فشاندن پشای تو آسان  
درد عشق تو درد بی درمان  
چشم بر حکم و گوش بر فرمان  
ور سر جنگ داری اینک جان  
هر طرف می شتافتم حیران  
سوی دیر مغان کشید عنان  
روشن از نور حق نه از نیران<sup>(۱)</sup>  
دید در طور موسی عمران  
بادب گرد پیر مرغ بچگان  
همه شیرین زبان و تنگ دهان  
شمع و نقل و می و گل و ریحان  
مطرب بذله گوی و خوش الحان  
خدمتش را تمام بسته میان  
شدم آنجا بگوشه‌ی پنهان

ای فدای تو هم دل و هم جان  
دل فدای تو چون تویی دلبر  
دل رهاندن ز دست تو مشکل  
راه وصل تو راه پر آشوب  
بنده گانیم جان و دل بر کف  
گر سر صلح داری اینک دل  
دوش از شور عشق و جذبه شوق  
آخر کار شوق دیدارم  
چشم بد دور، خلوتی دیدم  
هر طرف دیدم آتشی کان شب  
پیری آنجا با آتش افروزی  
همه سیمین عذار و گل رخسار  
چنگ و عود و دف و نی و بربط  
ساقی ماه روی و مشکین موی  
مغ و مغ زاده موبد و دستور<sup>(۲)</sup>  
من شمرنده از مسلمانانی

(۱) آتش (۲) وزیر

پیر پرسید: کیست این، گفتند  
گفت جامی دهیدش از می ناب  
ساقی آتش پرست و آتش دست  
چو کشیدم نه عقل ماند و نه هوش  
مست افتادم و در آن مستی  
این سخن می شنیدم از اعضا

عاشقی بی قرار و سرگردان  
گرچه ناخوانده باشد این مهمان  
ریخت در ساغر آتش سوزان  
سوخت هم گُفر از آن و هم ایمان  
بزیبانی که شرح آن نتوان  
همه حتی الوریید و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جزو

وحده لا اله الا هو

از تو ای دوست نگسلم پیوند  
الحق ارزان بود ز ما صد جان  
ای پدر پند کم ده از عشقم  
پند آنان دهند خلق، ای کاش  
من ره کوی عافیت دانم  
در کلیسا بدلبیر ترسا  
ای که دارد بتزار زنارت  
ره بوحسدت نیافتن تاکی  
نام حق یگانه چون شاید  
لب شیرین گشود و بامن گفت  
که گر از سر وحدت آگاهی  
در سه آینه شاهد ازلی  
سه نگردد بریشم ار او را  
مادر این گفتگو که از یک سو

گر بتیغم بُرنند بند از بند  
وز دهان تو نیم شکر خند  
که نخواهد شد اهل این فرزند  
که ز عشق تو می دهنم پند  
چه کنم کاوفتاده ام بکنند  
گفتم ای دل بدم تو در بند  
هر سر موی من جدا پیوند  
نگ تلیث بر یکی تا چند  
که آب و ابن و روح قدس نهند  
وز شکر خنده ریخت از لب قد  
تهمت کافری بما پسند  
پرتو از روی تابناک افکند  
پریان خوانی و حریر و پرند  
شد ز ناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جزو

وحده لا اله الا هو



دوش رفتم بکوی باد فـروش  
محفلـی نغـز دـیـدم و روـشـن  
چاکران ایستاده صف در صف  
پیر در صـدرو میکشـان گـردش  
سینه بی کینه و درون صافی  
همه را از عنایت ازلی  
سخن این بـآن هـنـیـالـک<sup>(۱)</sup>  
گوش بر چنگ چشم بر ساغر  
بادب پیش رفتم و گفتم  
عاشقم دردمند و حاجتمند  
پیر خندان بطنز با من گفت  
تو کجا ما کجا که از شرم  
گفتمش سوخت جانم آبی ده  
دوش می سوختم از این آتش  
گفت خندان که هین پیاله بگیر  
جرعه ای در کشیدم و گشتم  
چون بهوش آمدم یکی دیدم  
ناگهان از صوامع<sup>(۲)</sup> ملکوت

ز آتش عشق دل بجوش و خروش  
میر آن بزم پیر باد فـروش  
باده خوران نشسته دوش بدوش  
پاره ای مسـت و پاره ای مـدهوش  
دل پر از گفت و گو و لب خاموش  
چشم حق بین و گوش راز نیوش  
پاسخ آن به این که بادت نوش  
آرزوی دو کـوَن در آغوش  
ای ترا دل قرار گاه سـروش  
درد من بنگر و بدرمان کوش  
ای ترا پیر عقل حلقه بگوش  
دختر رز نشسته برقع پوش  
و آتش من فرو نشان از جوش  
آه اگر امشبم بود چون دوش  
ستدم گفت هان زیاده منوش  
فارغ از رنج عقل و محنت هوش  
ما بقی را همه خطوط و نقوش  
این حدیثم سـروش گـفت بـگوش

که یکی هست و هیچ نیست جزو

وحده لا اله الا هو

(۲) جمع صومعه

(۱) گوارا باد

چشم دل باز کن که جان بینی  
گر بباقلیم عشق روی آری  
بر همه اهل این زمین بمراد  
آنچه بینی دلت همان خواهد  
بی سر و پا گدای آنجا را  
هم در آن پا برهنه قومی را  
هم در آن سر برهنه جمعی را  
گاه وجد و سماع هر یک را  
دل هر ذره را که بشکافی  
هر چه داری اگر بعشق دهی  
جان گدازی اگر بآتش عشق  
از مضیق جهات درگذری  
آنچه نشنیده گوش آن شنوی  
تا بجایی رساندت که یکی  
با یکی عشق ورزی از دل و جان

آنچه نادیدنیست آن بینی  
همه آفاق گلستان بینی  
گردش دور آسمان بینی  
و آنچه خواهد دلت همان بینی  
سرز ملک جهان گران بینی  
پای بر فرق فرقدان بینی  
بر سر از عرش سایبان بینی  
بر دو کون آستین فشان بینی  
آفتابیش در میان بینی  
کافرم گر جوی زیان بینی  
عشق را کیمیای جان بینی  
و سعت ملک لامکان بینی  
و آنچه نادیده چشم آن بینی  
از جهان و جهانیان بینی  
تا به عین یقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جزو

وحده لا اله الا هو

نیست ممکن هر که مجنون شد دگر عاقل شود

سیل دریا دیده هرگز بر نمی گردد بجوی

## طبع بلند

خار بدرودن بمژگان خاره بشکستن بدست  
لعب<sup>(۱)</sup> با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار  
از سر پستان شیر شرزه<sup>(۳)</sup> دوشیدن حلیب<sup>(۴)</sup>  
نره غولی روز بر گردن کشیدن خیر خیر<sup>(۷)</sup>  
تشنه کام و پا برهنه در تموز<sup>(۸)</sup> و سنگلاخ  
طعمه بگرفتن بخشم از کام شیر گرسنه  
نقشها بستن شگرف از کلک موب بر آب تند  
روزگار رفته را بر گردن افکندن کمند  
صدره آسان تر بود بر من که در بزم لثام<sup>(۱۱)</sup>  
چرخ گرد از هستی من گر بر آرد گو بر آر  
سنگ خاییدن بدنجان کوه ببریدن به چنگ  
پنجه با چنگال ثعبان<sup>(۲)</sup> غوص در کام نهنگ  
وز بن دندان مار گرزه<sup>(۵)</sup> نوشیدن شرنگ<sup>(۶)</sup>  
پیره زالی در بغل شب بر گرفتن تنگ تنگ  
ره بریدن بی عصا فرسنگها با پای لنگ  
صید بگرفتن بقهر از پنجه غضبان<sup>(۹)</sup> پلنگ  
نقبها کردن پدید از خار تر در خاره سنگ  
عمر باقی مانده را بر پا نهادن پا لهنگ<sup>(۱۰)</sup>  
باده نوشم سُرخ سُرخ و جامه پوشم رنگ رنگ  
دور بادا دور از دامان نامم گرد ننگ

سودا خوش است که یکجا کند کسی

(۱) بازی (۲) اژدها (۳) خشمگینی (۴) شیر دوشیده شده (۵) ماربزرگ (۶) زهر (۷) خیره خیره (۸) گرمای تابستان (۹) خشمگین (۱۰) افسار (۱۱) فرومایه

حضرت استاد میرزا حبیب قآنی شیرازی ۱۲۲۲ برابر ۱۲۷۰ هجری برابر ۱۸۰۷-۱۸۵۳ میلادی

هم عصر با محمد شاه و ناصرالدینشاه بوده

## رطل گران

ساقی بده رطل گران زان می که دهقان پرورد  
در خُم دل پیر مغان در جام مُهر زر فشان  
در جان جهد ز آن بیشتر کز وی گلو یابد خبر  
چون برفروزد مشعله یکسر بسوزد مَشغله  
بردل گشاید بوستان بر رخ نماید ارغوان  
از سنگ سازد توتیا وز خاک آرد کیمیا  
برگل فشانی گل شود برخس چکد سنبل شود  
می چون دل بینا بود کاو را بدن مینا بود  
دل را از و زاید شعف جان را از و خیزد شرف  
جان را سرور و سور ازو دل را نشاط و شور ازو  
در خُم روان دارد همی ز آن رو فغان دارد همی

اندهُ برد غم بشکرد شادی دهد جان پرورد  
در دست ساقی قُوت جان رخسار جانان پرورد  
تا رفته از لب در جگر از رخ گلستان پرورد  
دیو، ار شود زو حامله حوری بزهدان پرورد  
در مغز کارد ضیمران<sup>(۱)</sup> در روح ریحان پرورد  
از دود انگیزد صفا وز درد درمان پرورد  
زاغ ار خورد بلبل شود صد گونه الحان پرورد  
یا آتش سینا بود کش آب حیوان پرورد  
چونانکه گوهر را صدف از آب نیسان<sup>(۲)</sup> پرورد  
مانا جمال حور ازو در خلد، رضوان پرورد  
در جام جان دارد همی ز آن جان پژمان<sup>(۳)</sup> پرورد

(۱) ریحان کوهی (۲) ماه هفتم رومیان، اردیبهشت ماه (۳) پریشان.

## حضرت استاد شبیانی

ابوالنصر فتح الله بن کاظم شبیانی ۱۲۴۱-۱۳۰۸ هجری برابر ۱۸۳۵-۱۸۹۰ میلادی

هم عصر قانی مهارتش بیشتر در نظم، قصاید بروش شاعران قدیم است.

### پیغام بوسه

پیغام داد بوسه آن نوش لب مرا	من شکرَم گمان مبر آب عنب <sup>(۱)</sup> مرا
گفتم جواب: گر شکرستی چرا چنین	افکنده است عشق تو در تاب و تب مرا
گفتا فزون طلب شدی و تفته <sup>(۲)</sup> شدتت	تن در تبست عاشق افزون طلب مرا
گفتم شود که از دو لبم سوی جان روی؟	گفتا که جای نیست مگر در دو لب مرا
گفتم اگر طیب نه ای پس چگونه برد	عُناَب <sup>(۳)</sup> و شکر تو ز دل رنج و تب مرا
گفتا طیب نیستم اما خدای کرد	درمان هر چه درد و غمست و تَعَب <sup>(۴)</sup> مرا
گفتم برهنه ای تو همه ساله؟ گفت نی	یا قوت و شکرست همیشه سلب <sup>(۵)</sup> مرا
من جانِ جانِ جانم و کردست کردگار	از بهر رازهای نهان مُنتخب مرا

یک اثر برجسته شعری، برجستگی و تمایزش، همان است که نمی توان آن را تغییر و تعلیل کرد.

ش ک

(۱) آب انگور (۲) داغ (۳) میوه سرخ رنگ و شیرین (عناَب) (۴) رنج (۵) لباس

## سید حسین الهی قمشه ای

سمفونی الهی ، به بهترین وجه ، از روی نت های از قبل تعیین شده در حال نواختن است، ولی گوشهای ناشنوا  
قادر به شنیدن آنها نیست و جاذبه صادر شده از آن را احساس نمی کند، این شنیدن را باید از راه گوش جان  
شنید !

زاهدم برد به مسجد که مرا توبه دهد      توبه کردم که ندانسته بجایی نروم

صورت نسبت در دل ما کینه کسی      آیینه هر چه دید فراموش میکند

سلیم تهرانی

طواف کعبه مرا حاجیه میسر شد      خدا زیارت اهل دلی نصیب کند

مریم همسر فتحعلی شاه

ظلمومی و جهولوی ضد نورند      ولیکن مظهر عین ظهورند

شبستری

تا تاریکی نباشد روشنایی نیست و تا روشنایی نباشد تاریکی وجود ندارد هر دو لازم و ملزوم یکدیگرند.

ظلمت از هستیست، ورنه رهنوردان عدم      شمع جان خاموش می سازند و راهی می شوند

صائب

مشتری را خرقه از سر برکشیم      زهره را تاحشر گردانیم پست

همچو عطار از جهت بیرون شویم      بی جهت در رقص آئیم از الست

عشق داند که در این دایره سرگردانند

حافظ

عاقلان نقطه پروردگار وجودند ولی

ور بسختی گذرد نیم نفس بسیار است

رضی الدین اریتمانی

عمر اگر خوش گذرد زندگی نوح کم ست

ورد زبان مرحوم پدرم

ابن سینا

عرض عمر خوب بهتر از طول عمر بد

علاجی نما کزدلم خون نبارد

همایون شاه

سرشک از رخم پاک کردن چه حاصل

بخش عظیم از شاهکارهای شعر جهان، شعر (اعتراضی) است.

ش ک

## حافظ

غلام نرگس مست تو تاجدارانند	خراب باده لعل تو هوشیارانند
نه من بر آن گل عارض غزل سرایم و بس	که عندلیب تو از هر طرف هزارانند
برو بمیکده و چهره ارغوانی کن	مرو به صومعه کانجا سیاهکارانند
نصیب ماست بهشت ای خدا شناس برو	که مستحق کرامت گناه کارانند
خلاص حافظ از آن زلف تاب دار مباد	که بستگان کمند تو رستگارانند

## مستغنی

غنی کسی است که دارد و اگر باز بدو دهند می گیرد، مستغنی کسیست که ندارد و اگر دهند نمی گیرد!

## سعدی

فراموشت نکرد ایزد در آن حال	که بودی نطفه ای مدفون و مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراک	جهان و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف	دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت	که خواهد کردندت روزی فراموش



## ابوالعلا معری شاعر نابینای عرب

فی اللذقیه ضجته ما بین احمد و المسیح ، هذا بنا قوس یدق، و ذا بماذنه یصیح ، کل یوید دینه ، یا لیت شعری ما الصحیح.

در لازقیه ، فریاد میان مسلمانان و مسیحیان بگوش می رسد، این در ناقوس می کوبد، و آن در گلدسته فریاد می زند! هر کدام دین خود را تأیید میکنند، ای کاش میدانستم ، کدام درست می گویند؟  
به قول ابوالعلا: مردم عامی دو جورند ، یا دین دارند و عقل ندارند! یا عقل دارند و دین ندارند .

## محمی الدین ابن عربی

قلب من به پهنای بیابانست ، گاهی چراگاه آهوان وحشی ، گاهی پناه گاه دیر راهبان گاهی بتکده ست و زمانی کعبه طائف ، گهی لوح تورات بر آن نقش بسته ، و گاهی مصحف قرآن  
آنها که در این پهندهشت بیتوته می کنند، می توانند ، تورات و انجیل و قرآن را با هم بخوانند و بگذرند : هر کجا که مرکب عشق ، عنان رها کند با او همراهم ، و محبت دین و ایمان منست.

## دوست داشتن

ای کاش روزی برسد که من افسوس ناگفته و ناکردهایم را نخورم!

کسی نشان ترا آنچنانکه هست نگفت      اگر چه هست جهان سربه سر نشانه تو

شد مشتبّه ز کعبه به میخانه راه ما

ای خوشتر از هزار یقین اشتباه ما

مولانا

گر طاعت خود نقش کنم بر نانی

و آن نان نهم پیش سگی بر خوانی

و آن سگ شش مه گرسنه در زندانی

از ننگ بر آن نان نهد دندان

ابوسعید ابوالخنی

که جز نیش سوزن نیارد برون

بن خار در پای کرده ورم

سعدی

کفر چومنی گزاف و آسان نبود

محکم تر از ایمان من ایمان نبود

در دهر چو من یکی و آنهم کافر

پس در همه دهر یک مسلمان نبود

ابن سینا

گر در یمنی چو با منی پیش منی

گریش منی چو بی منی در یمنی

من با تو چنینم ای نگار یمنی

خود در عجبم که من توام یا تو منی

« ابوسعید ابوالخیر »

نهاد سخت تو سوهان به خود نمی گیرد

و گرنه پست و بلند زمانه سوهان است

صائب تبریزی

گفتم چو بدیدمش دمی ناز کنم

و آنگه گله هاش یک یک آغاز کنم

لب بر لب من نهاد تا وقت سحر

نگذاشت مرا تا که دهن باز کنم

« علا الدوله سمنانی »

ورنه بی خویشتی ، با همه ای ، تنهایی  
روشنست آئینه ها ، بنگر اگر بینایی  
چون بدریا برسی قطره نی دریایی

کمال خجندی

گرنه با اوئی اگر پادشهی ، درویشی  
پیش روی تو صد آئینه بنهاده کمال  
قطره ای قطره چو بر دامن ساحل هایی

جای آن دارد که گردد کفر دامن گیر ما  
؟

آنچه ما کردیم با اسلام: در روز جزا

\*\*\*

تدبیر چیست ؟ جز سپر انداختن که خصم ، سنگی به دست دارد و ما آبگینه ای

حیف مجنون را از اوقاتی که در صحرا گذشت

لذت دیوانگی در سنگ طفلان خوردن است

\*\*\*

که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن  
که وعظ بی عملان واجبست نشنیدن  
که در طریقت ما کافرست رنجیدن  
بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن  
که دست زهدفروشان خطاست بوسیدن

بمی پرستی از آن نقش خود زدم بر آب  
عنان بمکیده خواهیم تافت زین مجلس  
وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم  
مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست  
مبوس جز لب ساقی و جام می حافظ

\*\*\*

که من محکوم آن امرم نه مجبورم نه مختارم

میان اختیار و جبر یک امریست پنهانی

رضوان کرمانشاهی

## مرغان این چمن را باید که پر نباشد !!

که از تو روی نه پیچم نه بشنوم پندی  
که آرزو برساند به آرزومندی

شهید بلخی

مرابجان تو سوگند و صعب سوگندی  
شنیده ام که بهشت آنکسی تواند یافت

یا قناعت پر کند یا خاک گور

سعدی

چشم تنگ دینا دار را

شاید که پلنگ خفته باشد

سعدی

هر پسته<sup>(۱)</sup> گمان مبر نهالیست<sup>(۲)</sup>

توده را بیشتر کند خوشنود  
همچو سقراط جان خود را باخت!

؟

هر که وهمی به وهم خلق افزود  
و آنکه باری ز دوش خلق انداخت

همه حیران جمال تو، من از همه بیش

مجمرزواره‌ای

همه در خور وصال تو و من از همه کم

(۱) لک سیاه و سفید (۲) زیرانداز

## شیخ محمود شبستری

همه عالم به نور اوست پیدا	کجا او گردد از عالم هویدا
نگنجد نور ذات اندر مظاهر	که سبحات جلالش هست قاهر
رهاکن عقل را با حق همی باش	که تاب خور ندارد چشم خفاش
در آن موضع که نور حق دلیل است	چه جای گفتگوی جبرئیل است
فرشته گر چه دارد قرب در گاه	نگنجد در مقام (لی مع الله)
چو نور او ملک را پر بسوزد	خرد را جمله پا و سر بسوزد
سیاهی گر بدانی نور ذاتست	بسه تاریکی درون آب حیاتست
سیه جز قابض نور بصر نیست	نظر بگذار کین جای نظر نیست
چه نسبت خاک را با عالم پاک	که ادراک است عجز از درک ادراک
سبو بدوش و صراحی بدست و محتسب از پی	نعوذ بالله اگر پای من به سنگ آید
	وحشی بافقی
خم سپهر تهی شد ز می پرستی ما	کفاف کی دهد این باده ها به مستی ما
خم خانه را بگوی به مجلس در آورند	این باده ها به مستی ما کی دهد کفاف
	نجیب کاشانی
خرقه پشمین به هر نوع است می باید فروخت	باده رنگین به هر نرخ است می باید خرید
	؟
اوقات خوش آن بود که با دوست بسر شد	باقی همه بی حاصلی و بی خبری بود
	حافظ

ای همابر سرما خاک نشینان مگذر      سایه بال تو بد نامی دولت دارد  
؟ .

امیدوار بود آدمی بر خیر کسان      مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان  
سعدی .

باسیه دل چه سود گفتن وعظ      نرود مـیخ اهنـین برسـنگ  
سعدی .

بایزید را هفت بار از بسطام بیرون کردند! گفت چرا بیرون میکنید؟ گفتند . تو بدی! شیخ گفتا نیکا شهری که  
بدش من باشم .

عطار  
باش تا صبح دولتت بدمد      کاین هنوز از نتایج سحرست

باش نادان تا به بزم گلرخانت جا دهند      از بهشتت می کند بیرون اگر آدم شوی

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی      صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی  
سعدی بلب دریا در دانه کجایابی

بر آستان ارادت که سر نهاد شبی      که لطف دوست به رویش دریچه ای نگشود

## حضرت شیخ بهایی

بهاالدین محمد عاملی در سال ۹۳۵ هجری در بعلبک لبنان متولد شد در ۱۳ سالگی به ایران مهاجرت و در اصفهان به خدمت شاه عباس رسید و در سال ۱۰۳۰ هجری در اصفهان چشم از جهان بست و جنازه اش را در مشهد دفن کردند .

### تمنای وصال

تا کی به تمنای وصال تو یگانه  
اشکم شود از هر مژه چون سیل روانه  
خواهد بسر آید شب هجران تو یانه  
ای تیر غمت را دل عشاق نشانه

جمعی به تو مشغول و تو غایب ز میانه

رفتم بدر صومعه عابد و زاهد  
دیدم همه را پیش رخت را کع و ماجد  
در میکده رهبانم و در صومه عابد  
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد

یعنی که تو را می طلبم خانه به خانه

روزی که برفتند حریفان پی هر کار  
زاهد روی مسجد شد و من جانب خمار  
من یار طلب کردم و او جلوه گه یار  
حاجی به ره کعبه و من طالب دیدار

او خانه همی جوید و من صاحب خانه

هر در که زخم صاحب ان خانه تویی تو  
هر جا که روم پرتو کاشانه تویی تو  
در میکده و دیر که جانانه تویی تو  
مقصود من از کعبه و بتخانه تویی تو

مقصود تویی کعبه و بتخانه بهانه

بلبل به چمن زان گل رخسار نشان دید      پروانه در آتش شد و اسرار عیان دید

عارف صفت روی تو در پیر و جوان دید      یعنی همه جا عکس رخ یار توان دید

دیوانه منم من که روم خانه به خانه

عاقل به قوانین خرد راه تو پوید      دیوانه برون از همه آئین تو جوید

تا غنچه بشکفته این باغ که بوید      هر کس به زبانی صفت حمد تو گوید

بلبل به غزل خوانی و قمری به ترانه

بیچاره بهایی که دلش زار غم توست      هر چند که عاصیست ز خیل خدم توست

امید وی از عاطفت دم به دم توست      تقصیر خیالی به امید کرم توست

یعنی که گهنة را به ازین نیست بهانه

زاهد به تو تقوا و ریا ارزانی      من دانم و بی دینی و بی ایمانی

تو باش چنان و طعنه می زن بر من      من کافر و من یهود و من نصرانی

مرگ آئینه ای است، که ما حقیقت خود را در آن می بینیم.

ش ک



## استاد امیری (ادیب الممالک) فراهانی

۱۲۷۷-۱۳۳۶ هجری برابر ۱۸۶۰-۱۹۱۹ میلادی

### راه اُنس

غلام همت انم که خاک عشق سرشت	میرید فکرت آنم که راه اُنس نبشت
خوشا دیار محبت که اندر آن وادی	طراز کعبه شود فرش عاکفان کنشت
مکن ملامت و آزار بندگان خدا	که باغبان نه برای تو این درخت بکشت
تو جامه پوش و به درزی مدار بحث و مپرس	که بافت دیبه آن یا که تار و پودش رشت
مرا عقیده به دل است و جفت اندر است	تو را چه کار که نیکو شماریش یا زشت؟
تن من و تو رود در دو خاک تیره بگور	چنانکه قالب ما را حق از دو خاک سرشت

### تربیت بد سرشت

شنیده ام که شهی با وزیر خود می گفت	که علم و فضل کلید خزانه گهرست
درخت تلخ ز پیوند تربیت در باغ	بمیوه شکرین جاودانه بارورست
وزیر گفت سرشت ستوده باید از آنک	بکسور دادن آینه جهد بی ثمرست
مُسلمست که هیچ اوستا نیارد ساخت	بُرنده تیغی از آهن که اصل بد گهرست
چو این شنید ملک درخفا بحاجب گفت	مرا بدست تو کاری شگرف در نظرست
پی تدارک این کار گربه ای باید	که بسته بر قدم همت تونامورست
برفت حاجب و برفور گربه ای آورد	که هر که دیدش گفتی نه گربه شیر نرست
ملک به کارکنان گفت کش پیاموزند	صنایعی که نهان در طبایع بشرست
بیک دو هفته چنان شد که حاضران گفتند	یکی ز آدمیان در لباس جانورست
سپس بخواست شهنشه وزیر را و بگفت	بین به جانوری کز بشر بلندترست

ببین بگره که در پیش تخت من بر پای  
رها نموده عنان طبیعت از تعلیم  
وزیر گفت: کلام شهست شاه کلام  
ولی به تربیت گره غره نتوان بود  
درین میانه ز سوراخ خانه موشی جست  
فکند گره ز کف شمع را و در پی موش  
فتاد شعله آتش ز شمع در ایوان  
برهنه پای شه اندر گریز و خاصانش  
وزیر دامنش اندر گرفت و گفت شها

ستاده شمع بکف از غروب تا سحرست  
گسسته بند شباهت ز مادر و پدرست  
دل ملول بفرمان حئی داد گرسست  
که چون سرشت مساعد نه تربیت هدرست  
که گره موش چو بند ز هوش بی خبرست  
دوید هر سو چونانکه خوی جانورست  
چنانکه گفتی ایوان تنور پر شرست  
یکی فتاده ز ایوان یکی روان ز درست  
ببین که تربیت بد سرشت بی اثرست

در آن سوی این عرف و عادت ها هم می توان زیست.

ش ک

## استاد پروین اعتصامی

۱۲۸۵-۱۳۲۰ هجری شمسی ۱۹۶۰-۱۹۴۱ میلادی یکی از شاعران نام دار دوران معاصر است، اودر آثارش به مانند مادری مهربان برای فرزنداناش می باشد. نبوغ، خرد و عاطفه در اشعارش موج می زند برای استاد پروین همین بس که سه تن از بزرگترین شعرا در ادبیات و عرفان، مقام شامخ وی را تا (ثریا) بالا برده اند. ملک الشعرا بهار، استاد شهریار و حضرت دکتر شفیع کدکنی که خداوند عمری طولانی همراه با سلامتی به ایشان عنایت فرماید.

(پروین با کمترین مجال برای سرودن شعر بیشترین توفیق ممکن را در زبان فارسی از آن خویش نموده است.)

## هنر و علم

گویند عارفان هنر و علم کیمیاست	و آن مس که گشت همسر این کیمیا طلاست
فرخنده طایری که بدین بال و پر پرد	همدوش مرغ دولت و هم عرصه هماست
وقت گذشته را نتوانی خرید باز	مفروش خیره کاین گهر پاک بی بهاست
گر زنده ای و مرده نه ای کارجان گزین	تن پروری چه سود چوجان تو ناشاست
تو مردمی و دولت مردم فضیلتست	تنها وظیفه تو همی نیست خواب و خاست
زان راه باز گرد که از رهروان تهیست	زان آدمی بترس که با دیو آشناست
سالک نخواسته است ز گم گشته رهبری	عاقل نکرده است ز دیوانه باز خواست
چون معدنست علم و در آن روح کارگر	پیوند علم و جان سخن کاه و کهرباست
خوشر شوی بفضل ز لعلی که در زمیست	برتر پری بعلم ز مرغی که در هواست
گر لاغری تو جرم شبان تو نیست هیچ	زیرا که وقت خواب تو در موسم چراست
جان را بلند دار که اینست برتری	پستی نه از زمین و بلندی نه از سماست
آنها که دیبه هنر و علم در برست	فرش سرای او چه غم از زانکه بوریاست

## حدیث مهر

گنجشک خرد گفت سحر با کبوتری  
آفاق روشنست چه خسبی به تیرگی  
در طرف بوستان دهن خشک تازه کن  
بنگر من از خوشی چه نکوروی و فریهم  
گفتا حدیث مهر بیاموزدت جهان  
گرد تو چون که پر شود از کودکان خرد  
روزی که رسم و راه پرستاریم نبود  
خوشبخت طایری که نگهبان مرغکیست  
هرچند آشیان گلینست و من ضعیف  
ترسم که گرروم برد این گنجهای کسی  
از سینه ام اگر چه ز بس رنج پوست ریخت  
شیرین نشد چو زحمت مادر وظیفه یی  
پرواز بعد ازین هوس مرغکان ماست  
کآخر تو هم برون کن ازین آشیان سری  
روزی پیربین چمن و جویی و جری<sup>(۱)</sup>  
گاهی ز آب سرد و گه از میوه تری  
ننگست چون تو مرغک مسکین لاغری  
روزی تو هم شوی چو من ای دوست مادری  
جز کار مادران نکنی کار دیگری  
می دوختم بسان تو چشمی به منظری  
سر سبز شاخکی که بچینند از آن بری  
باور نمی کنم چو خود اکنون توانگری  
ترسم در آشیانه فتد ناگه آذری  
ناچار رنجهای مرا هست کیفری  
فرخنده تر ندیدم ازین هیچ دفتری  
مارا به تن نماند ز سعی و عمل پری

(۱) شکاف

## لطف حق

در فکند از گفته رب جلیل  
گفت کای فرزند خرد بی گناه  
چون رهی زین کشتی بی ناخدای  
آب خاکت را دهد ناگه بیاد

مادر موسی چو موسی را به نیل  
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه  
گر فراموشت کند لطف خدای  
گر نیارد ایزد پاکت بیاد

\*\*\*

رهرو ما اینک اندر منزلست  
تا بینی سود کردی یا زیان  
دست حق را دیدی و نشناختی  
شیوه ما عدل و بنده پرورست  
آنچه بردیم از تو باز آریم باز  
دایه اش سیلاب و موجش مادرست  
آنچه می گوئیم ما آن می کنند  
ما بسیل و موج فرمان می دهیم  
بار کفرست این بدوش خود منه  
خاک و باد و آب سر گردان ماست  
ما بسی بی توشه را پرورده ایم  
آشنا با ماست چون بی آشناست  
عیب پوشیها کنیم ار بد کنند  
ز آتش ما سوخت هر شمعی که سوخت

وحی آمد کاین چه فکر باطلست  
پرده شک را برانداز از میان  
ما گرفتیم آنچه را انداختی  
در تو تنها عشق و مهر مادرست  
نیست بازی کار حق خود را مباز  
سطح آب از گاهوارش خوشترست  
رودها از خود نه طغیان می کنند  
ما به دریا حکم طوفان می دهیم  
نسبت نسیان بذات حق مده  
نقش هستی نقشی از ایوان ماست  
ما بسی گم گشته باز آورده ایم  
میهمان ماست هر کس بی نواست  
ما بخوانیم ارچه ما را رد کنند  
سوزن ما دوخت هر جا هر چه دوخت

بهتر ز قامتی که به محراب خم شود

قدی که بهر خدمت مردم علم شود

## استاد رشید یاسمی کرمانشاهی

۱۲۷۵-۱۳۳۰ هجری شمسی برابر ۱۸۹۶-۱۹۵۱ میلادی

### خانه سقراط

خانه ای می ساخت سقراط حکیم	گرد وی از خلق غوغایی بخاست
هر کسی از خانه اش عیبی گرفت	این ز خردی و کجی آن کم و کاست
آن یکی می گفت از ینگونه وثاق <sup>(۱)</sup>	کی سزا و در خور استاد ماست
جملگی همراه گفتند ای حکیم	این چنین خانه نه در خورد شماست
ز آنکه از تنگی و خردی اندر آن	کس نمی داند شدن از چپ و راست
فیلسوف از این سخن خندید و گفت	دوستان این خرده گیریها خطاست
کاشکی این کلبه ناچیز من	پر توانستی شد از یاران راست

### جست و جو

بامیدی که باز آیی براهت عمر سر کردم	غبار رهگذارت توتیای <sup>(۲)</sup> چشم تر کردم
تو با من بودی و از غیر مأوای تو می جستم	تو اینجا بودی و من جستجو جای دگر کردم
نشان تو ندانستم، نشان خویش کردم گم	ازین درس همین حاصل که اوصافی ز بر کردم
درون سینه مشتی خاک و خون دیدم بنام دل	ز مهرت کیمیایی کردم و آن خاک زر کردم

(۱) عهدنامه (۲) سرمه

خبرهای جهان را سر بسر کذب و خطا دیدم	کنون صدق خبر دانم که خود را بی خبر کردم
ز کان عقل ظاهر بین نیابی گوهر تابان	من این خاک سیه را بارها زیر و زبر کردم
چو گشتم غرقه در بحری که پایانش نمی بینم	چه حاصل کاندرین غرقاب دامان پر گهر کردم
از این بیهوده کوششها که کردم در پی جانان	نگشتم یک قدم نزدیک و ره را دورتر کردم
چه جویی جام جم ، گیتی همه رنجست و نا کامی	من اینک بس پشیمانم که اندر وی نظر کردم
منه پا در بیابانی که شناسی ره و رسمش	ازین سرگشته جویا شو کز آن وادی گذر کردم
گرفتم پند و جان دادم و زین داد و ستد شادم	که آخر سودها بردم گر از اول ضرر کردم
رشیدا هوشیاری گر ترا شد پرده بینش	بیک پیمانه ات ز آنروی هوش از سر بدر کردم

### کوشش

بسی دیو داری تو اندر کمین	چو اندوه و نومیدی و آرزو کین
اگر کاهلی ، بر تو گردند چیر	بفرسودن تو نپایند دیر
ورت تن بینند کوشا بکار	بمانند نومید و آشفته وار
یکی پیشه باید گزیدن که تن	زمانی نیاساید از توختن <sup>(۱)</sup>
ز کوشش بجوشادی و خرمی	که اینست سرمایه آدمی

(۱) دوختن

## استاد ملک شعرا محمد تقی بهار ۱۲۶۶ - ۱۳۳۰ هجری شمی برابر ۱۸۸۶ - ۱۹۵۱ میلادی

وی سر آمد گویندگان و شاعران معاصر است ذهنی خلاق و اندیشه ای پویا داشت .

استاد بهار هجده ساله بود که در محافل ادبی امتحانی از او بعمل آورده و خواستند که با چهار واژه:

تسبیح، چراغ، نمک، چنار ، شعری بگوید . استاد بلافاصله جواب میدهد

با خرکه و تسبیح مرا دید چو یار      گفت از چراغ زهد ناید انوار  
کس شهد ندیده ست در کان نمک      کس میوه نچیده ست از شاخ چنار

### دماوند

ای دیو سپید پای در بند      ای گنبد گیتی ای دماوند  
از سیم به سر یکی کله خود      ز آهن بمیان یکی کمر بند  
تا چشم بشیر نبیندت روی      بنهفته به ابر چهر دل بند  
تا اوارهی از دم ستوران      وین مردم نحس دیو مانند  
باشیر سپهر بسته پیمان      با اختر سعد<sup>(۱)</sup> کرده پیوند  
چون گشت زمین ز جور گردون      سرد و سیه و خموش و آوند  
بنواخت ز خشم بر فلک مشت      آن مشت تویی توای دماوند  
تومشت درشت روز گاری      از گردش قرنهای پس افکند  
ای مشت زمین بر آسمان شو      برری بنواز ضربتی چند  
نی نی تونه مشت روز گاری      ای کوه نسیم ز گفته خرسند

(۱) مشتری



از درد ورم نموده یک چند	تو قلب فسرده زمینی
و آن آتش خود نهفته پسند	شو منفجر ای دل زمانه
افسرده مباحش خوش همی خند	خاموش منشین سخن همی گوی
زین سوخته جان شنو یکی پند	پنهان مکن آتش درون را
وربگشایند بندم از بند	من بند دهانت بر گشایم
ماننده دیو جسسته از بند	آزاد شوی و برخوردی
ز البرز اشعه تا بالونند	وز برق تنوره ات بتابد
وز شعله کیفی خداوند	از آتش آه خلق مظلوم
بارانش ز هول و بیم و آفتند <sup>(۱)</sup>	ابری بفرست بر سرری
باد فره <sup>(۲)</sup> کفر کافری چند	بشکن در دوزخ و بیرون ریز
بگسل ز هم این نژاد و پیوند	بفکن ز بن این اساس و تزویر
از ریشه بنای ظلم بر کند	بر کن ز بن این بنا که باید
داد دل مردم خردمند	زین بی خردان سفله بستان

(۱) جنگ (۲) پاداش

## جغد جنگ

فغان ز جغد و مُرغـوای<sup>(۱)</sup> او  
که تا ابد بریده باد نای او  
بریده باد نای او و تا ابد  
گسسته و شکسته پر و پای او  
زمن بریده کرد آشنای من  
کزو بریده باد آشنای او  
چه باشد از بلای جنگ صعب تر  
که کس امان نیابد از بلای او  
شراب او ز خون مرد رنجبر  
وز استخوان کارگر غذای او  
همی زند صلاى مرگ و نیت کس  
که جان برد ز صدمت صلاى او  
همی دهد ندای خوف و می رسد  
بهر دلی مهابت ندای او  
همی تند چو دیو پای در جهان  
بهر طرف کشیده تارهای او  
چو خیل مور گرد پاره شکر  
فتد بجان آدمی عنای<sup>(۲)</sup> او  
بهر زمین که باد جنگ بروزد  
بحلقه ها گره شود هوای او  
در آن زمان که نای حرب در دم  
زبانها خروش تندر او فتد  
جهان شود چو آسیا و دم بدم  
رونده تانک همچو کوه آتشین  
همی خزد چو ازدها و درچکد  
چو پر بگسترد عقاب آهنین  
شکار اوست شهر و روستای او

(۱) فال بد (۲) رنج

اجل دوان چو جوجه از قفای او	هزار بیضه هر دمی فرو نهد
تگرگ مرگ ابر مرگ زای او	چو پاره پاره ابر کافکند همی
جحیمی آفریده در فضای او	بهر کرانه دستگاهی آتشین
ز اشک و آه و بانگ هایه‌ای او	زدود و آتش و حریت و زلزله
چو چشم شیر لعلگون قبای او	برزم گه خدای چنگ بگذرد
نهیب درد و مرگ و ویل و وای او	بهر زمین که بگذرد بگذرد

\*\*\*

شکفته مرز و باغ دلگشای او	کجاست روزگار صلح و ایمنی
فروغ عشق و تابش ضیای <sup>(۱)</sup> او	کجاست عهد راستی و مردمی
حیات جاودانی و صفای او	کجاست دور یاری و برابری

### همه رفتند

شو بار سفر بند که یاران همه رفتند	دعوی چه کنی داعیه داران همه رفتند
گوید چه نشینی که سواران همه رفتند	آن گردشتابنده که در دامن صحراست
کز کاخ هنر نادره کاران همه رفتند	گر نادره معدوم شود هیچ عجب نیست
اندوه که اندوه گساران همه رفتند	افسوس که افسانه سرایان همه خفتند
تنها بقفس ماندو هزاران همه رفتند	یک مرغ گرفتار در این گلشن ویران
گنجینه نهادند به ماران همه رفتند	فریاد که گنجینه فرازان معانی
کز پیش تو چون ابر بهاران همه رفتند	خون بار بهار از مژه در فرقت احباب

(۱) نور

## دکتر شفیعی کدکنی

### بهار، سنت گرای نو اندیش

بهار یکی از پر فروغ ترین شعله های قصیده سرایی با تنوع زمینه های شعری در طول تاریخ ادبی ماست. بی هیچ گمان از قرن ششم بدین سوی، چکامه سرایی به عظمت او نداشته ایم. در میان قصیده درجه اول، که از شمار انگشتان دو دست تجاوز نمی کنند، به دشواری می توان کسانی را سراغ گرفت که بیش از او، شعر خوب و موفق داشته باشند. در قصاید برگزیده او مجموعه ی عناصر شعری، به حالت اعتدال و یکدست جلوه می کند. عاطفه، خیال، و هدف انسانی همراه با نیرومند ترین کلمات، که با استادی تمام در کنار هم جای گرفته است شخصیت بهار از چند سو دارای اهمیت است. بهار در عالم تحقیق، یکی از هوشیارترین محققان نسل خویش بود که بعضی کارهای تحقیقی او در عالم ادب، به سبب شمّ خاص انتقادی، ذوق و مایه ای داشت. همچنان تازگی خود را حفظ نموده و مرجعی است برای اهل ادب.

وی برای نخستین بار مقوله سبک شناسی را به طوری که امروز رایج است، در تاریخ ادبیات، مطرح کرد و خود بهترین و گسترده ترین پژوهشها را در آن روزگار انجام داده.

دیگر، بهار سیاستمداری است که در عرصه ی گیرودار، آزادی (درشت خفتانش به تن فرسود) و تا واپسین لحظه های زندگی، در سنگر مبارزه زیست، اگر چه حیات او در این راه بدون پستی و بلندی نبود. از سوی دیگر، بهار شاعر زبان روزگار خویش و یگانه سخنور چند قرن اخیر ایران بوده، شاعری که گذشته ایران را همیشه پیش داشت. و از یاد شکوهمند آن روزگاران، خون در سر او موج می زد. سراپا خشم و خروش بود که چرا امروز چنینیم! یا آنکه در گذشته چنان بودیم!

دوران جـوانمردی و آزادی و رادی	با دید شود چون این ملک برومند
ور زنده شود مردم و ورزیده شود خاک	از کوه گشاید ره و بر رود نهد بند
ور زان که نمائمن و آن روز نیمنم	این چامه بماناد بدین طرفه پساوند <sup>(۱)</sup>

(۱) در شعر به معنی قافیه، در دستور زبان فارسی حروفی است که در آخر بعضی کلمات افزوده می شود و در معنی آنها تصرف می کند. (مثل وار) در کلمه شاهوار

بهار شاعری تجدد طلب بود و زندگی او بهترین گواه این سخن است. در نخستین کنگره نویسندگان ایران که در سال ۱۳۲۵ به هنگامی که وزیر فرهنگ بود، تشکیل شد در خطابه خویش، با صراحت تمام گفت (حیات عبارت از جنبش و فعالیت است و حیات ادبی نیز همواره در گرو فعالیت ها و جنبش ها بوده، شک ندارم جنبشی که در نتیجه جنگ خونین و حرکت آزادیخواهانه ی روشنفکران و تحول بزرگ سیاسی و اجتماعی و ادبی پیدا شده، بار دیگر دسته تازه و مکتبی نو و استادانی نامدار برای ما تدارک خواهد کرد)

کلمات در شعر بهار استقلال و شخصیتی دارند. جز آنچه در شعر قصیده سرایان دوره های اخیر دیده ایم. وی با آنکه زبان خویش را از زبان شاعران خراسان کهن - که خود جانشینی شایسته برای آن بزرگان بود - می گرفت، از به کار بردن واژه های امروزی در قلمرو زبان فارسی و نیازمندیهای زندگی معاصر، که به تازگی چهره نموده اند، روی گردان نبود. از نخستین قصاید که به هنگام جوانی در ستایش آزادی و مشروطیت سروده تا (جغد جنگ) که آخرین برگ دفتر اوست، همه جا رنگ آزادی و آزاد اندیشی به روشنی آشکاراست.

برخاست خروس صبح برخیز ای دوست  
ز انگور بگیر خون و ده در رگ و پوست  
عشق من و تو قصه مشت است و درفش  
جور تو و دل صحبت سنگ است و سبوست

از آن روزی که ما را آفریدی  
به غیر از معصیت چیزی ندیدی  
خداوند! به حق هشت و چارت  
ز موبگذر شتر دیدی ندیدی

عریان

## در وصف نوروز

بهار آمد و رفت ماه سپند  
به نوروز هر هفت<sup>(۱)</sup> شد روی باغ  
ز گلبن دمید آتش زردهشت  
بخوانند مرغان به شاخ درخت  
بهار آمد و طیلسانی<sup>(۶)</sup> کبود  
به بستان بگسترده پیروزه نطع<sup>(۷)</sup>  
به یکباره سرسبز شد باغ و راغ<sup>(۹)</sup>  
بنفشه زگیسو بیفشاند مشک  
به یک ماه اگر رفت جیش<sup>(۱۱)</sup> خزان  
به یک هفته آمد سپاه بهار  
ز بس عیش و رامش، ندانم که چون  
به نرگس نگر، دیدگان پر خمار<sup>(۱۲)</sup>  
چو خورشید بر پشت ابر سیاه  
تو گویی که بر پشت دیو دژم<sup>(۱۴)</sup>  
به دستی زمین خالی از سبزه نیست  
نگار درافکن بر آذر سپند  
بدین روی هر هفت امشاسفند<sup>(۲)</sup>  
بر او زند خوان<sup>(۳)</sup> خواند پازند<sup>(۴)</sup> و زند<sup>(۵)</sup>  
گهی کارنامه گهی کاروند  
برافکنند بر دوش سرو بلند  
به گلبن پوشید رنگین پزند<sup>(۸)</sup>  
ز مرز حلب تا در تاشکند  
شکوفه به زهدان<sup>(۱۰)</sup> پرورد قند  
ز رود ارس تا لب هیرمند  
ز کوه پلنگان به کوه سهند  
ز بس لاله و گل، ندانم که چند  
به لاله نگر، لب پر از نوشخند  
ز گه، بامدادان جهانند نوند<sup>(۱۳)</sup>  
نشسته است طهمورث دیوبند  
اگر بوم رستست اگر کند<sup>(۱۵)</sup> مند

(۱) هفت قلم آرایش (۲) عنوان هفت فرشته (۳) کتاب خوان (۴) تفسیر (۵) اوستا (۶) جامه بلند، ردا

(۷) فرش (۸) حریر (۹) صحرا (۱۰) رجم (۱۱) سپاه (۱۲) حالت بعد از مستی (۱۳) اسب تندرو (۱۴) خشمگین (۱۵) ویران

بود سرخ سنبل سرپای عور  
بود سنبل نو شکفته سپید  
جهان گر جوان شد به فصل بهار  
سرشک ار فشانند ز مژگان سحاب<sup>(۲)</sup>  
چو برق افکند مار زرین ز دست  
ز بالانگه کن سوی جویبار  
ز قطر<sup>(۳)</sup> جنوی برنجید مهر  
وزین آشتی شاد و خرم شدند  
جز اخلاف بوزینگان قدیم  
ندارند جز خوی ناپارسا  
به فصلی که خند گل از شاخسار  
نخشکیده خون در زمین حبش  
نیاسود اسپانی از تاختن  
همی تا چه بازی کند آمریک  
چه موجی بجنبد ز دریای روم  
اروپا شد از آسیا نامور  
نگه کن یکی سوی مرو و هری<sup>(۶)</sup>

به رخ غازه<sup>(۱)</sup> چون لولیان لوند  
چو دوشیزگان سینه در سینه بند  
چرا سر سپید است کوه بلند؟  
ز تندر چرا آید این خند خند؟  
کشند نعره تندر ز بیم گزند  
پراز خم بمانند سیمین کمنند  
به قطر شمال آشتی در فکند  
دد و دام و مرغ و بز و گوسپند  
کزین آشتی ها نگیرند پند  
نیارند جز فکر ناسودمند  
به خون غرقه سازند گلگون فرند<sup>(۴)</sup>  
ز اسپانیا سوی خون شد بلند  
برافکنند ژاپون به میدان سمند  
همی تا چه افسون دهد انگلند  
چه کفکی<sup>(۵)</sup> برآید ز ماچین و هند  
وز او آسیا گشت خوار و نژند  
نگه کن یکی سوی بلخ و خجند

(۱) سرخاب (۲) ابر (۳) اقلیم (۴) پارچه ابریشمی موج دار (۵) کپک، نوعی قارچ (۶) هرات

به ده قرن ازین پیش، مهد علوم  
عجب نیست گر آسیا یک زمان  
یکی مستمندی بدی پرورد  
دریغا کز این دانش و پرورش  
ز گفتار خوبش چه حاصل، چو بود  
کند خانه خویش زیر و زیر  
بشر درخور پند و اندرز نیست  
کنون جای بیماری و فقر و گند  
به رغم اروپا جهانند نوند  
بترس از بد مردم مستمند  
اروپا نیاموخت جز مکر و فند<sup>(۱)</sup>  
پسندیده قول و عمل ناپسند  
چو دیوانه را در کف افتد کلند  
و گر برگشایند بندش ز بند!

موشها همه دزدند، منتهی وقتی یکی از آنها بدام می افتد. همه پوزه جمع می کنند که فلانی چه کار کرده؟

کفر و دین را بر از یاد که این فتنه گران  
در بد آموزی ما مصلحت اندیش همنند

سعدی

(۱) حبله



## حبسیه

پانزده روز است تا جایم در این زندان بود  
کار نامردان بود سرپنجه با ارباب فقر  
همت آن باشد که گیری دستی از افتاده‌ای  
کار هر جولاهه<sup>(۱)</sup> باشد کینه راندن وقت خشم  
کینه جویی نیست باری درخور مردان مرد  
گر زبردستی کشد از زبردستان انتقام  
چون ظفرجستی بیخشا، چون توانستی مکش  
شاه اگر هر ناصوایی را دهد زندان جزا  
خاصه چون من بنده کز دل دوستار خسروم  
گیرم از رنجی مرا در دل غباری شد پدید  
آن که او از یک نگه خوشدل شود زجرش خطاست  
گر گناهی کرده‌ام، هم کرده‌ام خدمت بسی  
صد مقالت بیش دارم در مدیح شهریار  
اولین دفتر که نفرین کرد بر شاه قجر  
گر خطایی دیگران کردند بر من بحث نیست  
خود گرفتم اینکه بی‌پایان بود جرم رهی  
راست گر خواهی گناهم دانش و فضل من است

بند و زندان کی سزاوار خردمندان بود  
آنکه زد سرپنجه با اهل غنا، مرد آن بود  
بر سر افتادگان پاکوفتن آسان بود  
آنکه خشم خویش تاند خورد، او سلطان بود  
کاین صفت دور از بزرگان شیوه دونان بود  
سرنگون گردد اگر خود رستم دستان بود  
خاصه آن کس را که با فکر تو همدستان بود  
جای تنگ آید گر ایران سر به سر زندان بود  
وندین معنی مرا صد حجت و برهان بود  
رنج را با رنج شستن ریشه عصیان بود  
عقده چون خود وا شود کی حاجت دندان بود  
گر گنه پیدا بود خدمت چرا پنهان بود  
یک به یک پیش آورم از شاه اگر فرمان بود  
نوبهار است آنکه نام من بر او عنوان بود  
گر فلان جرمی کند کی بحث بر بهمان بود  
عفو و اغماض شهشبه نیز بی‌پایان بود  
در قفس ماند بلی چون مرغ خوش الحان بود

(۱) بافنده

چاپلوس و دزد و حیز آزاد و من در حبس و رنج  
گر نه نادانی ازین زندان بتر بودی همی  
مستراح و محبسی با هم دو گام اندر سه گام  
شستشوی و خورد و خواب و جنبش و کار دگر  
یا کم از حیوان شناسد مردمان را میر شهر  
خاصه همچون من که جر مم حفظ قانونست و بس  
دزد و خونی بگذرند آزاد در دهلیز<sup>(۱)</sup> حبس  
مجرمین در شب فرو خسبند زیر آسمان  
پیش رویش آب روشن جوشد اندر آبگیر  
گر بخواهم دست و رویی شویم اندر آبدان  
چون شب آید پشه سُرنا زن شود من چنگ زن  
روز و شب از سورت<sup>(۲)</sup> گرما بسان قوم نوح  
گر بیندم در، حرارت، ور گشایم در، هوام<sup>(۴)</sup>  
شاعری بیمار و کنجی گنده و تاریک و تر  
موشکان هر شب برون آیند و مشغول کنند  
منظرم دیوار و موشم مونس و کیکم ندیم  
گر کتابی آورد از خانه بهرم خادمی  
جزو جزوش را مفتش باز بیند تا مباد

زانکه فکرم را به گرد معرفت جولان بود  
بنده کردی آرزو تا کاشکی نادان بود  
کاندر آن خوردن همی با ریستن یکسان بود  
جمله در یک لانه! کی مستوجب انسان بود  
یا که میر شهر خود باری کم از حیوان بود  
کی بدان جرمم سزا این کلبه احزان بود  
لیک ما را منع بیرون شد ازین زندان بود  
وین ضعیف پیر در این کلبه در بنده بود  
او در اینجا با تن تفتیده<sup>(۲)</sup> عطشان بود  
ره فروبندد مرا مردی که زندانبان بود  
کار ساس و کیک رقص و کار من افغان بود  
هردم از سیل عرق بر گرد من طوفان بود  
هر دو سر هم سنگ چون دو کفه میزان بود  
خاصه کاین توقیف در گرمای تابستان بود  
هم نشین موش گشتن، رتبتی شایان بود!  
باد زن آه پیایی، شمع سوز جان بود  
روی میز میر محبس، روزها مهمان بود  
کاندر آنجا نردبان و نیزه‌ای پنهان بود

(۱) دالان (۲) گداخته (۳) شدت (۴) حشره موزی

ور خورش آرند بهرم، لابلایش وارسند  
چیست جرمش؟ کرده چندی پیش، از آزادی حدیث  
نی خطا گفتم که سلطان بی گناهست اندرین  
چون خدا خواهد که گردد ملتی عاصی، تباه  
ناگهش دردست آن مردم فرو گیرد خدای  
خوش سزای خدمتش را بر کف دستش نهند  
چون که قومی در جهان از فیض حق محروم ماند  
انبیاء قوم اسرائیل را بین کز قضا  
افتخار تیره عدنان<sup>(۲)</sup> رسول هاشمی است  
هفتصد سال است کایران شاعری چون من ندید  
از پس سعدی و حافظ کز جلال معنوی  
آن اساتید دگر هستند شاگرد بهار

تا مگر خود نامه‌ای در جوف بادمجان بود  
تا ابد زین جرم مطرود در سلطان بود  
کاین بلا بر جان من از جانب یزدان بود  
گرکش یاری کند مستوجب خذلان<sup>(۱)</sup> بود  
کش فرو کوبند تا اندر تنش ستخوان بود  
داستان‌هایی ز حکمت اندرین داستان بود  
هادیش گر نوح باشد بسته حرمان بود  
دشمن ایشان هم از پیراهن ایشان بود  
دشمن او هم ز نسل و تیره عدنان بود  
وین سخن ورد زبان مردم ایران بود  
پایه ایوانشان بر تارک کیوان بود  
گر «امامی» گر «همام» ار «سیف» گر «سلمان» بود

\*\*\*

کاش امشبم آن شمع طرب می آمد  
آن لب که چو جان ماست دور از لب ماست

وین روز مفارقت بشب می آمد  
ای کاش که جان ما به لب می آمد  
رهی

(۱) بی بهره گی (۲) اجداد، از تیره عدنان

عمری به هوای وصلت قانون	از چرخ برین گذشت افغانم
در عرصه گیر و دار آزادی	فرسود به تن، درشت خفتانم
تیغ حدثان <sup>(۱)</sup> گسست پیوندم	پیکان بلا بسفت ستخوانم
گفتم که مگر به نیروی قانون	آزادی را به تخت بنشانم
و امروز چنان شدم که برکاغذ	آزاد نهاد خامه نتوانم
ای آزادی، خجسته آزادی!	از وصل تو روی برنگردانم
تا آنکه مرا به نزد خود خوانی	یا آنکه ترا به نزد خود خوانم

\*\*\*

کاش بودندی بگیتی استوار و دیر پای	دوستان در دوستی چون دشمنان در دشمنی
-----------------------------------	-------------------------------------

رهی

اگر مستشرقی گفت (ماست سفید است) همیشه جای این احتمال را در ذهن خود نگاه دارید که یا ماست اصلا سفید نیست یا اثبات سفیدی ماست، مقدمه ای است برای نفی سیاهی از زغال.

ش ک

(۱) بدعت

### به یاد وطن (لزینه)

مه کرد مسخر دره و کوه لزن را  
گیتی به غبار دمه<sup>(۱)</sup> و میغ<sup>(۲)</sup>، نهان گشت  
گم شد ز نظر کنگره کوه جنوبی  
آن بیشه که چون جعد عروسان حبش بود  
برف آمد و بر سلسله آلپ کفن دوخت  
کافور برافشانند کز او زنده شود کوه  
من بر زبر کوه نشسته به یکی کاخ  
ناگاه یکی سیل رسید از دره ای ژرف  
هر سیل ز بالا به نشیب آید و این سیل  
گفتی ز کمین خاست نهنگی و به ناگاه  
مرغان دهن از زمزمه بستند، تو گویی  
خور تافت چنان کز تک دریا به سر آب  
تاریک شد آفاق تو گفتی که بعمدا  
گفتی که مگر جهل پوشید رخ علم  
گم شد ز نظر آن همه زیبایی و آثار

پر کرد ز سیماب روان دشت و چمن را  
گفتی که بُرفتند به جاروب، لزن را  
پوشید ز نظارگی آن وجه حسن را  
افکند به سر مقنعه برد یمن را  
و آمد مه و پوشید به کافور کفن را  
کافور شنیدی که کند زنده بدن را  
نظاره کنان جلوه گه سرو و سمن را  
پوشید سراپای در و دشت و دمن را  
از زیر به بالا کند آهیخته<sup>(۳)</sup> تن را  
بلعید لزن را و فرو بست دهن را  
بردند در این تیرگی از یاد سخن را  
کس درنگرد تابش سیمینه لگن را  
یکباره زدند آتش، صد تل جگن<sup>(۴)</sup> را  
یا برد سفه<sup>(۵)</sup> آبروی دانش و فن را  
وین حال فرا یاد من آورد وطن را

(۱) باد شدید همراه با برف (۲) ابر (۳) برکشیدن (۴) پوشال (۵) بی خردی

شد داغ دلم تازه که آورد به یادم  
آن روز چه شد کایران ز انوار عدالت  
آن روز که گودرز، پی دفع عدو کرد  
و آن روز که پیوست به اروند و به اردن  
و آن روز که کمبوجیه پیوست به ایران  
و آن روز که دارای کییر از مدد بخت  
افزود به خوارزم و به بلغار، حبش را  
زان پس که ز اسکندر و اخلاف لعینش  
ناگه وزش خشم دهاقین خراسان  
آن روز کز ارمینیه بگذشت تراژان<sup>(۷)</sup>  
رومی ز سوی مغرب و سگری<sup>(۸)</sup> ز سوی شرق  
در پیش دو دریای خروشان، سپه پارت  
پرخاشگران ری و گرگان و خراسان  
خون در سر من جوش زند از شرف و فخر  
آن روز کجا شد که ز یک ناوک «وهرز»  
و آن روز که شاپور به پیش سم شبرنگ  
و آن روز کجا رفت که یک حمله بهرام

تاریکی و بدروزی ایران کهن را  
چون خلد برین کرد زمین را و زمن را  
گلرنگ ز خون پسران دشت پشن<sup>(۱)</sup> را  
کورش، کر<sup>(۲)</sup> و وخش<sup>(۳)</sup> و ترک و مرو و تجن<sup>(۴)</sup> را  
فینیقی و قرطاجنه<sup>(۵)</sup> و مصر و عدن را  
بر کند ز بن ریشه آشوب و فتن را  
پیوست به لیبی و به پنجاب، ختن را  
یک قرن کشیدیم بلایا و محن<sup>(۶)</sup> را  
از باغ وطن کرد برون زاغ و زغن را  
بگرفت تسیفون، صفت بیت حزن را  
بیدار نمودند فرو خفته فتن را  
سد گشت و دلیرانه نگه داشت وطن را  
کردند ز تن سنگر و از سینه مَجَن<sup>(۹)</sup> را  
چون یاد کنم رزم کراسوس و سورن<sup>(۱۰)</sup> را  
بنهاد نجاشی ز کف اقلیم یمن را  
افکند به زانوی ادب والرین را  
افکند ز پاساوه و آن جیش کشن<sup>(۱۱)</sup> را

(۱) محل جنگی در شاهنامه (۲) تاختن (۳) مردم پست (۴) نام محلی در شمال ایران (۵) کارتاژ شهری در اسپانیا (۶) محنت (۷) امپراطور روم (۸) نام قدیم سیستان (۹) سپر (۱۰) سپهد

ایرانی در زمان اشکانیان (۱۱) انبوه

آن روز کجا شد که ز پنجاب و ز کشمیر  
و آن روز که شمشیر قزلباش برآشف  
آن روز که نادر، صف افغانی و هندی  
و آن گه به کف آورد به شمشیر مکافات  
و آن ملک ببخشید و بشد سوی بخارا  
و امروز چه کردیم که در صورت و معنی  
نیکو نشود روز بد از تربیت بد  
بالجمله محالست که مشاطه تدبیر  
جز آن که سراپای جوان گردد و جوید  
ایران بود آن چشمه صافی که به تدریج  
کو مرد دلیری که به بازوی توانا  
هر چند که پیچیده بهم رشته تدبیر  
اصلاح ز نامرد نخواهید که نبود  
من نیک شناسم فن این کهنه حریفان  
آن کهنه حریفی که گذارد ز لئیمی  
طامع نکند مصلحت خویش فراموش  
جز فرقه مصلح نکند دفع مفساد

اسلام برون کرد و ثن<sup>(۱)</sup> را و شمن<sup>(۲)</sup> را  
در دیده رومی به شب تیره و سن<sup>(۳)</sup> را  
بشکافت، چو شمشیر سحر عقد<sup>(۴)</sup> پرن<sup>(۵)</sup> را  
پیشاور و دهلی و لهاوور و دکن را  
وز بیم بلرزاند بدخشان و پکن را  
دادیم ز کف تربیت سر و علن<sup>(۶)</sup> را  
درمان نتوان کرد به کافور، عنن<sup>(۷)</sup> را  
از چهره این پیر برد چین و شکن را  
در وادی اصلاح، ره تازه شدن را  
بگرفته لجن تا گلو و زیر ذقن<sup>(۸)</sup> را  
بزاید از این چشمه، گل و لای و لجن را  
آرد سوی چنبر سر گم گشته رسن را  
یک مرتبه، شمشیرزن و دایره زن را  
نحوی<sup>(۹)</sup> به عمل نیک شناسد لم<sup>(۱۰)</sup> و لن<sup>(۱۱)</sup> را  
در بیع و شری جمله قوانین و سنن را  
لقمه به مثل گم نکند راه دهن را  
آن فرقه که آزر م ندارد تو و من را

(۱) بت (۲) بت پرستی (۳) خواب (۴) قلاده (۵) ستاره پروین (۶) آشکار (۷) ناتوان (۸) چانه (۹) علمی در قواعد درست خواندن کلمات عربی (۱۰) حبله (۱۱) نفی

بی‌تربیت، آزادی و قانون نتوان داشت	سعفص <sup>(۱)</sup> نتوان خواند، نخوانده کلمن <sup>(۲)</sup> را
امروز امید همه زی مجلس شور است	سر باید کآسوده نگه دارد تن را
گر سر عمل متحد از پیش نگیرد	از مرگ صیانت نتوان کرد بدن را
جز مجلس ملی نزنند بیخ ستبداد	افریشتگان قهر کنند اهرمن را
بی‌نیروی قانون نرود کاری از پیش	جز بر سر آهن نتوان برد ترن را
گفتار بهار است وطن را غدی روح	مام از لب کودک نکند منع لبن را
این گونه سخن گفتن حد همه کس نیست	داند شمن آراستن روی و ثن را
یارب تو نگهبان دل اهل وطن باش	کامید بدیشان بود ایران کهن را

\*\*\*

گیرم که روزگار ترا میرری کند	آخر به مرگ نامه عمر توطی کند
گیرم فزون شوی ز سلیمان به ملک و مال	با او وفا نکرد جهان با تو کی کند
	؟

مسئله عقل و عشق که همواره مشکل اصلی و بنیادی فرهنگ ما بوده است، هنوز هم چنان به قوت خود باقی است.

ش ک

(۱) صورت پنجم از حروف ابجد (۲) صورت چهارم از حروف ابجد



## ترسم من از جهنم و آتش فشان او

ترسم من از جهنم و آتش فشان او  
آن اردهای او که دمش هست صد ذراع  
وان مالک عذاب و عمودگران او  
آن کرکسی که هست تنش همچو کوه قاف  
وان آدمی که رفته میان دهان او  
آن رود آتشین که در او بگذرد سعیر<sup>(۱)</sup>  
بر شاخه درخت جحیم آشیان او  
آن آتشین درخت کز آتش دمیده است  
وآن میوه‌های چون سر اهریمنان او  
وان کاسه شراب حمیمی<sup>(۲)</sup> که هر که خورد  
از ناف مشتعل شودش تا زبان او  
آن گرز آتشین که فرود آید از هوا  
بر مغز شخص عاصی و بر استخوان او  
آن چاه ویل<sup>(۳)</sup> در طبقه هفتمین که هست  
تأبوت دشمنان علی در میان او  
آن عقبی که خلق گریزند سوی مار  
از زخم نیش پر خطر جان ستان او  
جان می‌دهد خدا به گنه کار هر دمی  
از مو ضعیف‌تر بود از تیغ تیزتر  
تا هر دمی ازو بستانند جان او  
جز چندتن ز ما علما جمله کاینات  
آن پل که داده‌اند به دوزخ نشان او  
جز شیعه هر که هست به عالم خداپرست  
ال- غرق لجه<sup>(۴)</sup> آتش فشان او  
وز شیعه نیز هر که فکل بست و شیک شد  
در دوزخ است روز قیامت مکان او  
وانکس که با عمامه سر موی سر گذاشت  
مندیل<sup>(۵)</sup> اوست سوی درک ریسمان او  
وانکس که کرد کار ادارات دولتی  
سوزد به پشت میز جهنم روان او

(۱) گدازه آتش (۲) گرم (۳) مصیبت، هلاک (۴) میانه (۵) دستمال

دوزخ بود به روز جزا پارلمان او  
آتش فتد به دفتر و کلک و بنان<sup>(۱)</sup> او  
سوزد به حشر جان و تن ناتوان او  
مسکن کند به قعر سقر<sup>(۳)</sup> کاروان او  
فردا کشند سوی جهنم عنان او  
زان گود آتشین بجهد مادیان او  
خلد برین و آن چمن بی کران او  
بنموده وقف واقف جنت مکان او  
وان قصـرهای عالی و آب روان او  
وان قاب‌های پر ز پلوزعفران او  
بدبخت آن که خوب نشد امتحان او  
وان کوثری که جفت زخم در میان او  
زیرا به حق ما وتوبد شد گمان او

وانکس که شد وکیل وز مشروطه حرف زد  
وانکس که روزنامه‌نویس است چیز فهم  
وان عالمی که کرد به مشروطه خدمتی  
وان تاجری که رد<sup>(۲)</sup> مظالم به ماندداد  
وان کاسب فضول که پالان او کج است  
مشکل به جز من و تو به روز جزا کسی  
تنها برای ما و تو یزدان درست کرد  
موقوفه بهشت برین را به نام ما  
آن باغ‌های پر گل و انهار پر شراب  
آن خانه‌های خلوت و غلمان و حور عین  
القصه کار دنیوی و عقبی به کام ماست  
فردا من و جناب تو و جوی انگبین  
باشد یقین ما که به دوزخ رود بهار

(۱) انگشتان (۲) مالی که به فقیه یا مرجع تقلید دهند (۳) دوزخ

## داد از دست عوام

از عوام است هر آن بد که رود بر اسلام  
داد از دست عوام

کار اسلام ز غوغای عوام است تمام  
داد از دست عوام

دل من خون شد در آرزوی فهم درست  
ای جگر نوبت توست

جان به لب آمد و نشنید گسَم جان کلام  
داد از دست عوام

غم دل با که بگویم که دلم خون نکند  
غم افزون نکند

سرفرو برد به چاه و غم دل گفت، امام  
داد از دست عوام

سخنی پخته نگفتم که نه گفتند به من  
چند از این خام سخن

سوختم سوختم از سردی این مردم خام  
داد از دست عوام

زانچه ییغمبر گفته است و درو نیست شکی  
نپذیرند یکی

وحی مُنزل شمرند آنچه شنیدند از مام  
داد از دست عوام

همگی خفته و آسوده ز نیکی و بدی  
خواب مرگ ابدی

چه توان کرد، علی گفت که الناس نیام  
داد از دست عوام

در نبوت نگرفتند ره نوح نبی  
داد ازین بی ادبی

در خدایی بنمودند به گوساله سلام  
داد از دست عوام

به هوای نفسی جمله نمایند قعود  
آه از این قوم عنود<sup>(۱)</sup>

به ظنین مگسی جمله نمایند قیام  
داد از دست عوام

(۱) ستیزنده

## داد از دست خواص

داد از دست خواص	از خواص است هر آن بد که رود بر اشخاص
داد از دست خواص	کیست آن کس که ز بیداد خواص است خلاص؟
به خدا بدنامند	داد مردم ز عوام است که کالانعام <sup>(۱)</sup> اند
داد از دست خواص	که خرابی همه از دست خواص است خواص
ایمن از حبس و جزا	خیل خاصان به هوای دل خود هرزه درا
داد از دست خواص	ور عوامی سقطی <sup>(۲)</sup> گفت درافتد به قصاص
اندر افتد به خطر	عامی از بی خبری خیر ندانسته ز شر
داد از دست خواص	عالمان در پی تحصیل ملاذند <sup>(۳)</sup> و مناص <sup>(۴)</sup>
قلم خاصان تیز	بهر محرومی عامان فقیر ناچیز
داد از دست خواص	همچو بر خیل عجم، نیزه سعد وقاص
سازدش آلت دست	عالمی عامیکی را کند از وسوسه مست
داد از دست خواص	این به جان کندن و آن یک به تفنن رقااص
عامیان را تسخیر	عالم رند نماید به هزاران تدبیر
داد از دست خواص	عامی ساده بکوشد به هزاران اخلاص
صدف پر یابد	از پی مخزن خاصان گهر و دُر یابد
داد از دست خواص	چه غم ار در شکم بحر بمیرد غواص

(۱) چهار پا (۲) بیهوده (۳) کام (۴) جای فرار

استاد ملا احمد نراقی (صفا) دارای بزرگترین مسجد و مدرسه در کاشان که از شاهکارهای معماری است و

حقیر این مسجد و مدرسه را دیده است که بدستور فتحعلی شاه ساخته شده .

### تاک

راستی گویم من ار خود مرد دهقان بودمی  
پس بجای هر درختی تا ککی بنشاندمی  
تا نگه دارم هم از چشم بدان پاکان تاک  
بهر هر تاکی یکی خم خانه می کردم بنا  
چون که تاکان را به کام دل به بار آوردمی  
چیدمی انگور آن بردوش خود بگرفتمی  
پس بدست خود همه انگورها افشردمی  
وانگهی هم روز و هم شب پای خم بنشستمی  
چون رسیدی باره اول سجده حق کردمی  
از نشاط و شوق آنگه دوره ای رقصیدمی  
بعد از ان می یک دو کف بر خویشتن افشاندمی  
پس لب خود بر لب خم با ادب بنهادمی  
درته آن ای صفایی چیزی ار ماندی بجای

و گویا استاد در حق همین مدرسه گفته است

انصاف کجا رفت؟ بین مدرسه کردند  
جایی که در آن میکده بنیاد توان کرد

(۱) خواب

## استاد باستانی پاریزی

اعرابی خدا به او داد دختری	او دخت را به نیت خود ننگ می شمرد
روزی به خشم رفت و ز وسواس عار و ننگ	حکم خود بدست رسوم و سنن سپرد
بگرفت دست کودک معصوم و بی خبر	تا زنده اش بخاک کند سوی دشت برد
او گرم گور کندن و از جامه پدر	طفلك بدست کوچک خود خاک می سترد

زندگی بازتاب اندیشه ها، گفتارها و کردارهای ماست که دیر یا زود به ما باز می گردد.

اسکاول شین

جوانی بر سر کوچ است دریاب این جوانی را	که شهری باز کی بیند غریب کاروانی را
خمیده پشت از آن گشتند پیران جهان دیده	که اندر خاک می جویند ایام جوانی را

نظامی

### مرگ قو

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد  
فریبده زاد و فریبا بمیرد  
شب مرگ، تنها نشیند به موجی  
رود گوشه ای دور و تنها بمیرد  
در آن گوشه چندان غزل خواند آنشب  
که خود در میان غزل ها بمیرد  
گروهی برآند کاین مرغ شیدا  
کجا عاشقی کرد، آنجا بمیرد  
شب مرگ، از بیم، آنجا شتابد  
که از مرگ غافل شود تا بمیرد  
من، این نکته گیرم که باور نکردم  
ندیدم که قویی به صحرا بمیرد  
چو روزی ز آغوش دریا برآمد  
شبی هم، در آغوش دریا بمیرد  
تو دریای من بودی، آغوش وا کن  
که می خواهد این قوی زیبا بمیرد

کاخ بیداد اگر سرزده بر چرخ کبود  
مرهی نیست که زخم جگر خار کن است  
گر وزیران و وکیلان همه شب می رقصند  
کو امیدی بدان شاد دل بیوه زن است

دید این خورشید و می داند که شاهان جهان را  
بوسه بر درگاه من می بود سنگین آرزوئی  
بی گمان زان رفته گان اکنون کسی گر باز گردد  
اشک ریزان گوید ای ایران تو ایرانی توئی  
من دیاری بودم از فرخندگی رشک بهشتی  
من زمینی بودم از خوبی چو رخسار نکوئی  
من هنوز از طاق بستان دارم از عدلی نشانی  
من هنوز از تخت جم دارم ز فری گفتگوئی

هر کس مرا بجوید، می یابد و هر کس مرا یافت، می شناسد، و کسی که مرا بشناسد، دوستم می دارد و هر کس  
که مرا دوست داشته باشد، به من عشق می ورزد و هر کس عاشقم شود، من عاشقش می شوم و هر کس که من  
عاشقش شوم، او را می کشم و هر کس را که من کشتم، خونبهایش منم.

حدیث قدسی



### سفر عشق

به نظر گرچه ره عقل پدیدارترست  
آنکه از باده عشق است بجان مست و خراب  
دیده بر بند، که از چشم تو ای نرگس مست  
تا سبک بار نگردي، نه رهی از غم دهر  
سفر عشق کن ای گمشده وادی عقل  
بنده عشق شو ای خواجه که اقبال سرود  
هر که شد راه بر گمشدگان چون اقبال  
گر شد اقبال پی نظم دری، نیست شکفت

گر نهی پای به ره عشق، سزاوترست  
از تو ای زاهد کم حوصله هشیارترست  
دل عشاق جگر سوخته بیدارترست  
که گرفتارترست آنکه گرانبارترست  
گرچه این راه به نزدیک تو دشوارترست  
«عقل تا بال گشوده است گرفتارست»  
به حیات ابد از خضر سزاوارترست  
می رود رهرو از آن راه که هموارترست

### سایه گیسو

مه روی تو، شب موی تو، گل بوی تو دارد  
گردون که سراپای وجودش همه چشم است  
مهتاب شب افروز که از هاله کند زلف  
نرگس که نظر باز بود در صف گلها  
نانکھت زلف تو نسیم سحری را  
تاساقی این بزم تویی، باده گلرنگ  
گلچینی که به شیرین سخنی شهره شهرست

گلزار جهان خرمی از روی تو دارد  
پیوسته نظر در خم ابروی تو دارد  
خود سایه یی از خرمن گیسوی تو دارد  
تا چشم ترا دیده، نظر سوی تو دارد  
هرجا نگرم سربه تکاپوی تو دارد  
این گرمی و لطف از اثر خوی تو دارد  
لطف سخن از لعل سخن گوی تو دارد

## کاخ دودر

در هر قدمی پندی ازین راهگذر گیر  
یا بی خبری پیشه خود ساز درین راه  
بامحنت درویشی و باشکوت شاهی  
آنروز که گلبانگ رحیلت به خود آرد  
زین صید گه عام بدر خواهی اگر جست  
اطعام فلک دادن زهر است به درویش  
تانشکند از سنگ جفا، گوهر خود را  
در راه طلب خضری اگر نیست دلیلت  
گر نیست ترا زندگی آمیخته با عشق  
خاکستر پروانه هم از شمع جدا نیست  
تا روشنی بزم حریفان شود افزون  
گلچین سر رفعت اگرت هست چو گردون  
گر مرد رهی، توشه ی از بهر سفر گیر  
یا جهد کن از قافلۀ رفته خبر گیر  
آخر همه را رفته ازین کاخ دودر گیر  
کس با تو نگوید که ره رفته ز سر گیر  
عنقا به قناعت شو و بر قاف مقرر گیر  
رو خون جگر خور دل ازین مائده بر گیر  
دور از نظر مردم ناپاک گهر گیر  
خود را همه درگیر به خوف به خطر گیر  
این هستی ده روزه هوبادان و هدر گیر  
آئین وفایاد از این سوخته پر گیر  
ای شمع، به پروانه پر سوخته در گیر  
هر لحظه ز نیرنگ، به خود رنگ دگر گیر

زیبایی زندگی در (قناعت) است.

علی (ع)

### نی شکسته

ما چو بشکسته نی آخر به نوایی نرسیم  
در پی قافلۀ رفته روانیم، ولیک  
تا دل ماست چو آینه به ظلمات حیات  
چند گردیم به هرسو؟ که به بازار وجود  
نیست درد دل غم پرور ما چاره پذیر  
گر نشویم ز دل گرد کدورت به سرشک  
تا نشسته است به دل گرد تعلق ما را  
بهر آزار کسان خصلت دیوان گیریم  
ما به دریای وجودیم حبابی گلچین  
و رویم از پی مقصود، به جایی نرسیم  
هر چه گردیم، به گلبانگ دریای نرسیم  
چون سکندر به لب آب بقایی نرسیم  
جز دل خود به خریدار وفایی نرسیم  
هم اگر چاره پذیرد به دوایی نرسیم  
چون دم صبح بهاری به صفایی نرسیم  
همچو آئینه روشن به جلایی نرسیم  
گر بدانیم به دیوان جزایی نرسیم  
که در این یک نفس الا به هوایی نرسیم

### جلوه شرار

تا گل به جان نسوخت، گلابی ندید کس  
همچون دو نفر در دل یک پوست بوده ایم  
چونان که از خیال تو فارغ سری نبود  
حیرت چه میکنی ز غلط بخشی زمان  
ریزش مدار چشم ازین آسمان خشک  
هم چون شر شدی به یک جلوه ناپدید  
منعم مکن ز گریه به دیدار دوستان  
گلچین جهان از آن نبود جای زندگی  
تا خون رز نریخت، شرابی ندید کس  
در بین ما و دوست حجابی ندید کس  
در چشم عاشقان تو خوابی ندید کس  
در کار روزگار، حسابی ندید کس  
آبی به موج خیز سرابی ندید کس  
از ما به جز ایاب و ذهابی ندید کس  
بی گریه در بهار سحابی ندید کس  
کآسایشی به هیچ خرابی ندید کس

## سهراب سپهری

### صدای پای آب

اهل کاشانم.

روزگارم بد نیست.

تکه نانی دارم، خرده هوشی، سر سوزن ذوقی.

مادری دارم بهتر از برگ درخت.

دوستانی، بهتر از آب روان

و خدایی که در این نزدیکی است:

لای این شب بوها، پای آن کاج بلند.

روی آگاهی آب، روی قانون گیاه

من مسلمانم

قبله ام یک گل سرخ

جانمازم چشمه، مُهرم نور

دشت سجاده ی من

من ، وضو با تپش پنجره ها می گیرم

در نمازم جریان دارد ماه، جریان دارد طیف

سنگ از پشت نمازم پیدا است :

همه ذرات نمازم متبلور شده است

من نمازم را وقتی می خوانم

که اذانش را باد ، گفته باشد سر گل دسته ی سرو

من نمازم را پی "تکبیره الاحرام" علف می خوانم

پی قد قامت موج

کعبه ام بر لب آب

کعبه ام زیر آقایی هاست

کعبه ام مثل نسیم می رود، باغ به باغ می رود، شهر به شهر

"حجرالاسود" من روشنی باغچه است!

من زنی را دیدم، نور در هاون می کوفت.

ظهر در سفره آنان نان بود، سبزی بود، دوری شبنم بود، کاسه داغ محبت بود.

من گدایی دیدم، در به در می رفت آواز چکاوک می خواست

و سپوری که به یک پوسته خربزه می برد نماز.

بره ای را دیدم، بادبادک می خورد.

من الاغی دیدم، یونجه را می فهمید.

در چراگاه «نصیحت» گاوی دیدم سیر.

شاعری دیدم هنگام خطاب، به گل سوسن می گفت: شما

من کتابی دیدم واژه هایش همه از جنس بلور.

کاغذی دیدم از جنس بهار.

موزه ای دیدم دور از سبزه،

مسجدی دور از آب.

سربالین فقیهی نوید، کوزه ای دیدم لبریز سوال.

\*\*\*

قاطری دیدم بارش انشاء

اشتری دیدم بارش سبد خالی پند و امثال.

عارفی دیدم بارش تنناهایاهو.

من قطاری دیدم روشنایی می برد.

من قطاری دیدم فقه می برد.

و چه سنگین می رفت.

من قطاری دیدم که سیاست می برد. (و چه خالی می رفت).

من نمیدانم

که چرا می گویند: اسب حیوان نجیبی است،  
کبوتر زیباست.

و چرا در قفس هیچکسی کرکس نیست

گل شبدر چه کم از لاله قرمز دارد.

چشم ها را باید شُست، جور دیگر باید دید  
واژه را باید شست.

واژه باید خود باد، واژه باید خود باران باشد  
چترها را باید بست،

زیر باران باید رفت.

فکر را، خاطره را، زیر باران باید برد.

با همه مردم شهر زیر باران باید رفت.

دوست را، زیر باران باید دید.

عشق را زیر باران باید جست.

زیر باران باید بازن خوابید.

زیر باران باید بازی کرد.

زیر باران باید چیز نوشت، حرف زد، نیلوفر کاشت،

زندگی تر شدن پی در پی،

زندگی آب تنی کردن در حوضچه ((اکنون)) است.

رخت ها را بکنیم:

آب دریک قدمی است.

**آب را گِل نکنیم**

در فرودست انگار، کفتری می خورد آب.

یا که در بیشه دور، سیره‌یی<sup>۱</sup> پر می‌شوید.

یا در آبادی، کوزه‌یی پر می‌گردد.

آب را گل نکنیم:

شاید این آب روان، می‌رود پای سپیداری، تا فرو شوید اندوه دلی.

دست درویشی شاید، نان خشکیده فرو برده در آب.

زن زیبایی آمد لب رود،

آب را گل نکنیم:

روی زیبا دو برابر شده است.

چه گوارا این آب!

چه زلال این رود!

مردم بالادست، چه صفایی دارند!

چشمه‌هاشان جوشان، گاوهاشان شیرافشان باد!

من ندیدم دهشان،

بی‌گمان پای چپرهاشان<sup>۲</sup> جا پای خداست.

ماهتاب آن‌جا، می‌کند روشن پهنای کلام.

بی‌گمان در ده بالادست، چینه‌ها کوتاه است.

مردمش می‌دانند، که شقایق چه گلی است.

بی‌گمان آن‌جا آبی، آبی است.

غنچه‌یی می‌شکفتد، اهل ده باخبرند.

چه دهی باید باشد!

کوچه باغش پر موسیقی باد!

مردمان سر رود، آب را می‌فهمند.

---

<sup>۱</sup> - پرنده ای کوچک خوش آواز

<sup>۲</sup> - خیمه یا نرده دوار از چوب

گِل نکردندش، ما نیز  
آب را گِل نکنیم.

گر چرخ به کام ما نگردد	کاری بکنیم تا نگردد
گوییم به او: مطیع ما گرد!	یامی گردد و یانگردد
گر گشت خوشست، ورنه مادست	از او نکشیم تا نگردد
هرگز قلد مردممان آزاد	با هیچ فشار تا نگردد
در پنجه اقتدار مردان	نبود گرهی که وانگردد
گر مرد فنا شود به گیتی	هرگز اثرش فنا نگردد
پرورده ناز و نعمت آگاه	از حال دل گدانا نگردد
لاهو تی اگر بمیرد از رنج	تسيلم به اغیاء نگردد



## کسرای: آرش کمانگیر

آمدن، رفتن، دویدن	برف می بارد
عشق ورزیدن	برف می بارد به روی خار و خاراسنگ
در غم انسان نشستن	کوهها خاموش
پا به پای شادمانی های مردم پای کوبیدن	دره ها دلتنگ
کار کردن کار کردن	راه ها چشم انتظار کاروانی با صدای زنگ
آرمیدن	بر نمی شد گر ز بام خانه ها دودی
چشم انداز بیابانهای خشک و تشنه را دیدن	یا که سوسوی چراغی گر پیامی مان نمی آورد
جرعه هایی از سبوی تازه آب پاک نوشیدن	رد پا ها گر نمی افتاد روی جاده ها لغزان
گوسفندان را سحرگهان به سوی کوه راندن	ما چه می کردیم در کولاک دل آشفته دمسرده؟
همنفس با بلبلان کوهی آواره، خواندن	آنک آنک کلبه ای روشن
در تله افتاده آهویچگان را شیر دادن	روی تپه رو بروی من
نیمروز خستگی را در پناه دره ماندن	در گشودندم
گاه گاهی	مهربانی ها نمودندم
زیر سقف این سفالین بامهای مه گرفته	زود دانستم که دور از داستان خشم برف و سوز
قصه های در هم غم را ز نم نم های باران شنیدن	در کنار شعله آتش
بی تکان گهواره رنگین کمان را	قصه می گوید برای بچه های خود عمو نوروز
در کنار بام دیدن	گفته بودم زندگی زیباست
یا شب برفی	گفته و ناگفته ای بس نکته ها کاینجاست
پیش آتش ها نشستن	آسمان باز
دل به رویاهای دامنگیر و گرم شعله بستن	آفتاب زر
آری آری زندگی زیباست	باغهای گل
زندگی آتشگهی دیرنده پا برجاست	دشت های بی در و پیکر
گر بیفروزش، رقص شعله اش در هر کران پیداست	سر برون آوردن گل از درون برف
ورنه خاموش است و خاموشی گناه ماست»	تاب نرم رقص ماهی در بلور آب
پیر مرد آرام و بالبخند	بوی عطر خاک باران خورده در کهسار
کنده ای در کوره افسرده جان افکند	خواب گندمزارها در چشمه مهتاب

چشم هایش در سیاهی های کومه جست و جو می کرد  
زیر لب آهسته با خود گفتگو می کرد  
زندگی را شعله باید بر فروزنده  
شعله ها را همیشه سوزنده  
جنگلی هستی تو، ای انسان  
جنگل، ای روییده آزاده  
بی دریغ افکنده روی کوهها دامان  
آشیان ها بر سر انگشتان تو جاوید  
چشمه ها در سایبان های تو جوشنده  
آفتاب و باد و باران بر سرت افشان  
جان تو خدمتگر آتش  
سر بلند و سبز باش ای جنگل انسان!  
زندگانی شعله می خواهد صدا سر داد عمو نوروز  
شعله ها را همیشه باید روشنی افروز  
کودکانم داستان ما ز ( آرش ) بود  
او به جان خدمتگزار باغ آتش بود  
روزگاری بود  
روزگار تلخ و تاری بود  
بخت ما چون روی بدخواهان ما تیره  
دشمنان بر جان ما چیره  
شهر سیلی خورده هذیان داشت  
بر زبان بس داستانهای پریشان داشت  
زندگی سرد و سیه چون سنگ  
روز بدنامی  
روزگار ننگ  
غیرت اندر بندهای بندگی پیچان

عشق در بیماری دل‌مردگی بیجان  
فصل ها فصل زمستان شد  
صحنه گلگشت ها گم شد نشستن در شبستان شد  
در شبستان های خاموشی  
می تراوید از گل اندیشه ها عطر فراموشی  
ترس بود و بالهای مرگ  
کس نمی جنبید چون بر شاخه برگ از برگ  
سنگر آزادگان خاموش  
خیمه گاه دشمنان پر جوش  
مرزهای ملک  
همچو سر حدات دامنگستر اندیشه، بی سامان  
برجهای شهر  
همچو باروهای دل بشکسته و ویران .....  
دشمنان بگذشته از سر حد و از بارو  
هیچ سینه کینه ای در بر نمی اندوخت  
هیچ دل مهری نمی ورزید  
هیچ کس دستی به سوی کس نمی آورد  
هیچ کس در روی دیگر کس نمی خندید  
باغهای آرزو بی برگ  
آسمان اشک ها پر بار  
گرم رو آزادگان دربند  
روسپی نامردمان در کار .....  
انجمن ها کرد دشمن  
رایزن ها گرد هم آورد دشمن  
تا به تدبیری که در ناپاک دل دارند  
هم به دست ما شکست ما بر اندیشند

نازک اندیشانان بی شرم  
 که مباداشان دگر روزی در چشم  
 یافتند آخر فسونی را که می جستند .....  
 چشم ها با وحشتی در چشمخانه هر طرف را جست و جو می  
 کرد  
 وین خبر را هر دهانی زیر گوشی بازگو می کرد  
 آخرین فرمان آخرین تحقیر .....  
 مرز را پرواز تیری می دهد سامان  
 گر به نزدیکی فرود اید  
 خانه هامان تنگ  
 آرزومان کور .....  
 ور پرد دور  
 تا کجا؟ تا چند؟  
 «آه کو بازوی پولادین و کو سر پنجه ایمان؟»  
 هر دهانی این خبر را بازگو می کرد  
 چشم ها بی گفت و گویی هر طرف را جست و جو می کرد  
 پیر مرد اندوهگین دستی به دیگر دست می سایید  
 از میان دره های دور گرگی خسته می نالید  
 برف روی برف می بارید  
 باد بالکش را به پشت شیشه می مالید  
 صبح می آمد پیر مرد آرام کرد آغاز  
 پیش روی لشکر دشمن سپاه دوست دشت نه، دریایی از سرباز  
 آسمان الماس اخترهای خود را داده بود از دست  
 بی نفس می شد سیاهی دردهان صبح  
 باد پر می ریخت روی دشت باز دامن البرز  
 لشکر ایرانیان در اضطرابی سخت درد آور

دو دو و سه سه به پیچ پیچ گرد یکدیگر  
 کودکان بر بام  
 دختران بنشسته بر روزن  
 مادران غمگین کنار در  
 کم کمک در اوج آمد پیچ پیچ خفته  
 خلق چون بحری بر آشفته  
 به جوش آمد  
 خروشان شد  
 به موج افتاد  
 بُرش<sup>۱</sup> بگرفت و مردی چون صدف  
 از سینه بیرون داد  
 «منم آرش»  
 چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن  
 منم آرش سپاهی مردی آزاده  
 به تنها تیر ترکش آزمون تلختان را  
 اینک آماده  
 مجویدم نسب  
 فرزند رنج و کار  
 گریزان چون شهاب از شب  
 چو صبح آماده دیدار  
 مبارک باد آن جامه که اندر رزم پوشندش  
 گوارا باد آن باده که اندر فتح نوشندش  
 شما را باده و جامه  
 گوارا و مبارک باد!  
 دلم را در میان دست می گیرم

و می افشارمش در جنگ  
دل این جام پر از کین پر از خون را  
که با آرش ترا این آخرین دیدار خواهد بود  
به صبح راستین سوگند!  
به پنهان آفتابِ مهربار پاک بین سوگند!  
که آرش جانِ خود در تیر خواهد کرد  
پس آنکه بی درنگی خواهدش افکند  
زمین می داند این را آسمان ها نیز  
که تن بی عیب و جان پاک است  
نه نیرنگی به کار من نه افسونی  
نه ترسی در سرم، نه در دلم باک است  
درنگ آورد و یک دم شد به لب خاموش  
نفس در سینه ها بی تاب می زد جوش  
ز پیشم مرگ  
نقابی سهمگین بر چهره، می اید  
به هر گام هراس افکن  
مرا با دیده خونبار می پاید  
به بال کرکسان گردِ سرم پرواز می گیرد  
به راهم می نشیند راه می بندد  
به رویم سرد می خندد  
به کوه و دره می ریزد طنین زهرخندش را  
و بازش باز میگیرد  
دلم از مرگ بیزار است  
که مرگِ اهرمن خو آدمی خوار است  
ولی آن دم کز اندوهان روانِ زندگی تار است  
ولی آن دم که نیکی و بدی را گاه پیکار است  
فرو رفتن به کام مرگ شیرین است  
همان بایستهٔ آزادگی این است

و می افشارمش در جنگ  
دل این جام پر از کین پر از خون را  
دل، این بی تابِ خشم آهنگ .....  
که تا نوشم به نام فتحتان در بزم  
که تا کوبم به جام قلبتان در رزم  
که جام کینه از سنگ است  
به بزم ما و رزم ما سبو و سنگ را جنگ است  
در این پیکار  
در این کار  
دل خلقی است در مشتم  
امید مردمی خاموش هم پشتم  
کمان کهکشان در دست  
کمانداری کمانگیرم  
شهاب تیزرو تیرم  
ستیغ سر بلند کوه مأوایم  
به چشم آفتابِ تازه رس جایم  
مرا نیر است آتش پر  
مرا باد است فرمانبر  
و لیکن چاره را امروز زور و پهلوانی نیست  
رهایی با تن پولاد و نیروی جوانی نیست  
در این میدان  
بر این پیکانِ هستی سوز سامان ساز  
پری از جان ببايد تا فرو نشیند از پرواز  
پس آنکه سر به سوی آسمان بر کرد  
به آهنگی دگر گفتار دیگر کرد  
دروود ای واپسین صبح، ای سحر بدرود!

هزاران چشم گویا و لبِ خاموش

مرا پیکِ امیدِ خویش می داند

هزاران دستِ لرزان و دلِ پر جوش

گهی می گیردم گه پیش می راند

پیش می آیم

دل و جان را به زیورهای انسانی می آرایم

به نیرویی که دارد زندگی در چشم و در لبخند

نقاب از چهره ترس آفرین مرگ خواهیم کند

نیایش را دو زانو بر زمین بنهاد

به سوی قله ها دستان ز هم بگشاد

بر آ ای آفتاب، ای توشهٔ امید

بر آ ای خوشهٔ خورشید

تو جوشان چشمه ای من تشنه ای بی تاب

بر آ سر ریز گن تا جان شود سیراب

چو پا در کام مرگی تُند خو دارم

چو در دل جنگ با اهریمنی پرخاش جو دارم

به موج روشنایی شست و شو خواهم

ز گلبرگ تو، ای زرینه گل، من رنگ و بو خواهم

شما ای قله های سرکش خاموش

که پیشانی به تندرهای سهم انگیز می سایید

که بر ایوانِ شب دارید چشم انداز رویایی

که سیمین پایه های روز زرین را به روی شانه می کوبید

که ابر آتشین را در پناه خویش می گیرید

غرور و سربلندی هم شما را باد!

امیدم را برافرازید

چو پرچم ها که از باد سحرگاهان به سر دارید

غرورم را نگه دارید

به سان آن پلنگانی که در کوه و کمر دارید

زمین خاموش بود و آسمان خاموش

تو گویی این جهان را بود با گفتار آرش گوش

به یالِ کوه ها لغزید کم کم پنجه خورشید

هزاران نیزه زرین به چشم آسمان پاشید

نظر افکند آرش سوی شهر آرام

کودکان بر بام

دختران بنشسته بر روزن

مادران غمگین کنار در

مردها در راه

سرود بی کلامی با غمی جانکاه

ز چشمان برهمی شد با نسیم صبحدم همراه

کدامین نغمه می ریزد

کدام آهنگ آیا می تواند ساخت

طنین گام های استواری را که سوی نیستی مردانه می رفتند؟

طنین گامهایی را که آگاهانه می رفتند؟

دشمنانش در سکوتی ریشخند آمیز

راه وا کردند

کودکان از بامها او را صدا کردند

مادران او را دعا کردند

پیر مردان چشم گرداندند

دختران بفشوده گردن بندها در مشت

همره او قدرت عشق و وفا کردند

آرش اما همچنان خاموش

از شکاف دامنِ البرز بالا رفت

وز پی او  
 پرده های اشک پی در پی فرود آمد  
 بست یک دم چشم هایش را عمو نوروز  
 خنده بر لب غرقه در رویا  
 کودکان با دیدگان خسته و پی جو  
 در شگفت از پهلوانی ها  
 شعله های کوره در پرواز  
 باد در غوغا  
 شامگاهان  
 راه جویانی که می جستند آرش را به روی قله ها پی گیر  
 باز گردیدند  
 بی نشان از بیکر آرش  
 با کمان و ترکشی بی تیر  
 آری آری جان خود در تیر کرد آرش  
 کار صد ها صد هزاران تیغه شمشیر کرد آرش  
 تیر آرش را سوارانی که می راندند بر جیحون  
 به دیگر نیمروزی از پی آن روز  
 نشسته بر تناور ساق گردویی فرو دیدند  
 و آنجا را از آن پس  
 مرز ایرانشهر و توران باز نامیدند  
 آفتاب  
 در گریز بی شتاب خویش  
 سالها بر بام دنیا پاکشان سر زد  
 ماهتاب  
 بی نصیب از شبروی هایش همه خاموش  
 در دل هر کوی و هر برزن

سر به هر ایوان و هر در زد  
 آفتاب و ماه را در گشت  
 سالها بگذشت  
 سالها و باز  
 در تمام پهنه البرز  
 وین سراسر قله مغموم و خاموشی که می بینید  
 وندرون دره های برف آلودی که می دانید  
 رهگذرهایی که شب در راه می مانند  
 نام آرش را پیایی در دل کهسار می خوانند  
 و نیاز خویش می خواهند  
 با دهان سنگهای کوه آرش می دهد پاسخ  
 می کندشان از فراز و از نشیب جاده ها آگاه  
 می دهد امید  
 می نماید راه  
 در برون کلبه می بارد  
 برف می بارد به روی خار و خارا سنگ  
 کوه ها خاموش  
 دره ها دلتنگ  
 راهها چشم انتظاری کاروانی با صدای زنگ.....  
 کودکان دیری است در خوابند  
 در خوابست عمو نوروز  
 می گذارم کنده ای هیزم در آتشدان  
 شعله بالا می رود پُر سوز

اسفند ۱۳۳۷

خلقت زن

جهان داور چو گیتی را بنا کرد	پی ایجاد زن اندیشه ها کرد
مہیاتا کند اجزای او را	ستاند از لاله و گل رنگ و بورا
ز دریا عمق و از خورشید گرمی	ز آهن سختی و از گلبرگ نرمی
تکاپو از نسیم و مویه از جوی	ز شاخ تر گرائیدن بهر سوی
ز امواج خروشان تند خویی	ز روز و شب دورنگی و دورویی
صفا از صبح و شورانگیزی از می	شکر افشانی و شیرینی از نی
ز طبع زهره شادی آفرینی	ز پروین شیوه بالانشینی
ز آتش گرمی و دم سردی از آب	خیال انگیزی از شبهای مهتاب
گران سنگی ز لعل کوهساری	سبک روحی ز مرغان بهاری
فریب از مار و دور اندیشی از مور	طراوت از بهشت و جلوه از حور
ز جادوی فلک تزویر و نیرنگ	تکبر از پلنگ آهنگین چنگ
ز گرگ تیز دندان کینه جویی	ز طوطی حرف ناسنجیده گویی
ز باد هرزه پونا استواری	ز دور آسمان ناپایداری
جهانی را بهم آمیخت ایزد	همه در قالب زن ریخت ایزد
ندارد در جهان همتای دیگر	بدنیا در بود دنیای دیگر
ز طبع زن به غیر از شر چه خواهی	وزین موجود افسونگر چه خواهی

چرا چون خار سر تا پا زبانت  
چو گل با صد زبان خاموش بودی  
ز گفتار حکیم نکته یابی  
در دولت به رویش باز گردد  
رباید مهر از گنجی که دانی  
بخاک اندر نهد گنجینه خویش

صد شکر که غیر توبه چیزی نشکست

اگر زن نوگل باغ جهانست  
چه بودی گرسرا پا گوش بودی  
چنین خواندم زمانی در کتابی  
دونوبت مرد عشرت ساز گردد  
یکی آنشب که با گوهر فشانی  
دگر روزی که گنجور هوس کیش

جایی که هزار شیشه بود افتادم

هر کتاب خوب یک جمله درخشان و ماندگار است.

ش ک



## سوزد مرا سازد مرا

ساقی بده پیمانه ای زان می که بی خویشم کند	برحسن شورانگیز تو عاشق تراز پیشم کند
زان می که در شبهای غم بارد فروغ صبحدم	غافل کند از بیش و کم فارغ ز تشویشم کند
نور سحرگاهی دهد فیضی که می خواهی دهد	با مسکنت شاهی دهد سلطان درویشم کند
سوزد مرا سازد مرا در آتش اندازد مرا	وزمن رهاسازد مرا بیگانه از خویشم کند
بستاند ای سروسهی سودای هستی از رهی	یغما کند اندیشه را دور از بد اندیشم کند

## حدیث جوانی

اشکم ولی پیای عزیزان چکیده ام	خارم ولی بسایه گل آرمیده ام
بایاد رنگ بوی توای نو بهار عشق	همچون بنفشه سر به گریبان کشیده ام
چون خاک در هوای تو از پا فتاده ام	چون اشک در قفای تو با سر دویده ام
من جلوه شباب ندیدم بعمر خویش	از دیگران حدیث جوانی شنیده ام
از جام عافیت می نابی نخورده ام	وز شاخ آرزو گل عیشی نچیده ام
موی سپید را فلکم رایگان نداد	این رشته را به نقد جوانی خریده ام
ای سرو پای بسته به آزادگی مناز	آزاده من که از همه عالم بریده ام
گر می گریزم از نظر مردمان رهی	عیبم مکن که آهوی مردم ندیده ام

## نابینا و ستمگر

فقیر کوری با گیتی آفرین می گفت	که ای ز وصف تو الکن زبان تحسینم
به نعمتی که مرا داده ای هزاران شکر	که من نه در خور لطف عطای چندینم
خسی گرفت گریبان کور و با وی گفت	که تا جواب نگویی ز پای نشینم
من ار سپاس جهان آفرین کنم نه شگفت	که تیز بین و قوی پنجه تر ز شاهینم
ولی تو کوری و ناتندرست و حاجتمند	نه چون منی که خداوند جاه و تمکینم
چه نعمتی ست ترا تا بشکر آن کوشی	بحیرت اندر از کار چون تو مسکینم
بگفت کور کزین به چه نعمتی خواهی	که روی چون تو فرو فرمایه ای نمی بینم

## شاهد افلاکی

چون زلف توام جاننا در عین پریشانی	چون باد سحر گاهم در بی سر و سامانی
من خاکم و من گردم من اشکم و من دردم	تو مهری و تو نوری تو عشقی و تو جانی
خواهم که ترا در بر بنشانم و بنشینم	تا آتش جانم را بنشینی و بنشانی
ای شاهد افلاکی در مستی و در پاکی	من چشم ترا مانم تو اشک مرا مانی
در سینه سوزانم مستوری و مهجوری	در دیده بیدارم پیدایی و پنهانی
من زمزمه عودم تو زمزمه پردازی	من سلسله موجم تو سلسله جنبانی
از آتش سودایت دارم من و دارد دل	داغی که نمی بینی دردی که نمی دانی

## جلوه افلاکیان

دیده فرو بسته‌ام از خاکیان	تا نگرم جلوۀ افلاکیان
شاید از این پرده ندایی دهند	یک نفسم راه به جایی دهند
ای که بر این پرده خاطر فریب	دوخته‌ای دیده حسرت نصیب،
آب بزن چشم هوسناک را	با نظر پاک بین پاک را
آن که در این پرده گذریافته‌ست	چون سحر از فیض نظریافته‌ست
خوی سحر گیر و نظریاک باش	راز گشاینده افلاک باش
خانه تن، جایگه زیست نیست	در خور جان فلکی نیست، نیست
آن که تو داری سر سودای او	برتر از این پایه بود جای او
چشمه مسکین نه گهر پرور است	گوهر نایاب به دریا در است
ما که به دریای تو پیوسته‌ایم	چشم زهر چشمه فرو بسته‌ایم
پهنه دریا چو نظر گاه ماست	چشمه ناچیز نه دلخواه ماست
پرتو این کوکب رخشان نگر	کوکبه شاه خراسان نگر
آینه غیب‌نما را ببین	تَرَک خودی گوی و خدا را ببین
هر که بر او نور رضا تافته است	در دل خود گنج رضا یافته است
سایه شه مایه خرسندی است	ملک رضا، ملک رضامندی است
کعبه کجا؟ طوف حریمش کجا؟	نافه کجا؟ بوی نسیمش کجا؟
خاک ز فیض قدمش زر شده	وز نفسش نافه معطر شده

دست طلب سوده به دامان او  
مرده، ولی زنده جاوید عشق  
شیوه نامردمی آغاز کرد،  
طایر اندیشه ز پرواز ماند  
چاره از او خواستم از راه دور  
صبح برآمد ز گریبان من  
زنده ام از لطف دگر باره کرد  
وین همه از دولت او یافتم

من کی ام؟ از خیل غلامان او  
ذره سرگشته خورشید عشق  
چون فلک آیین کهن ساز کرد  
چاره گر، از چاره گری باز ماند  
با تن رنجور و دل ناصبور  
نیمشب، از طالع خندان من  
رحمت شه درد مرا چاره کرد  
باده باقی به سبویافتم

#### نغمه

در میان لاله و گل آشیانی داشتم  
پای آن سرو روان، اشک روانی داشتم  
عشق را از اشک حسرت، ترجمانی داشتم  
چون غبار از شکر، سر بر آستانی داشتم  
در زمین با ماه و پروین، آسمانی داشتم  
داشتم آرام، تا آرام جانی داشتم  
نغمه ها بودی مرا، تا همزبانی داشتم

یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتم  
گرد آب شمع طرب، می سوختم پروانه وار  
آشتم بر جان ولی از شکوه لب خاموش بود  
چون سرشک از شوق بودم خاکبوس در گهی  
در خزان با سرو و نسرینم بهاری تازه بود  
درد بی عشقی ز جانم برده طاقت، ورنه من  
بلبل طبعم رهی باشد ز تنهایی خاموش

## عارف قزوینی

صبح شد باز از گریبانم      زندگی دست بر نمی دارد

### خنده پس از گریه

به سرکویت اگر رخت نبندم چه کنم      واندر آن کوی اگر ره ندهندم چه کنم  
من ز در بستن و وا کردن میخانه به جان      آمدم گر نکنم باز و نبندم چه کنم  
غم هجران و پریشانی و بدبختی من      تو پسندیدی اگر من نپسندم چه کنم  
مانده در قید اسارت تن من و آن خم زلف      می کشد می روم افتاده به بندم چه کنم  
من به اوضاع تو ای کشور بی صاحب جم      نکنم گریه پس از گریه نخندم چه کنم  
آیت روی تو ز آتشکده زردشت است      من بر آن آتش سوزان چو سپندم چه کنم  
خون من ریختنی و وصل تو شد کام رقیب      من به ناچار دل از مهر تو کندم چه کنم  
شرط عقل است سپس راه جنون گیرم و بس      عارف آسوده من از ناصح و پندم چه کنم

### هجر و سفر

عمرم گهی به هجر و گهی در سفر گذشت      تاریخ زندگی همه در دردسر گذشت  
گویند این که عمر سفر کوتاه است و من      دیدم که عمر من ز سفر زودتر گذشت  
بستی درم ز وصل و گشودی دری ز هجر      آوخ بین چه ها به من در بدر گذشت

## گدای عشق

گدای عشقم و سلطان حُسن شاه من است  
خیال روی تو در هر کجا که خیمه زند  
به محفلی که تویی صد هزار تیر نگاه  
هزار برق نظر خیره سوی روی تولیک  
برای خود کلهی دوخت زین نمد هر کس  
خرابه ای شده ایران و مسکن دزدان  
اگر چه عشق وطن می کشد مرا اما  
ز تربت من اگر سرزند گیاه و از آن  
در این دوروزه ایام غم مخور که گرت  
ز راه کج چو به منزل نمی رسی برگرد  
در اشتباه گذشت عمر من یقین دارم  
اگر چه بیشتر از هر کسی گنه کارم

به حُسن نیت عشقم خدا گواه من است  
ز بی قراریم آنجا قرارگاه من است  
روانه گشته ولی کارگر نگاه من است  
شعاع روی تو از پرتو نگاه من است  
چه غم ز بی کلهی کاسمان کلاه من است  
کنم چه چاره که اینجا پناهگاه من است  
خوشم به مرگ که این دوست خیر خواه من است  
به رنگ خون گلی ار بشکفد گیاه من است  
غمی بود غمت آسوده در پناه من است  
به راه راست که این راه شاه راه من است  
که آنچه به ز یقین است اشتباه من است  
ولیک عفو تو بالا تر از گناه من است

## اهل ریا

بگو بشیخ هر آن چه از تو بر مسلمانی  
ندانم این که چه خواهد گذشت بر تو ز خلق  
میان اهل دل ، اهل ریا همین فرق است  
به زلف یار مبادا که برخورد زین روی

رسید از اثر جهل بود و نادانی  
خدانکرده بدانند اگر نمی دانی  
که داغ ماست بر دل ، داغ او به پیشانی  
نمی کنم گله و شکوه از پریشانی

نظر مکن بکن امروز آنچه بتوانی  
به قرن بیستم از امتیاز ایرانی  
که هست چون گله گوسفند قربانی  
به شهر دل به چه ارزانی و فراوانی

به ضعف بازوی رنجور و ناتوانی ما  
پرستش زر و محکوم زور گشتن گشت  
برند سجده به گوساله زر این ملت  
خیال و فکر و غم و غصه خون دل غم عشق

### پائیز عمر

شادم از آن که خاتمه بگرفت کار عمر  
دارد چه سود روز و شب رنج بار عمر  
رنج و عذاب را تو میدان در شمار عمر  
آتش گرفت هستی من از شرار عمر  
کندم بدست خود همه برگ و بار عمر  
گرییم زار زار به حال نزار عمر  
ارزان فروختم گهر شاهوار عمر  
آوخ که خردشد کمرت زیر بار عمر

پائیز عمر شد به سر آمد بهار عمر  
عمری به غیر زحمت و محنت ندیده ایم  
کو عمر، چیست عمر چه بود و چگونه است  
آتش به جان عمر من افتد که از ازل  
بی بار و برگ مانده درختم که در شباب  
گر خود به فکر خویش نباشیم عاقبت  
باز آمدم ز مستی و دانم کنون که من  
فرصت گذشت و نیست تو را چاره عارفا

## دکتر پرویز خانلری

### عقاب

گشت غمناک دل و جان عقاب  
چو ازو دور شد ایام شباب  
دید کش دور به انجام رسید  
آفتابش به لب بام رسید  
باید از هستی دل بر گیرد  
ره سوی کشور دیگر گیرد.  
خواست تا چاره ناچار کند  
دارویی جوید و در کار کند  
صبحگاهی ز پی چاره کار  
گشت بر باد سبک سیر سوار  
گله کاهنگ چرا داشت به دشت  
ناگه از وحشت پر ولوله گشت  
و آن شبان بیم زده، دل نگران  
شد پی بره نوزاد دوان  
کبک در دامن خاری آویخت  
مار پیچید و به سوراخ گریخت  
آهو استاد و نگه کرد و رمید  
دشت را خط غباری بکشید  
لیک صیاد سر دیگر داشت  
صید را فارغ و آزاد گذاشت  
چاره مرگ نه کاریست حقیر  
زنده را دل نشود از جان سیر  
صید هر روزه به چنگ آمد زود  
مگر آن روز که صیاد نبود  
آشیان داشت در آن دامن دشت  
زاغکی زشت و بد اندام و پلشت  
سنگها از کف طفلان خورده  
جان ز صد گونه بلا در برده  
سال ها زیسته افزون ز شمار  
شکم آکنده ز گند و مردار



لیک ناگه چو غضبناک شود	بر سر شاخ و را دید عقاب
زو حساب من و جان پاک شود	ز آسمان سوی زمین شد به شتاب
دوستی را چو نباشد بنیاد	گفت که ای دیده ز ما بس بیداد
حزم را بایدت از دست نداد	با تو امروز مرا کار افتاد
در دل خویش چو این رای گزید	مشکلی دارم اگر بگشایی
پر زد و دورترک جای گزید	بکنم آنچه تو می فرمایی
زار و افسرده چنین گفت عقاب	***
که مرا عمر حبایست بر آب	گفت: ما بنده در گاه توایم
راست است این که مرا تیز پرست	تا که هستیم هواه خواه توایم
لیک پرواز زمان تیز تر است	بنده آماده بود فرمان چیست؟
من گذشتم به شتاب از در و دشت	جان به راه تو سپارم، جان چیست؟
به شتاب ایام از من بگذشت	دل چو در خدمت تو شاد کنم
ارچه از عمر دل سیری نیست	ننگم آید که ز جان یاد کنم
مرگ می آید و تدبیری نیست	این همه گفت ولی در دل خویش
من و این شهیر و این شوکت و جاه	گفتگویی دگر آورد به پیش
عمرم از چیست بدین حد کوتاه؟	کاین ستمکار قوی پنجه کنون
	از نیازست چنین زار و زبون

رازى اينجاست تو بگشاي اين راز	تو بدین قامت و بال ناساز
خيز و زين بيش ره چرخ مپوى	به چه فن یافته ای عمر دراز؟
طعمه خویش بر افلاک مجوی	پدرم از پدر خویش شنید
آسمان جایگهی سخت نکوست	که یکی زاغ سیه روی پلید
به از آن کنج حیاط و لب جوست	به دو صد حيله به هنگام شکار
من که بس نکته نیکو دانم	صد ره از چنگش کردست فرار
راه هر برزن و هر کو دانم	پدرم نیز به تو دست نیافت
آشیان در پس باغی دارم	تا به منزلگه جاوید شتافت
وندر آن باغ سراغی دارم	لیک هنگام دم باز پسین
خوان گسترده الوانی هست	چون تو بر شاخ شدی جایگزین
خوردنی های فراوانی هست	از سر حسرت با من فرمود
آنچه زان زاغ ورا داد سراغ	کاین همان زاغ پلیدست که بود
گند زاری بود اندر پس باغ	عمر من نیز به یغما رفته است
بوی بد رفته از آن تا ره دور	یک گل از صد گل تو نشکفته است
معدن پشه ، مقام زنبور	چیست سرمایه این عمر دراز؟

سینه کبک و تذرو و تیهو	نفرتش گشته بلای دل و جان
تازه و گرم شده طعمه او	سوزش و کوری دو دیده از آن
اینک افتاده بر این لاشه و گند	آن دو همراه رسیدند از راه
باید از زاغ بیاموزد پند؟	زاغ بر سفره خود کرد نگاه
بوی گندش دل و جان تافته بود	گفت: خوانی که چنین الوانست
حال بیماری دق یافته بود	لایق حضرت این مهمانست
گیج شد ، بست دمی دیده خویش	می کنم شکر که درویش نیم
دلش از نفرت و بیزاری ریش	خجل از ما حضر خویش نیم
یادش آمد که بر آن اوج سپهر	گفت و بنشست و بخورد از آن گند
هست پیروزی و زیبایی و مهر	تا بیاموزد از و مهمان پند
قَر و آزادی و فتح و ظفرست	عمر در اوج فلک برده به سر
نفس خرم باد سحرست	دم زده در نفس باد سحر
دیده بگشود و به هر سو نگریست	ابر را دیده به زیر پر خویش
دید گردش اثری زینها نیست	حیوان را همه فرمانبر خویش
آنچه بود از همه سو خواری بود	بارها آمده شادان ز سفر
وحشت و نفرت و بیزاری بود	به رهش بسته فلک طاق ظفر

بال بر هم زد و برجست از جا  
گفت: کای یار بیخشای مرا  
سال ها باش و بدین عیش بناز  
تو و مردار تو عمر دراز  
من نیم در خور این مهمانی  
گند و مردار ترا ارزانی  
گر بر اوج فلکم باید مرد  
عمر در گند به سر نتوان برد  
شهر شاه هوا اوج گرفت  
زاغ را دیده بر او مانده شکفت  
رفت و بالا شد و بالاتر شد  
راست با مهر فلک همسر شد  
لحظه ای چند بر این لوح کبود  
نقطه ای بود سپس هیچ نبود .

## خلیل (۱) الله معنای توحید (عید قربان)

نـدا آمد که ابراهیم بشتاب  
رسیده فرصت تعبیر آن خواب  
به شوق جذبه عشق خداوند  
برآ، از آب و رنگ مهر فرزند  
اگر این شعله در پاتاسرت هست  
کنون یک امتحان دیگر هست  
مهیا شو طناب و تیغ بردار  
رسالت را به دست عشق بسپار  
صداکن حلق اسماعیل خود را  
به قربانگه ببر هابیل خود را  
منای دوست قربانی پسندد  
تو را آن سان که می دانی پسندد  
خلیل ما، رضای ما درین است  
عبودیت به تسلیم و یقین است  
بین برقد و بالای جوانت  
مگر نیکو بر آید امتحانت  
نفس در سینه افتاد از شماره  
ملائک اشک ریزان در نظاره  
پدر می برد فرزندش به مقتل  
که امر دوست را سازد مسجل  
پدر آمیزه ای از اشک و لبخند  
پسر تسلیم فرمان خداوند  
منابود و ذبیح و شوق تسلیم  
نـدا پیچید ... در جان ابراهیم  
خلیلا عید قربانت مبارک  
قبول امر و فرمانت مبارک  
پذیرفتیم این قربانی ات را  
بر این ذبح عظیمت آفرین باد  
پسندیدم سرگردانی ات را  
بر این ذبح عظیمت آفرین باد  
خلیل اله ... ای معنای توحید  
کنون تیغت گلوی نفس بُرید

(۱) دوست مهربان

کنار خیمه هاجر در تب و تاب	که یارب این دل شوریده در یاب
گلم اینک بدست باغبانست	مرا این فصل سبز امتحانست
اگرچه مادری درد آشنایم	خداوندا به تقدیرت رضایم
اگرچه می تپد در سینه ام دل	اگرچه امتحانم هست مشکل
خداوندا دلم آرام گردان	مده صبر مرا دردست شیطان
خدای عشق مزد عاشقی داد	برای دوست قربانی فرستاد
موحد جز خدا در جان نبیند	در این آینه جز جانان نبیند

تفنگ آدم نمی کشد این آدم است که آدم می کشد منتهی با تفنگ

## استاد محترم سرکار خانم سیمین بهبهانی

### جامه عید

سرخوش و خندان ز جا برخاستم	خانه را همچون بهشت آراستم
شمع های رنگ رنگ افروختم	عود و اسپند اندر آتش سوختم
جلوه دادم هر کجا را با گلی	نرگسی یا میخکی یا سنبلی
کودکم آمد بپر خواندم و را	جامه های تازه پوشاندم و را
شادمان رو جانب برزن نهاد	تا بدانند عید، یاران را چه داد
ساعتی بگذشت و باز آمد زدر	همچو طوطی قصه ساز آمد زدر
گفت مادر، جامه ام چرکین شده	قیرگون از لکه های کین شده
بسکه بر او چشم حسرت خیر شد	رو نقش بشکست و رنگش تیره شد
هر نگاه کینه کز چشمی گسست	لکه ای شد روی دامانم نشست
از حسد هر کس شراری برفروخت	ز آن شرر یک گوشه از این جامه سوخت
مانده بر این جامه نقش چشمشان	کینه و اندوه و قهر خشمشان
گفتمش این گفته جز پندار نیست	گفت مادر، دیده ات بیدار نیست
جامه تنهانه که جان فرسوده شد	بسکه با چشمان حسرت سوده شد
از چه رو خواهی که من با جامه یی	افکنم در بر زنی هنگامه یی
جلوه در این جامه آخر چون کنم	کز حسد در جام خلقی خون کنم
شرمم آید من چنین مست و غرور	دیگران چون شاخه پائیز عور

یا چو شمعی کوندارد لاله یی  
چون دل غمدیدگان صد چاک شد  
یا لباسی هم پی آنان بساز  
کاکلش آشففت و بر دوشم فتاد  
بوسه هایم بر لبانش ریخت گرم  
از تو کاش این نکته می آموختند  
نقش دیوارش ز خشم چشمهاست  
حسرت خلقی بدان آمیخته  
ای رخت باغ و گل و نسیرین من  
سر بلند و آبرومندت کند  
خود مبادا نرمی از یادت رود  
کس ز نیرویت مبادا رنجه باد

همچو ماهی کش نباشد هاله یی  
برتم این پیرهن ناپاک شد  
یا مرا عریان چو عریانان بساز  
این سخن گفت و در آغوشم فتاد  
اشک من با اشک او آمیخت نرم  
گفتمش آنان که مال اندوختند  
کاخشان هر چند نغز و پربهاست  
گر شرابی در گلویشان ریخته  
شاد زی ای کودک شیرین من  
از خدا خواهم برومندت کند  
لیک چون سر سبز، شمشادت شود  
گر ترا روزی فلک سر پنجه داد

### دیوانگی

هجرش دهم ز جرش دهم خوارش کنم زارش کنم  
صد شعله در جانم زخم، صد فتنه در کارش کنم  
از رشک، آزارش دهم، وز غصه بیمارش کنم  
چون بنده در سوادی زر، کالای بازارش کنم

یا رب مرا یاری بده تا خوب آزارش کنم  
از بوسه های آتشین، وز خنده های دلنشین  
در پیش چشمش ساغری، گیرم ز دست دلبری  
بندی ببایش افکنم، گویم خداوندش منم



گوید میفزا قهر خود، گویم بکاهم مهر خود	گوید که کمتر کن جفا، گویم که بسیارش کنم
هر شامگه در خانه یی، چابکتر از پروانه یی	رقصم بر بیگانه یی، وز خویش بیزارش کنم
چون بینم ان شیدای من، فازغ شد از سودای من	منزل کنم در کوی او، باشد که دیدارش کنم
گیسوی خود افشان کنم، جادوی خود گریان کنم	با گونه گون سوگندها، بار دگر یارش کنم
چون یار شد بار دگر کوشم باآزار دگر	تا این دل دیوانه را راضی به آزارش کنم

### لعنت

خواب و خیالی پوچ و خالی،	این زن گانی بود و بگذشت
دوران به ترتیب و توالی،	سالی به سال افزود و بگذشت
هر اتفاقی چشمه یی بود،	از هر کناری چشم بگشود
راهی شد و صد جوی و جر شد،	صد جوی و جر، شد رود و بگذشت
در انتظار عشق بودم،	اوهام رنگینم شتابان
گردونه شد بر گل گذر کرد،	دامان من آلود و بگذشت
عمری سرودم یا نوشتم،	این ظلم و این ظلمت نفرسود
بر هر ورق راندم قلم را،	گاهی عبث فرسود و بگذشت
اندیشه ام افروخت شمع،	در معبر بادی غضبناک
وان شعله رقصان چالاک،	زد حلقه یی در دود و بگذشت

کردم به راهش گلفشانی،  
چین بر جبین، خشمی، عتابی،  
با عمر خود گفتم که دیری،  
پیش نگاهم مشت خالی،  
وان شهسوار آرمشانی  
بر بندگان فرمود و بگذشت  
جان کنده ای، اکنون چه داری  
چون لعنتی بگشوده بگذشت

### رفت آن سوار کولی

رفت آن سوار کولی با خود تو را نبرده  
کولی کنار آتش رقص شبانه ات کو؟  
خاموش مانده اینک، خاموش تا همیشه  
رفت آنکه پیش پایش دریا ستاره کردی  
در گیسوی تو نشکفت آن بوسه لحظه لحظه  
بازی کنان زگویی خون می فشاند و می گفت  
می رفت و گرد راهش از دود آه تیره  
سودای مهرهی را گیسو به باد دادی  
شب مانده است و با شب، تاریکی فشرده  
شادی چرا رمیده؟ آتش چرا فسرده؟  
چشم سیاه چادر با این چراغ مرده  
چشمان مهربانش یک قطره ناسترده  
این شب نداشت - آری - الماس خرده خرده  
روزی سیاه چشمی سرخی به ما سپرده  
نیلوفرانه در باد پیچیده تاب خورده  
رفت آن سوار با خود، یک تار مو نبرده

خیالت گرچه عمری یار من بود  
امیدت گرچه در پندار من بود

بیا امشب شرابی دیگرم ده  
ز مینای حقیقت ساغرم ده

چرا رفتی چرا من بی قرارم  
به سر سودای آغوش تو دارم

چرا رفتی چرا من بی قرارم  
به سر سودای آغوش تو دارم

نگفتی ماه تاب امشب چه زیباست  
ندیدی جانم از غم ناشکیباست

چرا رفتی چرا من بی قرارم  
به سر سودای آغوش تو دارم

دارا جهان ندارد،	سارا زبان ندارد
بابا ستاره ای در	هفت آسمان ندارد
کارون ز چشمه خشکید	البرز لب فروبست
حتی دل دماوند،	آتش فشان ندارد
دیو سیاه دربند	آسان رهید و بگریخت
رستم در این هیاهو	گرز گران ندارد
روز وداع خورشید،	زاینده رود خشکید
زیرا دل سپاهان،	نقش جهان ندارد
بر نام پارس دریا	نامی دگر نهادند
گویی که آرش ما	تیر و کمان ندارد
دریای مازنی ها	بر کام دیگران شد
نادر ز خاک برخیز	میهن جوان ندارد
دارا! کجای کاری	دزدان سرزمینت
بر بیستون نویسند	دارا جهان ندارد
آییم به دادخواهی	فریادمان بلند است
اما چه سود، اینجا	نوشیروان ندارد
سرخ و سپید و سبز است	این بیرق کیانی
اما صد آه و افسوس	شیر ژیان ندارد
کو آن حکیم توسی	شهنامه ای سراید
شاید که شاعر ما	دیگر بیان ندارد
هرگز ن خواب کوروش	ای مهر آریایی
بی نام تو، وطن نیز	نام و نشان ندارد

## استاد سرکار خانم فروغ فرخزاد

از تنگنای محبس تاریکی  
بانگ پُر از نیاز مرا بشنو  
یکدم ز گرد پیکر من بشکاف  
شاید درون سینه من بینی  
دل نیست این دلی که بمن دادی  
یا خالی از هوی وهوس دارش  
تنها تو آگهی و تو دانی  
تنها تو قادری که به بخشایی  
آه ای خدا چگونه ترا گویم  
هر شب بر آستان جلال تو  
از دیدگان روشن من بستان  
لطفی کن ای خدا و بیاموزش  
عشقی بمن بده که مرا سازد  
یاری بمن بده که در او بینم  
یکشب ز لوح خاطر من بزُدای  
خواهم به انتقام جفا کاری  
آه ای خدا که دست توانایت

از منجلاب تیره این دنیا  
آه ای خدای قادر بی همتا  
بشکاف این حجاب سیاهی را  
این مایه گناه و تباهی را  
در خون پییده آه رهایش کن  
یا پای بند مهر و وفایش کن  
اسرار آن خطای نخستین را  
بر روح من صفای نخستین را  
کز جسم خویش خسته و بیزارم  
گویی امید جسم دگر دارم  
شوق بسوی غیر دوییدن را  
از برق چشم غیر رمییدن را  
همچون فرشتگان بهشت تو  
یک گوشه از صفای سرشت تو  
تصویر عشق و نقش فریش را  
در عشق تازه، فتح رقیبش را  
بنیان نهاده عالم هستی را

شوق گناه و نقش پرستی را	بنمای روی و از دل من بستان
عاصی شود، بغیر تو روی آرد	راضی مشو که بنده ناچیزی
در پای جام باده فرو بارد	راضی مشو که سیل سرشکش را
از منجلاب تیـره ایـن دنیا	از تنگنای محبس تـاریکی
آه ای خدای قادر بی همتا	بانگ پر از نیاز مرا بشنو

هیچ روشن فکر مدرنی، بهتر از فروغ به ستیزه با سنت برنخاسته است. باید بپذیریم که عالیتین تصویر عبور از سنت، در ادبیات نیمه قرن بیستم ما در شعر اوست.

ش ک

### آئینه شکست

بر پیکر خود پیرهن سبز نمودم	دیروز به یاد تو و آن عشق دل انگیز
بند از سر گیسویم آهسته گشودم	در آینه بر صورت خود خیره شدم باز
چشمانم را نازکنان سرمه کشاندم	عطر آوردم و بر سر و سینه فشاندم
در کنج لبم خالی، آهسته نشاندم	افشان کردم زلفم را بر سر شانه
تلمات شود زین همه افسونگری و ناز	گفتم به خود آنگاه صد افسوس که او نیست
با خنده بگوید که چه زیبا شده ای باز	چون پیرهن سبز بیند به تن من
تا خیره شود عکس رخ خویش بیند	او نیست که در مردمک چشم سیاهم
کو پنجه او تا که در آن خانه گزیند	این گیسوی افشان به چه کار آیدم امشب
گفتم که چسان حل کنی این مشکل ما را	من خیره به آئینه و او گوش به من داشت
ای زن چه بگویم، که شکستی دل ما را	بشکست و فغان کرد که از شرح غم خویش

## پاسخ

بر روی نگاه خدا خنده می زند  
هر چند ره به ساحل لطفش نبرده ایم

زیرا چو زاهدان سیه کار خرقه پوش  
پنهان ز دیدگان خدا می نخورده ایم

پیشانی از ز داغ گناهی سیه شود  
بہتر ز داغ مہر نماز از سر ریا

نام خدا نبردن از آن بہ کہ زیر لب  
بہر فریب خلق بہ گویی خدا خدا

ما را چه غم کہ شیخ شبی در میان جمع  
بر رویمان بہ بست بہ شادی در بہشت

او می گشاید.. او کہ بہ لطف و صفای خویش  
گویی کہ خاک طینت ما را زغم سرشت

طوفان طعنه خندہ ما را ز لب نشُست  
کوهیم و در میانہ دریا نشسته ایم

چون سینه جای گوہر یکتای راستیست  
زین رو بہ موج حادثہ تنها نشسته ایم

مائیم.. ما کہ طعنه زاهد شنیدہ ایم  
مائیم... ما کہ جامہ تقوی دریدہ ایم

زیرا درون جامہ بہ جز پیکر فریب  
زین ہادیان راہ حقیقت ندیدہ ایم

آن آتشی کہ در دل ماشعلہ می کشید  
گردر میان دامن شیخ اوفتادہ بود

دیگر بہ ما کہ سوختہ ایم از شرار عشق  
نام گناہ کارہ رسوا، ندادہ بود

\*\*\*

کعبہ یک سنگ نشانست کہ رہ گم نکنند  
حاجی اہرام دگر بند و بین یار کجاست

## گوته

تودہ ہمیشہ طفل است، نہ پیر می شود، نہ عاقل

(( گناه ))

کناره پیکری لـرزان و مـدهوش      گـنه کـردم گـناهی پـرز لـذت  
در آن خلوتگه تاریک و خاموش      خداوندا چه می دانم چه کردم  
نگه کردم به چشم پر ز رازش      در آن خلوتگه تاریک و خاموش  
ز خواهش های چشم پر نیازش      دلم در سینه بی تابانه لرزید  
پریشان در کنار او نشستم      در آن خلوتگه تاریک و خاموش  
زاننده دل دیوانه رستم      لبش بر روی لبهای هوس ریخت  
تورا می خواهم ای جانانه من      فروخواندم به گوشش قصه عشق  
تورا، ای عاشق دیوانه من      تورا می خواهم ای آغوش جانبخش  
شراب سرخ در پیمانه رقصید      هوس در دیدگانش شعله افروخت  
به روی سینه اش مستانه لرزید      تن من در میان بستر نرم  
در آغوشی که گرم و آتشین بود      گنه کردم گناهی پر ز لذت  
که داغ و کینه جوی و آهنین بود      گنه کردم میان بازوانی

جسارت فروغ را حتی نزد شاعران مرد، در بیان هیجان های عشقی به جنس مخالف، کمتر می توان دید.

دکتر زرین کوب

## در آبهای سبز تابستان

تنهاتر از یک برگ  
با ریشه های روحمان، تنها!

با بار شادیهای مهجورم  
در آبهای سبز تابستان

آرام میرانم  
تا سرزمین مرگ

تا ساحل غمهای پائیزی  
بر سنگهای سهمگین کنندند

\*\*\*  
آنها که بر خط سقوط خویش  
یکشب سکوت کوهساران را

از التماس تلخ آکنندند  
در سایه ای خود را رها کردم

\*\*\*  
در سایه بی اعتبار عشق  
در سایه فرار خوشبختی

در سایه ناپایداریها  
آرامش دستان خالی نیست

\*\*\*  
شبهها که می چرخد نسیمی گیج  
( در اضطراب دستهای پر،

در آسمان کوتاه دلتنگ  
خاموشی ویرانه ها زیباست )

شبهها که می پیچد مهی خونین  
این را زنی در آبها می خواند

در کوچه های آبی رگها  
در آبهای سبز تابستان

\*\*\*  
شبهها که تنهائیم  
گویی که در ویرانه ها سبز است

\*\*\*  
ما یکدیگر را با نفسهامان



می چرخد و میگسترد خود را	آلوده می سازیم
شاید مرا از چشمه می گیرند	آلوده تقوای خوشبختی
شاید مرا از شاخه می چینند	ما از صدای باد می ترسیم
شاید مرا مثل دری بر لحظه های بعد می بندند	ما از نفوذ سایه های شک
شاید ....	در باغ های بوسه هامان رنگ می بازیم
دیگر نمی بینم	ما در تمام میهمانیهای قصر نور
***	از وحشت آوار می لرزیم
ما بر زمینی هرزه روئیدیم	اکنون تو اینجایی
ما بر زمینی هرزه می باریم	گسترده چون اقایها
«ما هیچ» را در راه ها دیدیم	در کوچه های صبح
بر اسب زرد بالدار خویش	بر سینه ام: سنگین
چون پادشاهی راه می پیمود	در دستهایم: داغ
***	در گیسوانم: رفته از خود، سوخته، مدهوش
افسوس ما خوشبخت و آرامیم	اکنون تو اینجایی
افسوس ما دلتنگ و خاموشیم	***
خوشبخت، زیرا دوست میداریم	چیزی وسیع و تیره و انبوه
دلتنگ، زیرا عشق میبازیم	چیزی مشوش چون صدای دور دست روز
	بر مردمکهای پریشانم

## استاد حبیب یغمایی

تولد: ۱۲۸۰ فوت: ۱۳۶۳

### ایران عزیز

ایران عزیز خانه ماست  
این خانه شش هزار ساله  
آن روز که خاک آن سرشتند  
وین کهنه قباله را گواهان  
از کورش و اردشیر و دارا  
سنگی که در این بنا به کار است  
خشتی که فتاده بر زمین است  
دشتی نه که نیست رز مگاهی  
از ساحل هیرمند تا و خَش<sup>(۱)</sup>  
می جوی نشانه ها به هر مرز  
می کاو و زمین و بین به هر گام  
در هر قدمی و هر بدستی  
آن کوه که بنگری به هامون  
آن قله که برده سر بر افلاک

میهن، وطن، آشیانه ماست  
از ماست به موجب قباله  
بر سنگ قباله اش نوشتند  
هستند مهتان و پادشاهان  
میراث رسیده است ما را  
از خانه خدا بر آن نگار است  
از خون دلاوری عجین است  
راهی نه که نیست شاهراهی  
رستمش سپرده پای رخش  
از خسرو و توس و گیو و گودرز  
شمشیر قباد و خود بهرام  
پای بفتاده است و دست  
پرورده به دامن آفریدون  
آورده به بند پای ضحاک

(۱) جیحون

\*\*\*

آن بحر مهیب بی کرانه  
آن بارگه بلند بنیاد  
آن صُفَه<sup>(۱)</sup> مقام شهریار است  
این ناموران و پاک جانان  
از کوشش و کار دانش و داد  
با نام نکو جهان سپردند  
پس دست به دست از پدرها  
امروز که ای ستوده فرزندان  
از پامنشین و جانگهدار  
این پند شنوز خانه بر دوش  
خوردست زشاه تازیانه  
از خسرو دادگر کند یاد  
و آن بقعه مزار نامدار است  
بخشنده سر و جهان ستانان  
کردند چنین خجسته بنیاد  
رفتند و به دیگران سپردند  
گردید و رسید با پسرها  
هستی تو بر این سرا خداوند  
گر سر بدهی مرا نگه دار  
ورخانه بود خرابه مفروش

عبادتی که برای سودی باشد عبادت بازرگانان است، عبادتی که از ترس باشد، عبادت غلامان است، عبادتی که برای تشکر باشد عبادت آزادگان است.

علی (ع)

(۱) ایوان

تفاوت های سبکی و زبانی از دو شاعر در یک برهه زمانی بر محور یک موضوع .

## ایرج میرزا

### روباه و زاغ

کلاغی به شاخی شده جای گیر	به منقار بگرفته قدری پنیـر
یکی روبه‌هی بوی طعمه شنید	به پیش آمد و مدح او برگزید
بگفتا: «سلام ای کلاغ قشنگ!»	که آیی مرا در نظر شوخ و شنگ!
اگر راستی بود آوای تو	به مانند پره‌ای زیبای تو!
در این جنگل اکنون سمندر بودی	بر این مرغ‌ها جمله سرور بودی!
ز تعریف روباه شد زاغ، شاد	ز شادی بیاورد خود را به یاد
به آواز خواندن دهان چون گشود	شکارش بیافتاد و روبه ربود
بگفتا که: «ای زاغ این را بدان	که هر کس بود چرب و شیرین‌زبان
خورد نعمت از دولت آن کسی	که بر گفت او گوش دارد بسی
هم‌اکنون به چربی نطق و بیان	گرفتم پنیـر تو را از دهان

## حبیب یغمایی

### روباه و زاغ

زاغکی قالب پنیری دید	به دهان بر گرفت و زود پرید
بر درختی نشست در راهی	که از آن می گذشت روباهی
روباه پرفریب و حیلست ساز	رفت پای درخت و کرد آواز
گفت به به چه چقدر زیبایی	چه سری چه دمی عجب پای
پر و بالت سیاه رنگ و قشنگ	نیست بالاتر از سیاهی رنگ
گر خوش آواز بودی و خوش خوان	نبودی بهتر از تو در مرغان
زاغ می خواست قار قار کند	تا که آوازش آشکار کند
طعمه افتاد چون دهان بگشود	روباهک جست و طعمه را بر بود

معیارهای زبانی و سبک از عواملی هستند که می توانند شعر را به درجه ای برسانند که در نزد همگان مقبولیت پیدا کند. به گونه ای که هر کس آن را بخواند. به زیبایی آن اعتراف نماید. شعر فاخر شعری است که در ابیات آن دستبرد نتوان زد.

### حکیم دینانی

کاری که می توانستم نه کاری که می خواستم

## حضرت استاد شهریار

تولد: ۱۲۸۵ فوت: ۱۳۶۷ تبریز

### علی ای همای رحمت

علی ای همای رحمت تو چه آیتی خدا را	که بما سوا فکندی همه سایه هما را
دل اگر خداشناسی همه در رخ علی بین	به علی شناختم من بخدا قسم خدا را
بخدا که در دو عالم اثر از فنا نباشد	چو علی گرفته باشد سر چشمه بقا را
برو ای گدای مسکین در خانه علی زن	که نگین پادشاهی دهد از کرم گدا را
بجز از علی که گوید به پسر که قاتل من	چو اسیر توست اکنون به اسیر کن مدارا
بجز از علی که آرد پسری ابوالعجائب	که علم کند بر عالم شهدای کربلا را
نه خدا توانمش خواند نه بشر توانمش گفت	متحیرم چه نامم شه ملک لافتی را
چو تویی قضای گردان بدعای مستمندان	که زجان ما بگردان ره آفت قضا را
ز نوای مرغ یا حق بشنو که در دل شب	غم دل بدوست گفتن چه خوشست شهریارا

### جرس کاروان

از زنگدگانیم گلگه دارد جوانیم	شرمنده جوانی از این زنگدگانیم
دور از کنار مادر و یاران مهربان	زال زمانه گشت به نامهربانیم
دارم هوای صحبت یاران رفته را	یاری کن ای اجل که به یاران رسانیم
پروای پنج روز جهان کی کنم که عشق	داده نویسد زنگدگی جاودانیم

وز دور مژده جرس کاروانیم  
از داغ ماتم تو بهار جوانیم  
برخاستی که بر سر آتش نشانیم  
بیداریم مباد که دیگر نرانیم  
من نیز چون تو همدم روز نهانیم

چون یوسفم به چاه بیابان غم اسیر  
ای لاله بهار جوانی که شد خزان  
گفتی که آتشم بشانی ولی چه سود  
در خواب زنده ام که تو می خوانی ام به خویش  
شمع گریست زار به بالین که شهریار

### روزگار

حبس ابد چگونه نهی در حساب عمر  
گاهی خراب مرگم و گاهی خراب عمر  
یک جرعه عذب<sup>(۱)</sup> دارد و باقی عذاب عمر

چل سال آزار به زندان روزگار  
نه زنده و نه مرده چه حالی نگفتی  
بدچشمه ایست عمر که این چشمه کور باد

### عشق

پسرک از می محبت مست  
پدرش تازه رفته بود از دست  
گفت: با مادر این نخواهد رست  
برگهارا بود به خاک نشست  
خواهد از شاخه حیات گسست  
بنگر اینجا چه مایه رقت هست  
برگها را به شاخه هامی بست

مادری بود و دختر و پسری  
دختر از غصه پدر مسلول  
یکشب آهسته با کنایه طیب  
ماه دیگر که از سموم خزان  
صبری ای باغبان که برگ امید  
پسر این حال را مگر دریافت  
صبح فردا دو دست کوچک طفل

یک بیت، اما تکان دهنده

(۱) گوارا

## فردوسی ما

در قعر هزار ساله‌ی غار قرون  
کانجا قرق غرور قومیت اوست  
یک دور نمای دلفروز تاریخ  
گسترده سواد<sup>(۱)</sup> زمینی بشکوه  
با کنگره‌ها که بر افق‌های عمیق  
پیچیده و لولیده به هم جنگل‌ها  
با پرتو روده‌های سیمین سیما  
آن گوشه سواد سهمگین کوهی است  
چون صخره سواد<sup>(۲)</sup> هیکلی روئین تن  
گویی که یکی مجسمه ست از مفرغ  
او شاعر ای‌ده ال ما فردوسیست  
فردوسی طوسی آن نبوغ قهار  
نقاش قرون ماورای تاریخ  
اسپهد افسانه سیرایان جهان  
سهی و صلابت شگرفی دارد  
توفنده از او حمیت و احساسات  
افتاده به روی نقشه‌های جنگی

(۱) دورنمای شهر (۲) محلی به مناسبت صخره‌ها و سنگ‌های سیاه



خلاق غرور قوم و قومیت ما  
مظلومه شاهکار جاويدانش  
هر بیتی از آن بلند گوی فتحی است  
تمرین هدف گیری صاحب نظران  
هر سطر از آن صافی سپاه جاوید  
هر فصل سپاه جامعی جاویدن  
هر سرکش کاف او یکی خنجر تیز  
او شاعر قهرمان ما فردوسیست  
او یک تنه زد به جنگ شجعان عرب  
باگرز حماسه های ملی کویید  
او کاخ زبان پارسی کرد بلند  
او گفت پیمبر بزرگ اسلام  
زان نسل و نسب که انبیا جمله از اوست  
این ست همان اشد کفرأ و نفاق  
صحرائی و سوسمارخواران عرب  
این ظلم و ستم کجا و اسلام کجا  
بیش از همه در تمدن اسلامی  
آنگونه که اوصیا شناسان مائیم  
مائیم که بستوده نبی دانش ما

او شاعر ایده ال ما فردوسیست  
شهنامه او سمبل فیروزی ماست  
هر نقطه از آن تمرکزی از احساس  
هر نقطه از آن یکی سوار جنگی ست  
هر صفحه یکی لشکر سیروس کییر  
هر دایره جیم یکی تیغ ستیز  
هر کاف یکی بازوی زوبین انداز  
او با قلم آن کرد که شمشیر نکرد  
شجعان فصاحت و بلاغت همه را  
احیای نوامیس عجم جمله از اوست  
او کفه ما کرده به سنگینی کوه  
هرگز نه عرب که از نژاد عبریست  
اسلام ندیده از عرب غیر از جنگ  
او گفت حکومت به لیاقت بخشند  
حاکم نسزد به مهد سیروس کییر  
اسلام حق ست و حق به حق دار دهد  
مائیم سهم  
پیغمبر اسلام به کسری بالید

او شاعر ایده‌آل ما فردوسیست  
ژرفای نگاه او یکی اقیانوس  
در قالب خوش تراش سر بین کلمات  
تصویر کند گذشته دلکش ما  
با پنجه و بازوان پولادین شان  
او شاعر فیلم ساز ما فردوسیست  
وز چرخ قلم چه کارگردانی‌ها  
هر تابلو او یکی نمایشنامه است  
هر صحنه نمودار چه شخصیت‌هاست  
او تهمتن است و نقش اول اوراست  
روئین تن و اشکبوس و سهرابش هست  
تا گردش آسمان و مهر و ماه است  
چون خون سیاوش که هنوز است بجوش  
سیمای می‌نیزه دختر افسانه  
یک خاطره‌حزین هر ایرانی است

پیشانی باز او به پهنای افق  
زان کارگه مغز، تصاویر و نقوش  
از خانه پیاده می شود در دفتر  
شاهان و یلان سخت باعزت شان  
تصویر کند عشق و فداکاری‌ها را  
از چشم هنر چه فیلم‌بردار دقیق  
هر فیلم چه شاهکار جاویدانی  
در پرده سینمای او غوغایی است  
در نقش هنر چه قهرمانان دارد  
در نقش دوم حریف او باز قوی است  
از خامه او چه پرده‌هایی رنگین  
بگشوده به پیش چشم‌های دل‌ماست  
رنگ شفق غروب‌ها یادی از اوست  
آشفته فراز چاه بی‌ژن گویی

هر قصه و داستان که او ساز کند  
بنهاده اساطیر اصیل ما را  
آری اخلاق  
او جنگ برای صلح کند

او نابغه حکیم ما فردوسیست  
بر روی اساس حکمت و اخلاق است  
بر روی موازین و زین اخلاق  
اخلاق که ایده آل پیغمبر ماست

او و خشور است

و خشور ولی نخوانده خود را و خشور<sup>(۱)</sup>

او فردوسی است

دنیا همه یک دهن با پهنای فلک  
با هر چه زبان و ترجمان دل و جان  
بگشوده به اعجاب و به تحسین تمام  
در گوش تو با دهان پُر می گویند  
فردوسی و شاهنامه جاویدانند

در سال ۱۳۲۰ هنگام عصر با استاد صبا و استاد عبادی در حالی که سرخوش بودیم بیرون رفتیم، استاد صبا گفت در کلیسای آرامنه مراسمی برپاست، نزدیک هم هست آنجا برویم و از نزدیک شاهد مراسم باشیم.

دختر خانمی مسیحی و بسیار زیبا و دلربا به طرف کلیسا می رفت چکمه برقی به پا داشت که آنروزها مد بود، بی اختیار به دنبالش روان شدیم، در این اثنا استاد عبادی گفتند، شهریار چرا خاموشی . جای شعر همین جاست، بی درنگ شروع کردم و استاد صبا نیز یادداشت می کردند، دختر خانم گام هایش را آهسته و کاملاً گوشش با ما بود .

ای پرچهره که آهنگ کلیسا داری  
گرد رخسار تو روح القدوس آرد به طواف  
سینه مریم و سیمای مسیحا داری  
چو تو ترسا بچه آهنگ کلیسا داری  
آشیان در سر زلف تو کند طایر قدس  
که نهال قد چون شاخه طوبی داری

(۱) پیامبر

تنگ میسند دلی را که در او جا داری	جز دل تنگ من ای مونس جان جای تو نیست
فلک افروز تر از عقد ثریا داری	مه شود حلقه به گوش تو که گردن بندی
چه خیالی مگر ای دختر ترسا داری	به کلسیا روی و مسجد یانت در پی
در شگفتم که چرا مذهب عیسا داری	آیت رحمت روی توبه قرآن ماند
این چه راهیست که با عالم بالا داری	شهریار از سر کوی سهی بالایان

\*\*\*

تا بخود آمدم چند نفر از بزرگان ارامنه از کلیسا خارج شدند و ما را با احترام تمام به داخل راهنمایی کردند، عده ای ما را شناخته و با احترام تمام ما را نواختند و خواستند که در مراسمشان شرکت کنیم. دختر خانم مسیحی همه چیز را به حاضران گفت به دستور منسوبان دختر پذیرایی مفصلی از ما بعمل آمد. با اصرار حاضران با اینکه خجالت می کشیدم شعر را از استاد صبا گرفته و خواندم استاد صبا با ویلون یکی از حاضران و استاد عبادی تار یکی از آنان را گرفته و مرا همراهی کردند. بزمی شاعرانه تشکیل شد و تا پاسی از شب ادامه داشت. صبا و عبادی غوغا کردند و شور و شعفی برای حضار بوجود آمد که فراموش شدنی نخواهد بود.

گفت نقشست همه کژست چرا	ابلهی دید اشتری بچرا
عیب نقاش می کنی هاش دار	گفت اشتر که اندرین پیکار
توز من راه راست رفتن خواه	در کژی ام مکن به نقش نگاه
از کژی راستی کمان آمد	نقشم از مصلحت چنان آمد

سنایی

## بهجت آباد خاطر سی

اولدوز ساياراق گوزله ميشم هر گنجه يارى  
گؤزلر آسيلي يوخ نه قارالتى نه ده بير سس  
بیر قوش آيىغام! سويليه رك گاهدان ايلده ر  
ياتميش هامى بير آلاله اوياقدير داهها بير من  
قورخوم بودى يار گلمه يه بيردن ياريللا صبح  
دان اولدوزى ايستر چيخا گؤز يالواري چيخما  
گلمز تانيرام بختيمي ايندى آغارار صبح  
عشقين كى قراريندا وفا اولميا جاقميش  
سانكى خوروزون سون بانى خنجردى سوخولدى  
ريشخندله قيرجاندى سحر سويله دى: دورما  
اولدوم قره گون آيريلالى او سارى تئلدن  
گؤز ياشلارى هر يئردن آخارسا منى توشلار  
از بس منى ياپراق كيمي هيچرانلا سارالديب  
محراب شفقه ئوزومي سجده ده گؤردوم  
عشقى واريدى شهريارين گللى - چيچكلى

گج گلمه ده دير يار يننه اولموش گنجه يارى  
باتميش گولاغيم گؤرنه دؤشور مكدە دى داري  
گاهدان اونودا يئل دئيه لاي-لاي هوش آپاري  
مندن آشاغى كيمسه يوخ اوندان دا يوخاري  
باغريم ياريلار صبحوم آچيلما سنى تارى!  
او چيخماسادا اولدوزومون يوخدى چيخاري  
قاش بيله آغارديقجا داهها باش دا آغاري  
بيليم كى طبيعت نيه قويموش بو قرارى؟  
سينه مده اورك وارسا كسيب قيردى داماري  
جان قورخوسى وار عشقين اوتوزدون بو قمارى  
بونجا قره گونلردى ايدن رنگيمي سارى  
دريايه باخار بللى دى چايلارين آخاري  
باخسان اوزونه سانكى قيزيل گولدى قيزاري  
قان ايچره غميم يوخ اوزوم اولسون سنه ساري  
افسوس قارا ييل اسدى خزان اولدى بهاري

## در راه زندگانی

جوانی شمع ره کردم که جویم زندگانی را  
کنون با بار پیری آرزومندم که برگردم  
به یاد یار دیرین کاروان گم کرده را مانم  
بهاری بود و ما را هم شبابی و شکر خوابی  
چه بیداری تلخی بود از خواب خوش مستی  
سخن با من نمی گوئی الا ای همزبان دل  
نسیم زلف جانان کو که چون برگ خزان دیده  
به چشم آسمانی گردشی داری بلای جان  
نمیری شهریار، از شعر شیرین روان گفتن  
نجستم زندگانی را و گم کردم جوانی را  
به دنبال جوانی کوره راه زندگانی را  
که شب در خواب بیند همرهان کاروانی را  
چه غفلت داشتیم ای گل شیخون خزانی را  
که در کامم به زهر آلود شهد شادمانی را  
خدا را با که گویم شکوهی بی همزبانی را  
به پای سرو خود دارم هوای جانفشانی را  
خدا را بر مگردان این بلای آسمانی را  
که از آب بقا جویند عمر جاودانی را

### ژان ژاک روسو (متفکر فرانسوی)

شوم ترین هدیه خداوند به انسان همانا روح حساس است، اما این روح حساس که از زشتی ها و پلشتی ها بیش از دیگران عذاب می کشد، چندین برابر نیز بیشتر از دیگران و خفته گان از مواهب و زیبایی های عالم که خداوند جهان و هستی آنرا آفریده، لذت می برند.

پس جای هیچ شکوه و شکایت باقی نمی ماند ... حتی مصائب و دشواریها شکلی از زیبایی و قدرت ترسیم آفریدگار لایزال را نشان می دهند.

## جان مادر

مادر بهشت من آغوش گرم توست  
پیوسته در هوای تو چشمم به جستجوست  
مادر صدای گردش گهواره ات هنوز  
دستی به مهد طفل و بدست دگر نهان  
زین کاروان روز و شب من که شد روان  
این قافله هنوز تو می بندیش درای  
در اندرون من همه نای و نوای توست  
هر کنج خانه از تو بینم نشانه ها  
هر چرخ خانواده که مادر مدیر اوست  
هر کو چو من نوازش مادر به چشم دید  
از کودکان مدرسه گر خود توانگرست  
ما را عواطف این همه از شیر مادر است  
در طفلی آنچه دیده بشر مهر مادری  
ای سینه داشته سپر هر بلای من  
امروز هستی ام به امید دعای توست  
آنروز آدمی دو جهانش بود بهشت  
آری به احترام تو مادر همین بشر  
این راز آن حدیث که نقل از پیمبر است

گویی سرم هنوز به بالین نرم توست  
هر لحظه با خیال تو جانم به گفتگوست  
می پیچدم به گوش دل و جان شبانه روز  
مادر بین به عرش خدا می دهی تکان  
مادر تویی تو قافله سالار کاروان  
زنگ شتر هنوز به آهنگ لای لای  
وان نای و آن نوا به دم جانفزای توست  
ای مادر ای تو روشنی آشیانه ها  
پیوسته بر مدار محبت مسیر اوست  
از دیدن یتیم بلرزد تنش چو بید  
طفل ملول را به جبین داغ مادر است  
این دقتی که در دل و شوری که در سر است  
تحویل می دهد به بزرگی به دیگری  
اکنون بکن شفاعت من با خدای من  
فردا کلید باغ بهشتم رضای توست  
زیرا که نخل حرمت مادر به دهر کشت  
روزی گذشت می کند از خون یکدگر  
جنت نهاده زیر قدم های مادر است

## فشار قبر

آسمان با دیگران صاف است و با ما ابر دارد  
از غم غربت گرفت آینه‌ی چشم غباری  
این زمان زندانیان بینی به ظاهر زنده اما  
با خدا عهدی که بستیم اختیار افتاد بشکست  
یک خطای تیر با ما پنجه ببری شد آری  
آفرینش را مسایل بسکه لاینحل و بغرنج  
پایه های کلبه من چون دلم لرزان و ریزان  
شهریارا صبر فرماید طیب عشق لیکن  
می شود روزی صفا با ما هم اما صبر دارد  
کافتاب روشنم گویی نقاب از ابر دارد  
زندگی چون مرده با اینها فشار قبر دارد  
زان زمان یک کاسه گردون ادعای جبر دارد  
این قمار عشق ما حکم شکار ببردارد  
نی جوابش جفر داند نی حسابش جبر دارد  
لیکن اصطبل فلانسی پایه ای استبر دارد  
صبر ما هم طعم تلخی چون گیاه صبر دارد

مهمترین علامت بدی زن این است که مرد نمی تواند بدون او زندگی کند.

علی (ع)



## فرهنگ ما

فرهنگ ما برای جهالت فزودن است	مأمور زشت بودن و زیبا نمودنست
برنامه اش که سخت بدستور اجنبی ست	از بهر مغز خستن و اعصاب سودنست
یک درس زندگی به جوانان نمی دهد	طوطی مثال قصه مهمل سرودنست
در بسته باد مدرسه ای را که قصد از آن	بر روی ملتی در ذلت گشودنست
بیدار شو که نغمه تنبور اجنبی	لالایست و از پی سنگین غنودنست
ملت به خواب غفلت و دولت شریک دزد	دزدی که در پی رمق از ما ربودنست
شاگرد را ز خدمت دولت گریز نیست	کایش سزای پند معلم شنودنست
خدمت به دولت است و خیانت به مملکت	هم خائنی چو خود به امانت ستودنست
دارالفنون که سر گل عمرت دهد به باد	شش سال تازه از پی ذوق آزمودنست
استاد کهنه کار که درسش بود روان	داند که صرفه ، ساکت و معقول بودنست
وانکوز بوسستان خیانت گللی نچید	کودن، سزای خار به مژگان درودنست
بی کس وطن که چاره ما بی هنر کسان	نام وطن ز صفحه خاطر زدودنست

## مناظرهٔ منبر و چوبهٔ دار

منبر از پشت شیشهٔ مسجد	چشمش افتاد و دید چوبهٔ دار
عصبی گشت و غیظی و غضبی	بانگ برزد که ای خیانت کار
توهم از اهل بیت ما بودی	سخت وحشی شدی و وحشت بار
نردهٔ کعبه حرمت اش کم بود	که شدی دار شحنه؟ شرم بدار
ما سر و کارمان به صلح و صلاح	تو به جرم و جنایت است سر و کار
دار، بعد از سلام و عرض ادب	وز گناه نکرده استغفار
گفت ما هر دو خادم شرعیم	صورت اخیار <sup>(۱)</sup> گیر یا اشرار
تو قلم می زنی و ما شمشیر	غلظت از ما قضاوت از سرکار
تانه فتوی دهند منبر و میز	دار کی می شود سر و سردار
هر کجا پند و بند در ماندند	نوبت دار می رسد ناچار
منبری را که گیر و دارش نیست	همه از دور و بر کنند فرار
باز منبر فرو نمی آید	همچنان بر خر سبزه سوار
دار هم عاقبت ز جا در رفت	روبه در تا که بشنود دیوار
گفت اگر منبر تو منبر بود	کار مردم نمی کشید به دار

\*\*\*

گر فاش شود عیوب پنهانی ما	ای وای به خجلت و پشیمانی ما
ما غره به دین داری و شاد از اسلام	گبران متفرد از مسلمانانی ما

(۱) جمع خیر

## آرزوهای شاعرانه

معلم خود و شاگرد درس خوان بودی  
به اشک شستی و هم‌رنگ آسمان بودی  
که بازگشت به دوران باستان بودی  
نه این تمدن آتش به دومان بودی  
نه آشیان و نه نامی و نه نشان بودی  
جهان به صلح و صفا غیرت جان بودی  
نه جنگ و حادثه چون چشمه ها روان بودی  
نه زیر پرده چنین خفته ها نهان بودی  
نه حاجتی به کلاتر نه پاسبان بودی  
کجاست حق، که نه این بودی و نه آن بودی  
نه آتشی و نه آتش فرو نشان بودی  
نه خلق را به تن این لرزه و تکان بودی  
نه این همه شهدا و نه روضه خوان بودی  
نه این قلب و تشویش آب و نان بودی  
نه چینه دان وی انبان استخوان بودی  
شکفته چون گل نسرین و ارغوان بودی  
معاشران همه خوشرو مهربان بودی  
بشر همیشه خوش و پاک و دلجو بودی  
نه راه بند و مکافات هفت خوان بودی  
نه اعتصاب و نه عصیان عاصیان بودی  
که گاهواره آسایش و امان بودی  
که حال ما نه چنین بودی ار چنان بودی

چه بودی ار همه کس درس خود روان بودی  
چه بودی ار که زمین هم رخ از پلیدی ها  
جهان جهنم جور زمان شده است ای کاش  
نه دور و دوده این زندگی ماشینی  
خدای را که از این بوم شوم جنگ ای کاش  
نه توپ و تانک و نه جنگ نژاد نه تبعیض  
نه جنگ حادثه بود نه اشک چشم یتیم  
نه کارگاه مخرب تراش و تروریست  
اگر به باطن مردم پلیس وجدان بود  
نه بورژوازی و نه مارکسیسم و نه فئودال  
نه دزد بود و نه این دستگاه دزدبگیر  
نه انفجار و کماندو نه عقده و عصیان  
نه روزنامه و نه صفحه حوادث روز  
نه این تنفس گاز کربنیک و سم هوا  
نه مرغ را مزه لاشه سگ و گربه  
جمال جامعه خندان و چهره ها دایم  
معاشرت به مثل، گل بگو و گل بشنو  
جهان مسخر الحان شعر و موسیقی  
نه درق و بوق و نه این قتل عام ماشین کاش  
اگر نه قحط دواى مسکن و اعصاب  
جهان به سایه‌ی بال همای عشق ای کاش  
نه شهریار به تضمین نه خواجه می فرمود

خُسی چه درین بُنگه ، چون دزد نگهباست

پویی چه درین وادی چون غول هماور دست

## تخت جمشید

بازمی گشت به تخت جمشید  
تاختم قافلله را از دنبال  
قصر داراست خدا را به ادب  
موسی وقت من اخلح نعلیک  
قبله حاجت دنیای قدیم  
حکمش از ماه روان تا ماهی  
که بخندید در آفاقش بـرق  
خیره در فر و شکوهش تاریخ  
چشمه عقل و چراغ توفیق  
در ره و رسم نوین پیش آهنگ  
هم فروهر به سرش چترگشا  
نام او شهره به تخت جمشید

شب ز تشییع غروب خورشید  
من هم از قلعه البرز خیال  
تا مقامی که شنیدم از شب  
به ندای ابدیت لبیک  
کاخ داراست شهنشاه عظیم  
داریوش آیت شهنشاهی  
آن درخشنده ترین کوكب شرق  
افسر از ماه و نگین از مریخ  
آفتاب فلک عهد عتیق  
پاک آئین و همایون فرهنگ  
اور مزدش به دل آئینه نما  
قصر داراست اجاق خورشید

منجینیق رسن عمر دراز  
پیر اعصار و پس افکنند قرون  
سرو سرسام سکندر دیده  
گوش بر لهله اعراب است  
خیره در خیال و سپاه چنگیز  
توهم ای خیره ادب دار نگاه  
که جهان داشته در زیر نگین  
تاجداران به سرش باج دهان  
قیصر روم به خاک افتاده  
سوده سر بر سم اسب شاهپور  
تادر آن وهله چه آید به سرم  
چه کنم عشق وطن می ورزم  
من به امید چراغ دل خویش

تخت جمشید، همان مدفن راز  
شاهدگشت و گذشت گردون  
آتش و خون مکرر دیده  
گویی آشفته هنوز خوابست  
همچنان موی بر اندامش تیز  
این حریمی است همایون درگاه  
این همان کاخ شکوه و تمکین  
پاسبانان درش پادشاهان  
اردشیرش به سلام استاده  
امپراطور بـدان کبر و غرور  
دل نیاسود زمـانی به برم  
بیم یا وجد به خود می لرزم  
شب سیه بود و سوانح در پیش

گرچه با پای جنون می رفتم  
بر سر صُفّه<sup>(۱)</sup> رسیدم چه فراح!  
این بنایی است که سی قرن به پاست  
از تن و توش هنوزش بینی  
گاو شیران درون سر در  
دیو از هیبت آن بگریزد  
گرچه پیر است و فکور و فرتوت  
یاد مجد و عظمت می آرد  
سنگ فرش آینه گون است هنوز  
زهی آن همت و برز<sup>(۲)</sup> و بازو  
فکر از فرو شکوهش به ستوه

دو همای حرم و بر سر تاج  
غار سیمرخ و شکاف دل قاف  
کام شیر است و نیام شمشیر  
باد از واهمه خود می لرزد  
دل به دریازده گشتم گستاخ

چشم دل راهنمون می رفتم  
خیره ماندم به رخ سر در کاخ  
سند قدمت ملیت ماست  
استخوان بندی پولادینی  
سهمگین هیکل و روئین پیکر  
هم عقاب از سخطش<sup>(۲)</sup> پرریزد  
مهدجاه است و جلال و جبروت  
از ستون ها عظمت می بارد  
روششش راز درون است هنوز  
کاین بنا ریزد و برج و بارو  
وز بلندی زده پهلو و باکوه

بال افشانده به کاخ معراج  
دل شیر آب کن و زهره شکاف  
زو گذشتن همه کار دل شیر  
تا که شمع دل ما چند ارزد  
تا گذشتم به درون دل کاخ

(۱) ایوان (۲) خشم (۳) قامت

اهرم‌ن چیره به یزدان دیدم  
شیری از سلسله‌ها در رفته  
جای پای عرب و اسکندر  
سینه از خنجر دشمن همه چاک  
دل برون ریخته اما چه دلی

میخی و بابلی و عیلامی  
نیزه پارس‌یان بس‌توده  
گوید این لوح دلاویز بین  
هر یکی مظهر ملیت خویش  
پایه تخت شهنشاه به دوش  
منتم بر سرو بر تاج‌گذار  
از کجا رفته بین تا به کجا  
نیزه رقصنده در اقصای جهان  
تخت و تاجش همه بخشوده خویش  
هر که این خواست نگه‌دارد آن

کعبه بیغول‌ه دزدان دیدم  
قصری از زلزله‌ها آشفته  
نقش چون داغ هنوزش به جگر  
پهلوانی است که غلطیده به خاک  
سینه بشکافته سهراب یلی

به سه منشور بلیغ و سامی  
مرزایران که بنموده  
سرآن فرش‌کوه و تمکین  
سی و یک پیکر ملیت و کیش  
ایستاده همه چشم و همه گوش  
گوید اینهاست مرا باج‌گذار  
نیزه پارس‌یان در هیجا<sup>(۱)</sup>  
می ستاید جگر پارس‌یان  
وانکه بارای و پذیرنده کیش  
پارس را خواند در فتح جهان

(۱) نبرد

## پند داریوش

کز فروهر<sup>(۱)</sup> فره<sup>(۲)</sup> یابی و فروغ  
او رمزد آنچه ترا گفت آن کن  
تا نگه دارت ایزد ز گناه  
ایزد از بی ادبش دارد پاس  
نام بادش تبه و نامه سیاه  
که روان تا ابدش شادان باد  
گنج های شرف و شأن با ماست  
که هنوز اسمی از این ملک بجاست  
زنده جنگی و پیروز نه ایم

وین غنائم به سر راه نگون  
دگر افسرده و محزون سیما  
نامزد بود به قربانی ها  
بوسه آخری و اشک وداع  
چون خزان دیده گل و لاله باغ  
روشنایی همه خاکستر غم  
آخرین شمع شکوه دارا  
اشکبارند چو طفلان یتیم  
می درخشند به سیل تاراج  
پرده سر بردم تیغ جلال

گوید از فتنه پرهیز و دروغ  
ای بشر گوش ده و فرمان کن  
حرمت پادشاهان دار نگاه  
هر که را پاس ادب بود و سپاس  
هر که نام دگران خواست تباه  
و چه شاهنشاه با دانش و داد  
و چه تاریخ درخشان با ماست  
آری از یمن دعای داراست  
ورنه ما زنده امروز نه ایم

رهزن چرخ زده راه قرون  
تخت جمشید عروس زیبا  
چون عروسی که به نادانی ها  
آب و آئینه به هم داده شعاع  
کورسویی زند افسرده چراغ  
سایه قصر چو گرد ماتم  
لاله های رمق و بی یارا  
دُر و گوهر همه از کان کریم  
تخت و تاج و کمر و گوهر و عاج  
فرق غلطیده به پای صیاد

(۱) نام فرشته ای در آئین زرتشت (۲) شکوه

گوسپندان شـب قـربـانـی  
خنده و خدعه به سان ابلـیس  
تیغ عریان به کف زنگی مست

تخت هاسر به هم و زندانی  
رفته بر دوش سـکـند تـائـیس  
خادمش مشعله ای داده بدست

تلخی دنیا شیرینی آخرت ..... شیرینی دنیا تلخی آخرت !

علی (ع)



دل ز آتش هجران تو پر مهر و وفا سوخت  
شد آتش جان تیز تر از آه دل من  
هر جا زده اند آب به آتش شده خاموش  
عمری دل دیوانه من جای تو بودست  
شوریده دل من که دمی نیز نیاسود  
ای عشق تو رنگ رخ گل های بهشتی  
ای لاله دشت و دمن ملک محبت  
بر باددهی خاک همه سوختگان را  
گل بشکند آنجا که تو آتش زده باشی  
عشق آمد و زد برقی و شد صاعقه نازل  
پروانه که دیدست که از شمع جدا سوخت  
در رهگذر باد صبا شمع کجا سوخت  
اشک آنهمه من ریختم این سینه چرا سوخت  
سوز دل من بین که بجای تو مرا سوخت  
هر لحظه ز سودای تو یا خون شد و یا سوخت  
لطفی که نهانخانه ی اسرار خدا سوخت  
رحمی که سرپای دل بی سرو پا سوخت  
می خندی و گویی که کجا رفت و کجا سوخت  
هر آنچه به خود سوخت یقیناً بخطا سوخت  
برمنزل سلطان زد و مأوای گدا سوخت

### دو خط

دو خط است خوانا به لوح تکامل  
به حکمت چه دانی که در باغ خلقت  
بدانش نخواهی توانست پی برد  
همین است در کار دنیا مقدر  
نباشد در این پهن دشت توحش  
همه سر به سر جنگ و جور و تعدی  
نه از آدمیت نشانسست الا  
تجرّد، تمرّد، تأهل، تحمّل  
توگل را فراز آمدی یا ترا گل  
به راز تکامل، به امر تسلسل  
تفقّد<sup>(۱)</sup>، تشدّد<sup>(۲)</sup> ترقی، تنزل  
بغیر از تجاوز، تصرف تناول  
همه پا پیارو به جنگ و چپاول  
تفاخر، تمارض، تغابن تجاهل

(۱) دلجویی (۲) سخت شدن

ز عابد چه خیزد، تقید، تعبد  
در اولاد آدم محبت نینستی  
ز جنت فروش آدمیت نزاید  
ترازوی گگردون بمیزان نماید  
نه هر شیخ پوشد، نه صوفی بخواند  
کجایند مهتاب و شگل گذاران  
به پیش آورند از قدم تا قدم گل  
می ارغوان در پیاله چو لاله  
نسوزند اندیشه چند و چون را  
عجب نیست گر بخت خواند ترانه

بعاشق چه باشد توسل، توکل  
بقدر کفایت بحمد تقبل  
مگر قدری آنهم ز روی تزلزل  
بسر در توازن به پا در تعادل  
ردای تشرف، کلام توسل  
به سیمین سرانگشت خود بی تأمل  
گشایند بند غم از پای بلبل  
بدوش از سر زلف یاس و قرنفل  
ز درد زمانه به دُرد می و مُل  
چو از خاکسار است شعر و تغزل

### گل کعبه

فلک ای دوست ببند است چو نخجیر ترا  
تو که خود مظهر شق القمری در دل شب  
چو نهی پای به محراب کمانخانه یار  
توبه ابروی خمت شیر شکاران داری  
خلقت کعبه مقدر بتولای توشد  
مقصداى قافله سالار محبت عشق است  
شاهد بزم جوانان جهانی به بهشت  
تویی آن آئینه چهره نمای ملکوت  
بزنی یا بنوازی به تو دمسازم و هست  
حکمت بوی گل و مشک ختا نتوان گفت

کی تواند که کشد چرخ به زنجیر ترا  
مهر روی تو و ماه اختر شبگیر ترا  
می زند بوسه بسر تیغ چنان تیر ترا  
چه نصیبت که زند خصم به شمشیر ترا  
توقضایی و چکار است به تقدیر ترا  
حاجتی نیست بسر پنجه تدبیر ترا  
ساقی باده خود ساخته آن پیر ترا  
بشر این نقش ندیده است به تصویر ترا  
تاب هر زخمه مرا چنگ چنان شیر ترا  
خاکساران خطاهست و نه تقصیر ترا

### میشود

مشکل سخت جهان آسان کنند اما نشد  
خارو خس را چون گل و ریحان کنند اما نشد  
زاغ را هم خوی عنقیان<sup>(۱)</sup> کنند اما نشد  
تا عصای موسی عمران کنند اما نشد  
وصل را هم وصله هجران کنند اما نشد  
تا عیان عیب مه کنعان کنند اما نشد  
خواستند از مردمان پنهان کنند اما نشد

آدمی را خواستند انسان کنند اما نشد  
سرو را بگذاشتند آزاد تا بار آورد  
روبهان حيله گر را سگ صفت بار آورند  
جای جوهر زهر کردند در کام قلم  
نوش و نیش عشق با هم بود خود کردند میل  
پاک بنمودند دامان زلیخا در نهان  
داستان دوستی خاکسار و یار او

### شرب الیهود

اکنون نشسته است پشیمان بیک طرف  
ای دوست روی خویش مگردان بیک طرف  
حوا بیک طرف شد و شیطان بیک طرف  
بردند اختیار از انسان بیک طرف  
فارغ ز سرو و لاله و ریحان بیک طرف  
بگذار یک طرف، لب خندان بیک طرف  
غم چون گدا به مسند سلطان بیک طرف  
مال و منال عالم امکان بیک طرف  
کاتش زنند بر گل و بستان بیک طرف  
با گلرخان گلشن ایران بیک طرف

آنکس که شد ز محفل جانان بیک طرف  
بر هر طرف که روی کنی قبله دل است  
آندم که نام آدم عاشق نگاشتند  
جنت فروش آدم عاقل نمی شود  
ما را قیام قامت آزادگی خوش است  
یاقوت و لعل و آنچه بیازار عالم است  
شادی بکنج کلبه فقر است در طرب  
ممکن اگر کمال و جمالت شود بهل  
دادند در زمانه بسی دسته گل بر آب  
مائیم و خاکسار و تنی چند اهل راز

امان نخواهم از و زانکه بی گمان ندهد  
اگر اجازه نگیرد ز دوست جان ندهد

چه غم اگر اجلم لحظه ای امان ندهد  
ز خاکسار مدار ای اجل امید که او

(۱) سیمرغ

یادگاری از استاد خاکسار



همسری ناصر الدین شاه را رد کرد و در ۳۶ سالگی کشته شد.

### روشنی چشم

گر به تو افتدم نظر چهره به چهره رو به رو  
از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده‌ام  
دور دهان تنگ تو عارض عنبرین خطت  
می رود از فراق تو خون دل از دو دیده‌ام  
مهر تو را دل حزین یافته بر قماش جان  
در دل خویش «طاهره» گشت و ندید جز تو را  
ابرو و چشم و حال تو صید نموده مرغ دل  
شرح دهم غم تو را نکته به نکته مو به مو  
خانه به خانه در به در کوچه به کوچه کو به کو  
غنچه به غنچه گل به گل لاله به لاله بو به بو  
دجله به دجله یم به یم چشمه به چشمه جو به جو  
رشته به رشته نخ به نخ تار به تار و پو به پو  
صفحه به صفحه لا به لا پرده به پرده تو به تو  
طبع به طبع دل به دل مهر به مهر و خو به خو

### وای به حال مرغ دل

خال به کنج لب یکی طره مشک فام دو  
محتسب است و شیخ و من، صحبت عشق در میان  
از رخ و زلفت ای صنم روز من است همچو شب  
حامله خم ز دخت رز باده کشان به گرد او  
کشته تیغ ابرویت گشته هزار همچو من  
گاه بخوان سگک درت کمینه زار چاکرت  
ساقی ماه روی من از چه نشسته غافلی  
مست دو چشم دلربا همچو قرابه پر زمی  
وعده وصل می دهی لیک وفا نمی کنی  
وای به حال مرغ دل دانه یکی و دام دو  
از چه کنم مجابشان پخته یکی و خام دو  
وای به روزگار من روز یکی و شام دو  
طفل حرام زاده بین باب یکی و مام دو  
بسته چشم جادویت میم یکی و لام دو  
فرق نمی کند مرا بنده یکی و نام دو  
باده بیار می بده نقد یکی و وام دو  
در کف ترک مست بین باده یکی و جام دو  
من بجهان ندیده‌ام مرد یکی و کام دو

## صبح هدی

هان صبح هدی فرمود آغاز تنفس	روشن همه عالم شد ز آفاق و زانفس
دیگر نشیند شیخ بر مسند تزویر	دیگر نشود مسجد دکان تقدس
ببریده شود رشته تحت الحنک <sup>(۱)</sup> از دم	نه شیخ بجا ماند نه زرق <sup>(۲)</sup> و تدلس <sup>(۳)</sup>
آزاد شود دهر زاوهام و خرافات	آسوده شود خلق ز تخیل و توسوس <sup>(۴)</sup>
محکوم شود ظلم به بازوی مساوات	معدوم شود جهل ز نیروی تفّرس <sup>(۵)</sup>
گسترده شود در همه جا فرش عدالت	افشانده شود در همه جا تخم تونّس
مرفوع شود حکم خلاف از همه آفاق	تبدیل شود اصل تباین <sup>(۶)</sup> به تجانس <sup>(۷)</sup>

من خدا را از راه برهم خوردن تصمیم ها و گشوده شدن مشکلات و تغییر یافتن قصدها شناختم.

علی (ع)

(۱) حلقوم (۲) و (۳) عوام فریبی (۴) دودلی (۵) فراست (۶) جدایی (۷) هم جنس

استاد دکتر مجد الدین میر فخرایی (کلچین گیلانی) تولد: ۱۲۸۸ فوت: ۱۳۵۱ رشت

خوب و شیرین

باز باران با ترانه

توی جنگلهای گیلان

با گهرهای فراوان

کودکی ده ساله بودم

می خورد بر بام خانه

شاد و خرم

من به پشت شیشه تنها ایستاده

نرم و نازک

در گذرها

چست و چابک

رودها راه او فتاده

از پرنده از خزنده از چرنده

شاد و خرم

بود جنگل گرم و زنده

یک دو سه گنجشک پرگو

آسمان آبی چو دریا

بازهردم

یک دو ابر اینجا و آنجا

می پرند این سو و آن سو

چون دل من

می خورد بر شیشه و در

روز روشن

مشت و سیلی

بوی جنگل تازه و تر

آسمان امروز دیگر

همچو می مستی دهنده

نیست نیلی

بر درختان میزدی پر

یادم آرد روز باران

هر کجا زیبا پرنده

گردش یک روز دیرین

توی آنها سنگ ریزه	برکه ها آرام و آبی
سرخ و سبز و زرد و آبی	برگ و گل هر جا نمایان
با دو پای کودکانه	چتر نیلوفر درخشان
می دویدم همچو آهو	آفتابی
می پریدم از لب جو	سنگ ها از آب جسته
دور می گشتم ز خانه	از خزه پوشیده تن را
می کشانیدم به پائین شاخه های بید مشکی	بس وزغ آنجا نشسته
دست های من می گشت رنگین	دم بدم در شور و غوغا
از تمشک سرخ و مشکی	رودخانه
می شنیدم از پرنده	بادو صد زیبا ترانه
داستانهای نهانی	زیر پاهای درختان
از لب باد وزنده	چرخ می زد
رازهای زندگانی	چرخ می زد
هرچه می دیدم در آنجا	همچو مستان
بود دلکش ، بود زیبا	چشمه ها چون شیشه های آفتابی
شاد بودم	نرم و خوش در جوش و لرزه



می سرودم	بسته شد رخساره خورشید رخشان
روز، ای روز دلارا	ریخت باران، ریخت باران
داده ات خورشید رخشان	جنگل از باد گریزان
این چنین رخسار زیبا	چرخ می زد هم چو دریا
ورنه بودی زشت و بی جان	دانه های گرد باران
این درختان	پهن می گشتند هر جا
باهمه سبزی و خوبی	برق چون شمشیر، بران
گوچه می بودند جز پاهای چوبی	پاره می کرد ابرها را
گر نبودی مهر رخشان	تندر دیوانه غران
روز، ای روز دلارا	مشت می زد ابرها را
گر دل آرایی ست، از خورشید باشد	روی برکه مرغ آبی
ای درخت سبز و زیبا	از میانه تا کرانه
هرچه زیبایی ست از خورشید باشد	باشتابی چرخ می زد، بی شماره
اندک اندک رفته رفته	گیسوی سیمین مه را شانه می زد دست باران
ابرها گشتند چیره آسمان گردید تیره	بادها با فوت خوانا

می نمودندش پریشان

سبزه در زیر درختان

رفته رفته گشت دریا

توی این دریای جوشان، جنگل وارونه پیدا

بس دلارا بود جنگل

به چه زیبا بود جنگل

بس فسانه بس ترانه

بس ترانه بس فسانه

بس گوارا بود باران

به چه زیبا بود باران

می شنیدم اندر این گوهرفشانی

رازهای جاودانی، پندهای آسمانی

بشنواز من کودک من

پیش چشمم مرد فردا

زندگانی خواه تیره خواه روشن

هست زیبا، هست زیبا

## نادر نادر پور

کرمان

فوت: ۱۳۷۸

تولد: ۱۳۰۸

پیکر تراش پیرم و با تیشه خیال

یک شب تو را ز مرمر شعر آفریده ام

تا در نگین چشم تو نقش هوس زخم

ناز هزار چشم سیه را خریده ام

بر قامت که وسوسه شستشو در اوست

پاشیده ام شراب کف آلود ماه را

تا از گزند چشم بدت ایمنی دهم

دزدیده ام ز چشم حسودان، نگاه را

تا پیچ و تاب قد تو را دلنشین کنم

دست از سر نیاز به هر سو گشوده ام

از هر زنی، تراش تنی وام کرده ام

از هر قدی، کرشمه رقصی ربوده ام

اما تو چون بتی که به بت ساز ننگرد

در پیش پای خویش به خاکم فکنده ای

مست از می غروری و دور از غم منی

گویی دل از کسی که تو را ساخت، کنده ای

هشدار زانکه در پس این پرده نیاز

آن بت تراش بلهوس چشم بسته ام

یک شب که خشم عشق تو دیوانه ام کند

بینند سایه ها که ترا هم شکسته ام

### در این بن بست

دهانت را می بویند	آنکه بر در می کوبد شب هنگام
مبادا گفته باشی دوستت دارم	به کشتن چراغ آمده
دلت را می بویند	نور را در پستوی خانه نهان باید کرد
روزگار غریبی ست نازنین	آنک قصابان اند
و عشق را	بر گذرگاهها مستقر
کنار	باکنده و ساتوری خون آلود
تیرک	روزگار غریبی ست نازنین
راه بند	و تبسم را بر لب ها جراحی می کنند
تازیانه می زنند	و ترانه را بر دهان
عشق را در پستو خانه نهان باید کرد	شوق را در پستوی خانه نهان باید کرد
در این بن بست کج و پیچ سرما	کباب قناری
آتش را	بر آتش سوسن و یاس
به سوخت بار، سرود و شعر	روزگار غریبی ست نازنین
فروزان می دارند	ابلیس پیروز است
به اندیشیدن خطر مکن	سور عزای ما را بر سفره نشسته است
روزگار غریبی ست نازنین	خدا را در پستوی خانه نهان باید کرد

## خواب آلود هنوز

خواب آلوده هنوز

در بسته سپید

صبح کاذب

در بوران پاکیزه قطبی

و تکبیر پرغریو قافله

که رسیدیم

آنکه چراغ و آتش و مقصد!

گرگها

بی قرار از خمار خون

حلقه بر بار افکن، قافله تنگ می کنند

و از سرخوشی

دندان به گوش و گردن، یکدیگر می فشارند

هان

چند قرن، چند قرن به انتظار بوده اید؟

و بر سر سفره قطبی

قافله مردگان

نماز استجابت را آماده می شود

شاد از آن که، سر انجام به مقصد رسیده است.

روزی ما دوباره کبوتر هایمان را پیدا خواهیم کرد.

و مهربانی دست زیبایی را خواهد گرفت.

روزی که کمترین سرود بوسه است.

و هر انسان.

برای هر انسان برادری است.

روزی که دیگر درهای خانه شان را نمی بندند.

قفل

افسانه ای است.

و قلب برای زندگی بس است.

روزی که معنای هر سخن دوست داشتن است.

تا تو به خاطر آخرین حرف دنبال سخن نگردی.

روزی که آهنگ هر حرف زندگی است.

تا من به خاطر آخرین شعر رنج جُست و جوی قافیه نبرم.

روزی که هر لب ترانه ای است.

تا کمترین سرود بوسه باشد.

روزی که تو بیایی

برای همیشه بیایی

و مهربانی با زیبایی یکسان شود

روزی که ما دوباره برای کبوترهایمان دانه بریزیم ...

و من آنروز انتظار می کشم

حتی روزی که دیگر نباشم.

دیر زمانی در او نگریستم، چندان که چون نظر از وی باز گرفتم

در پیرامون من همه چیز به هیأت او در آمده بود آنگاه دانستم که مرا دیگر از او گریز نیست.

## پریا

یکی بود یکی نبود	پریا! خسته شدین؟
زیر گنبد کبود	مرغ پر بسه شدین؟
لخت و عور تنگ غروب سه تا پری نشسته بود.	چیه این های های تون
زار و زار گریه می کردن پریا	گریه تون وای وای تون؟
مٹ ابرای باهار گریه می کردن پریا	پریا هیچی نگفتن، زار و زار
گیس شون قد	گریه می کردن پریا
کمون رنگ شبق	مٹ ابرای باهار گریه می کردن پریا
از کمون بلن ترک	***
از شبق مشکی ترک.	پریای نازنین
روبروشون تو افق شهر غلامای اسیر	چه تونه زار می زنین؟
پشت شون سرد و سیا قلعه افسانه پیر.	توی این صحرای دور
از افق جیرینگ جیرینگ	توی این تنگ غروب
صدای زنجیر می اومد	نمی گین برف میاد؟
از عقب از توی برج شبگیر می اومد...	نمی گین بارون میاد
پریا! گشنه تونه؟	نمی گین گرگه میاد می خوردتون؟
پریا! تشنه تونه؟	می گین دیبه میاد یه لقمه خام می کندتون؟



داریه و دمبک می زنن	نمی ترسین پریا؟
می رقصن و می رقصونن	نمیاین به شهر ما؟
غنچه خندون می ریزن	شهر ما صدش میاد، صدای زنجیراش میاد
نقل بیابون می ریزن	پریا!
های می کشن	قد رشیدم بینین
هوی می کشن :	اسب سفیدم بینین :
شهر جای ما شد!	اسب سفیدم نقره نل
عید مردماس، دیب گله داره	یال و دمش رنگ عسل،
دنیا مال ماس، دیب گله داره	مرکب صر صر تک من!
سفیدی پادشاس، دیب گله داره	آهوی آهن رگ من!
سیاهی روسیاس، دیب گله داره	گردن و ساقش بینین!
***	باد دماغش بینین!
پریا!	امشب تو شهر چراغونه
دیگه توک روز شیکسه	خونه دیبا داغونه
درای قلعه بسّه	مردم ده مهمون مان
اگه تا زوده بلن شین	با دامب و دومب به شهر میان

اسیرا کینه دارن	سوار اسب من شین
داس شونو ور میدارن	می رسیم به شهر مردم، بینین : صداس میاد
سیل می شن: گر گر گر!	جینگ و جینگ ریختن زنجیر برده هاش میاد
تو قلب شب که بد گله	آره! زنجیرای گرون، حلقه به حلقه، لا به لا
آتیش بازی چه خوشگله!	می ریزد ز دست و پا
آتیش! آتیش! چه خوبه	پوسیده ن، پاره می شن
حالام تنگ غروبه	دیبا بیچاره میشن :
چیزی به شب نمونه	سر به جنگل بذارن، جنگلو خارزار می بینن
به سوز تب نمونه،	سر به صحرا بذارن، کویر و نمکزار می بینن
به جستن و واجستن	عوضش تو شهر ما ... [آخ! نمی دونین پریا]
تو حوض نقره جستن	در بر جا و می شن، برده دارا رسوا می شن
الان غلاما وایسادن که مشعلا رو وردارن	غلو ما آزاد می شن، ویرونه ها آباد می شن
بزنن به جون شب، ظلمتو داغونش کنن	هر کی که غصه داره
عمو زنجیر بافو	غمشو زمین می ذاره
پالون بزنن وارد میدونش کنن	قالی می شن حصیرا
به جائی که شنگولش کنن	آزاد می شن اسیرا

سکه به پولش کنن :

قصه سبزی پری

دست همو بچسبن

زرد پری

دور یارو برقصن

قصه سنگ صبور، بز روی بون

حمومک مورچه داره، بشین و پاشو در بیارن

قصه دختر شاه پریون،

قفل و صندوقچه داره، بشین و پاشو در بیارن

شما ئین اون پریا !

پریا ! بسه دیگه های های تون

اومدین دنیای ما

گریه ! تاون، وای وای تون

حالا هی حرص می خورین،

پریا هیچی نگفتن، زار و زار

جوش می خورین، غصه

گریه می کردن پریا

خاموش می خورین

مث ابرای باهار گریه می کردن پریا

که دنیامون خال خالیه، غصه و رنج خالیه؟

\*\*\*

دنیای ما قصه نبود

پریای خط خطی ، عریون و لخت و پاپتی !

پیغوم سر بسته نبود

شبای چله کوچیک که زیر کرسی، چیک چیک

دنیای ما عیونه

تخمه می شکستیم و بارون می اومد

هر کی می خواد بدونه

صداش تو نودون می اومد

دنیای ما خار داره

بی بی جون قصه می گف حرفای سر بسه می گف

بیابوناش مار داره

هر کی باهاش کار داره

مث ابرای باهار گریه می کردن پریا

دلش خبر داره!

\*\*\*

دنیای ما بزرگه

دس زدم به شونه شون

پراز شغال و گرگه!

که کنم روونه شون

دنیای ما - هی هی هی

پریا جیغ زدن، ویغ زدن، جادو

عقب آتیش - لی لی لی

بودن دود شدن، بالا رفتن تار شدن

آتیش می خوای بالا ترک

پائین اومدن پود شدن، پیر

تا کف پات ترک ترک

شدن گریه شدن، جوون شدن

دنیای ما همینه

خنده شدن، خان شدن بنده شدن،

بخوای نخوای اینه!

خروس سر کنده شدن،

خوب، پریای قصه!

میوه شدن هسه شدن،

مرغای شیکسه!

انار سر بسّه شدن، امید شدن

آبتون نبود، دونتون نبود، چائی و قلیون تون نبود؟

یاس شدن، ستاره نحس شدن

کی بتونه گفت که بیاین دنیای ما، دنیای واویلائی ما

وقتی دیدن ستاره

قلعه قصه تونو ول بکنین، کارتونو مشکل بکنین؟

یه من اثر نداره:

پریا هیچی نگفتن، زار و زار گریه می کردن پریا

می بینم و حاشا می کنم، بازی رو تماشا می کنم

هاج و واج و منگ نمی شم،	از وقتی خلق پا شد
از جادو سنگ نمی شم یکیش تنگ شراب شد	زندگی مال ما شد
یکیش دریای آب شد	از زندگی سیر نمی شیم
یکیش کوه شد و زق زد	دیگه اسیر نمی شیم
تو آسمون تتق زد	ها جستیم و واجستیم
شرابه رو سر کشیدم	تو حوض نقره جستیم
پاشنه رو ور کشیدم	سیب طلا و چیدیم
زدم به دریا تر شدم، از آن ورش به در شدم	به خونه مون رسیدیم
دویدم و دویدم	***
بالای کوه رسیدم	بالا رفتیم دوغ بود
اون ور کوه ساز می زدن، همپای آواز می زدن:	قصه بی بیم دروغ بود،
دلنگ دلنگ، شاد شدیم از ستم آزاد شدیم	پائین اومدیم ماست بود
خورشید خانم آفتاب کرد	قصه ما راست بود:
کلی برنج تو آب کرد	قصه ما به سر رسید
خورشید خانم! بفرمائین	غلاغه به خونه ش نرسید،
از اون بالا بیاین پائین	هاچین و واچین
ما ظلمو نفله کردیم	زنجیر و ورچین

## آتش

خانه ام آتش گرفته است، آتش جان سوز.

هر طرف می سوزد این آتش

پرده ها و فرشها را، تارشان با بود

من به هر سو می دوم گریان

در لهب آتش پر دود.

وز میان خنده هایم تلخ

و خروش گریه ام ناشاد

از درون خسته ی سوزان

می کنم فریاد، ای فریاد، ای فریاد

خانه ام آتش گرفته است آتشی بی رحم

همچنان می سوزد این آتش

نقشهایی را که من بستم به خون دل

بر سر و چشم در و دیوار

در شب رسوای بی ساحل

وای بر من سوزد و سوزد

غنچه هایی را که پروردم به دشواری

در دهان گود گلدانها، روزهای سخت بیماری

از فراز بامهاشان شاد، دشمنانم

موزیانه خنده های فتحشان بر لب

بر من آتش بجان ، ناظر

در پناه این مشبک شب

من به هر سو می دوم گریان

از این بیداد

می کنم فریاد، ای فریاد، ای فریاد

وای بر من همچنان می سوزد این آتش

آنچه دارم یادگار و دفتر و دیوان

و آنچه دارد منظر و ایوان

من به دستان پر از تاول

این طرف را می کنم خاموش

و از لهیب آن روم از هوش

زان دگر سو شعله بر خیزد به گردش دود

تا سحرگاهان که می داند که بود من شود نابود.

خفته اند این مهربان همسایگانم شاد در بستر

صبح از من مانده بر جا مشت خاکستر

وای آیا هیچ سر بر می‌کنند از خواب؟

مهربان همسایگانم از پی امداد

سوزدم این آتش بی دادگر بنیاد

می‌کنم فریاد، ای فریاد ای فریاد.

### زمستان

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت، سرها در گریبان است

کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را

نگه جز پیش پا را دید نتواند

که ره تاریک و لغزان است

و گردست محبت سوی کس یازی

به اکراه آورد دست از بغل بیرون

که سرما سخت سوزان است

نفس کز گرمگاه سینه می‌آید برون. ابری شود تاریک

چو دیوار ایستد در پیش چشمانت

نفس کاینست، پس دیگر چه داری چشم

ز چشم دوستان دور یا نزدیک

مسیحای جوانمرد من ای پیر پیرهن چرکین

هوا بس ناجوانمراذنه سرد است... آی



دمت گرم و سرت خوش باد

سلامم را تو پاسخ گوی ، در بگشای

منم من میهمان هر شب لولی وش مغموم

منم من سنگ تپیا خورده ی رنجور

منم دشنام پست آفرینش ، نغمه ناجور

نه از رومم نه از زنگم ، همان بی رنگ بی رنگم

بیا بگشای دلتنگم

حریفا، میز بانا میهمان سال و ماهت پشت در چون موج می لرزد

تگرگی نیست، مرگی نیست

صدایی گر شنیدی، صحبت سرما و دندان است

من امشب آمدستم وام بگذارم

حسابت را کنار جام بگذارم

چه می گویی که بیگه شد، سحر شد بامداد آمد.

فریب می دهد بر آسمان این سرخی بعد از سحر که نیست

حریفا گوش سرما برده است، این یادگار سیلی سرد زمستان است

و قندیل سپهر تنگ میدان، مرده یا زنده.

به تابوت سترِ ظلمتِ نه تویِ مرگ اندود پنهان است

حریفا رو چراغ باده را بفروز، شب با روز یکسان است

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت  
هوادلگیر، درها بسته، سرها در گریبان دستها پنهان  
نفسها ابر، دلها خسته و غمگین  
درختان اسکلت های بلور آجین  
زمین دلمرده، سقف آسمان کوتاه  
غبار آلوده مهر و ماه  
زمستان است

### قاصدك

قاصدك ،هان چه خبر آوردی  
از كجا وز كه خبر آوردی  
خوش خبر باشی ، اما، اما  
گردبام و در من  
بی ثمر می گردی  
انتظار خبری نیست مرا  
نه زیادی نه زدیار دیاری ، باری  
برو آنجا كه بود چشمی و گوشى با كس  
برو آنجا كه بود چشم و گوشى با كس  
برو آنجا كه تو را منتظرند

قاصدك

در دل من همه كورند و كرنند

دست بردار از اين در وطن خویش غريب....

قاصد تجربه های همه تلخ

با دلم می گویند

که دروغی تو دروغ

که فریبی تو فریب

قاصدك، هان، ولی، آخر، ای وای

راستی آیا رفتی با باد

با توام، آی، کجا رفتی، آری

راستی آیا جایی خبری هست هنوز؟

مانده خاکستر گرمی جایی؟

در اجاقی، طمع شعله نمی بندم، خردك شرری هست هنوز؟

قاصدك، ابرهای همه عالم شب و روز

در دلم می گریند.

## ((باغ من))

آسمانش را گرفته تنگ در آغوش  
ابر، با پوستین سرد نمناکش  
باغ بی برگی  
روز و شب تنهاست  
با سکوت پاک غمناکش  
ساز او باران، سرودش باد  
جامه اش شولای عریانی ست  
ور جز اینش جامه ای باید  
بافته بس شعله زر تارِ پودش باد  
گو بروید، یا نروید، هر چه در هر جا که خواهد، یا نمی خواهد  
باغبان و رهگذاری نیست  
باغ نو میدان  
چشم در راه بهاری نیست  
گر ز چشمش پرتو گرمی نمی تابد  
ور به رویش برگ لبخندی نمی روید  
باغ بی برگی که می گوید که زیبا نیست  
داستان از میوه های سر به گردونسای اینکه خفته در تابوت پست خاک می گوید  
باغ بی برگی  
خنده اش خونی ست اشک آمیز  
جاودان بر اسب یال افشان زردش می چمد در آن  
پادشاه فصل ها، پاییز

## «دریغ و درد» در سوگ فروغ

چه درد آلود و وحشتناک

نمی گردد زبانم که گویم ماجرا چون بود

دریغا درد ،

هنوز از مرگ نیما من دلم خون بود ...

چه بود؟ این تیر بی رحم از کجا آمد؟

که غمگین باغ بی آواز ما را باز

درین محرومی و عریانی پاییز ،

بدینسان ناگهان خاموش و خالی کرد

از آن تنها و تنها قمری محزون و خوشخوان نیز؟

چه وحشتناک !

نمی آید مرا باور

و من با این شیخون های بی شرمانه و شومی که دارد مرگ

بدم می آید از این زندگی دیگر

ندانستم ، نمی دانم چه حالی بود؟

پس از یک عمر قهر و اختیار کفر ،

- چگویم ، آه ،

نشستم عاجز و بی اختیار ، آنگاه به ایمانی شگفت آور ،

بسی پیغام ها ، سوگندها دادم  
خدا را ، با شکسته تر دل و با خسته تر خاطر  
نهادم دست های خویش چون زنهاریان<sup>۱</sup> بر سر  
که زنهار ، ای خدا ، ای داور ، ای دادار ،  
مبادا راست باشد این خبر ، زنهار!  
تو آخر وحشت و اندوه را نشناختی هرگز  
وَنَفْسُ رَدِیْهِ سَتِ هَرْكَزِ پَنجِه ی بَغْضِیْ كَلْوِیْتِ رَا  
تو را هم با تو سوگند ، آری !  
مکن ، مپسند این ، مگذار  
خداوندا ، خداوندا ، پس از هرگز ،  
پس از هرگز همین یک آرزو ، یک خواست  
همین یک بار  
بین غمگین دلم با وحشت و با درد می گرید  
خداوندا ، به حق هرچه مردانند ،  
بین یک مرد می گرید ...  
چه بی رحمند صیادانِ مرگ ، ای داد !  
و فریادا  
چه بیهوده است این فریاد

---

<sup>۱</sup> . امان خواهان

نهان شد جاودان در ژرفنای خاک و خاموشی

پریشادخت شعر آدمیزادان

چه بی رحمند صیادان

نهان شد ، رفت

ازین نفرین شده ، مسکین خراب آباد

دریغا آن زنِ مردانه تر از هرچه مردانند ؛

آن آزاده ، آن آزاد

تسلی می دهم خود را

که اکنون آسمان ها را ، ز چشمِ اخترانِ دور دستِ شعر

بر او هر شب نثاری هست ، روشن مثل شعرش ، مثل نامش پاک

ولی دردا! دریغا ، او چرا خاموش ؟

چرا در خاک ؟

## گزارش

خدایا! پر از کینه شد سینه‌ام  
چو شب رنگ درد و دریغا گرفت  
دل پاک‌تر ز آینه ام  
دل‌م دیگر آن شعله شاد نیست  
همه خشم و خون است و درد و دریغ  
سرای درین شهرک آباد نیست  
خدایا! زمین سرد و بی نور شد  
بی آرم شد، عشق ازو دور شد  
کهن گور شد، مسخ شد، کور شد  
مگر پشت این پرده آبگون  
تو ننشسته‌ای بر سریر سپهر  
به دست اندرت رشته چند و چون؟  
شبی جبه دیگر کن و پوستین  
فرودی از آن بارگاه بلند  
رها کرده خویشان را بین  
زمین دیگر آن کودک پاک نیست  
پر آلودگی‌هاست دامان وی  
که خاکش به سر، گرچه جز خاک نیست  
گزارشگران تو گویا دگر  
زبان‌شان فسرده ست، یا روز و شب



دروغ و دروغ آورندت خبر  
کسی دیگر اینجا تو را بنده نیست  
درین کهنه محراب تاریک، بس  
فریبنده هست و پرستنده نیست  
علی رفت، زردشت فرمند خفت  
شبان تو گم گشت، و بودای پاک  
رخ اندر شب نی روانان نهفت  
نمانده ست جز من کسی بر زمین  
دگر ناکسانند و نامردمان  
بلند آستان و پلید آستین  
همه باغها پیر و پژمرده‌اند  
همه راهها مانده بی رهگذر  
همه شمع و قندیلها مرده‌اند  
تو گر مرده‌ای، جانشین تو کیست؟  
که پرسد؟ که جوید؟ که فرمان دهد؟  
و گر زنده‌ای، کاین پسندیده نیست  
مگر صخره‌های سپهر بلند  
که بودند روزی به فرمان تو  
سر از امر و نهی تو پیچیده‌اند؟  
مگر مهر و توفان و آب، ای خدا  
دگر نیست در پنجه پیر تو؟

که گویی: بسوز، و بروب، و برای  
گذشت، ای پیر پریشان! بس است  
بمیران، که دونند، و کمتر ز دون  
بسوزان، که پستند، و ز آن سوی پست  
یکی بشنو این نعرهٔ خشم را  
برای که بر پا نگه داشتی  
زمینی چنین بی حیا چشم را؟  
گر این بردباری برای من است  
نخواهم من این صبر و سنگ تو را  
نبینی که دیگر نه جای من است؟  
ازین غرقه در ظلمت و گمراهی  
ازین گوی سرگشته ناسپاس  
چه ماده ست؟ چه قرن‌های تهی؟  
گران است این بار بر دوش من  
گران است، کز پس شرم و شرف  
بفرسود روح سیه پوش من  
خدایا! غم آلوده شد خانه‌ام  
پراز خشم و خون است و درد و دریغ  
دل خستهٔ پیر دیوانه‌ام

در این شبها

که از بی روغنی دارد چراغ ما

فتیله اش خشک می سوزد

و دود و بوی خنجیرش<sup>(۱)</sup> ز هر سو می رود بالا

بگو پیر خرد زردشت را یارا

چراغ دیگری از نو برافروزد

در این شبهای هول و هر چه در آن

رو به تنهایی

چراغ دیگری بر طاق این آفاق

روشن کن

یکی فرهنگ دیگر

نو بر آر

ای اصل دانایی

### شتابان

به کجا چنین شتابان؟

گون از نسیم پرسید

دل من گرفته زین جا

(۱) چرم سوخته

هوس سفر نداری؟

ز غبار این بیابان

همه آرزویم اما

چه کنم که بسته پایم

به کجا چنین شتابان

به هر آن کجا که باشد

به جز این سرا سرایم

سفرت به خیر اما تو و دوستی خدا را

چو از این کویر وحشت به سلامتی گذشتی

به شکوفه ها به باران

برسان سلام ما را

\*\*\*

بیداری ستاره در چشم جویباران

لبخند گاهگاهت صبح ستاره باران

فریادهای برانگیخت از سنگ کوهساران

کاین گونه فرصت از کف دادند بی شماران

بیرون نمی توان کرد حتی به روزگاران

زین عاشق پشیمان سر خیل شرمساران

دیوار زندگی را زین گونه یادگاران

تا در زمانه باقیست آواز باد و باران

این مهربانتر از برگ در بوسه های باران

آینه نگاهت پیوند صبح و ساحل

باز آ که در هوایت خاموشی جنونم

ای جویبار جاری زین سایه برگ مگریز

گفتی به روزگاران مهری نشسته گفتم

بیگانگی ز حد رفت ای آشنا پرهیز

پیش از زمن و تو بسیار بودند و نقش بستند

وین نغمه محبت بعد از من و تو ماند

## مجال سخنم نیست

در یاد منی حاجت باغ و چمنم نیست  
جایی که تو باشی خبر از خویشتم نیست  
اشکم که به دنبال تو آواره ی شوقم  
یارای سفر با تو و رای وطنم نیست  
این لحظه چو باران فروریخته از برگ  
صد گونه سخن هست و مجال سخنم نیست  
بدرود تو را انجمنی گرد تو جمع اند  
بیرون ز خودم راه در آن انجمنم نیست  
دل می تپدم باز در این لحظه دیدار  
دیدار، چه دیدار؟ که جان در بدنم نیست  
بدرود و سفر خوش به تو آنجا که رهایی ست  
من بسته دادم ره بیرون شدنم نیست  
در ساحل آن شهر تو خوش زی که من اینجا  
راهی به جز از سوختن و ساختنم نیست  
تا باز کجا موج به ساحل رسد آن روز  
روزی که نشانی ز من الا سخنم نیست

## از بودن و سرودن

صبح آمده ست. برخیز. بانگ خروس گوید

وین خواب و خستگی را

در شط شب رها کن

مستان نیمه شب را رندان تشنه لب را

بار دگر به فریاد

در کوچه ها صدا کن

خواب دریچه ها را با نعره سنگ بشکن

بار دگر به شادی

دروازه های شب را رو بر سپیده واکن

بانگ خروس گوید  
فریاد شوق بکن  
زندان واژه ها را دیوار و باره بشکن  
و آواز عاشقان را مهمان کوچه ها کن  
زین بر نسیم بگذار  
تا بگذری از این بحر  
و ز آن دو روزن صبح  
در کوچه باغ مستی  
باران صبحدم را  
بر شاخه اقاقی  
آینه خدا کن  
بنگر جوانه ها را. آن ارجمندها را  
کان تار و پود چرکین باغ عقیم دیروز  
اینک جوانه آورد  
بنگر به نسترن ها بر شانه های دیوار  
خواب بنفشگان را با نغمه یی در آمیز  
و اشراق<sup>۱</sup> صبحدم را در شعر جویباران  
از بودن و سرودن  
تفسیری آشنا کن

---

<sup>۱</sup> - درخشیدن

بیداری زمان را، با من بخوان بفریاد

ور مرد خواب و خفتی

دو سربنه به بالین، تنها مرا رها کن

گر درختی از خزان بی برگ شد  
یا کِرخت از سورت<sup>(۱)</sup> سرمای سخت  
هست امیدی که ابر فرودین  
برگها رویانش از فر بخت  
بر درخت زنده بی برگی چه غم  
وای بر احوال برگ بی درخت

بخدا سوگند: این دنیای شما در نظر من از استخوان خوک که در دست جزامی باشد بی ارزش تر است .

علی (ع)

هنر گوش دادن را فرا گیرید.

فرصت ها گاهی به آهستگی در می زنند.

دیل کارنگی

(۱) شدت

## بهار

فرّ بهار بین که به آفاق جان دهد  
پارینه، آنچه باد خزانگی ربود و برد  
سختم شگفت آید از این هوش سبز او  
بر فرق کوه، سوده الماس گسترده  
زان قطره‌های باران بر برگ بیدبُن  
صدها هزار اختر تابان چکد به خاک  
آن کوژ و کژ خطی که بر آید ز آذرخش  
پیری ست رعشه‌دار که الماس‌پاره‌ای  
آید صدای جوجه گنجشک ز آشیان  
چون کودکی که سکه چندی ز عیدی‌اش  
آید صدای شانه‌سر، از شاخ بیدبن  
گویی که تشنه‌ای به سبویی تهی ز آب  
گیرم بهار «بندرعباس» کوتاه است  
آنجا که چار فصل، بهار است و چشم را  
نیلوفر کبود هنوز آسمان صفت  
شادا بهار «گنجه» و «باکو» که جلوه‌اش  
از سیم خاردار، گذر کن تو چون بهار،

هر بوته را هر آنچه سزا دید، آن دهد  
آرد دهد به صاحبش و رایگان دهد  
کز هر که هر چه گم شده، او را همان دهد  
دامان دشت را سَلَب<sup>(۱)</sup> پرنیان دهد  
وقتی نسیم بوسه بر آن مهربان دهد،  
کآفاقشان نشان ز ره کهکشان دهد  
طرزی دگر به منظره آسمان دهد  
خواهد به دست همسر شاد جوان دهد  
وقتی که شوق خویش به مادر نشان دهد  
در جیب خود نهاده، به عمدا تکان دهد،  
وقتی که سر به سجده تکان هر زمان دهد  
هوهو، ندا مکرر، هم با دهان دهد  
تاوان آن کرانه «مازندران» دهد  
سوی بهشت پنجره‌ای بیکران دهد  
در خاک «مرو»، ز ایزد مهتر نشان دهد  
راحت به آستانه پیر مغان دهد  
تا بنگری که «بلخ»، تو را بوی جان دهد

(۱) جامه



زان سیم خاردار دگر نیز بر گذر	تا جلوۀ «حُجَنَد»، بهاری جوان دهد
زان سیم خاردار دگر هم گذاره کن	تا ناگهت بهارِ «بخارا» توان دهد
قالیچه‌ای ست بافته از تار و پود جان	هر گوشه‌اش خبر ز یکی داستان دهد
اما چون غز در نگری، منظرش یکی ست	کاجزاش یاد از سنن باستان دهد
در زیر رنگه‌اش، یکی رنگ را بین	رنگی که صد پیام ز یک آرمان دهد
گوید: یکی ست گوهر این خاک، اگر چه یاد	گاه از لنین و گاه ز نوشیروان دهد
گر خاک گشته در قدم لشکر تار،	ور «بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد»،
اما همیشه در گذر لشکر زمان	«سعدیش» عشق و «حافظش» امن و امان دهد
وانگه ز بهر پویه پاینده حیات	«فردوسی» اش روان و ره و کاروان دهد

### نفسم گرفت از این شب

نفسم گرفت از این شب در این حصار بشکن	در این حصار جادویی روزگار بشکن
چو شقایق از دل سنگ بر آرایت خون	به جنون صلابت صخره کوهسار بشکن
تو که ترجمان صبحی به ترنم و ترانه	... لب زخم دیده بگشا صف انتظار بشکن
شب غارت تاران همه سو فکنده سایه	تو به آذرخشی این سایه ی دیوسار بشکن
ز برون کسی نیاید چو به یاری تو، اینجا	تو ز خویشتن برون آسپه تار بشکن
سر آن ندارد امشب که بر آید آفتابی	تو خود آفتاب خود باش و طلسم کار بشکن
بسرای تا که هستی که سرودن است بودن	به ترنمی دژ وحشت این دیار بشکن

## هان ای بهار

دژخیم مرگزای زمستان جاودان  
بر بوستان خاطره‌ها سایه گستر است  
گل‌های آرزو همه افسرده و کبود  
شاخ امیدها همه بی برگ و بی بر است

برگرد از این دیار که هنگام بازگشت  
وقتی به سرزمین دگر رو نهی خموش  
غیر از سرشک درد نینیی به ارمغان  
در کوله بار ابر که افکنده ای بدوش

آنجا برو که لرزش هر شاخه گاه رقص  
از خنده سپیده دمان گفت و گو کند  
آنجا برو که جنبش موج نسیم آب  
جان را پر از شمیم گل آرزو کند

آنجا که دست‌های پرستو سحرگهان  
آهنگ‌های شادی خود ساز می‌کنند  
پروانگان مست پر افشان به بامداد  
آزاد در پناه تو پرواز می‌کنند

آنجا برو که از سر هر شاخسار سبز  
مست سرود و نغمه شبگیر می‌شوی  
برگرد ای مسافر از این راه پر خطر  
اینجا میا که بسته به زنجیر می‌شوی

هان ای بهار خسته که از راه‌های دور  
موج صدای پای تو می‌آیدم به گوش  
و ز پشت بیشه‌های بلورین صبح دم  
رو کرده ای به دامن این شهر بی خروش

برگرد ای مسافر گم کرده راه خویش  
از نیمه راه خسته و لب تشنه بازگرد  
اینجا میا... میا... تو هم افسرده می‌شوی  
در پنجه ستمگر این شامگاه سرد

برگرد ای بهار! که در باغ‌های شهر  
جای سرود شادی و بانگ ترانه نیست  
جز عقده‌های بسته ی یک رنج دیرپای  
بر شاخه‌های خشک درختان جوانه نیست

برگرد و راه خویش بگردان از این دیار  
بگریز از سیاهی این شام جاودان  
رو سوی دشت‌های دگر نه که در رهت  
گسترده اند بستر موج پر نیان

این شهر سرد یخ زده در بستر سکوت  
جای تو ای مسافر آزرده پای! نیست  
بند است و وحشت است و در این دشت بیکران  
جز سایه خموش غمی دیرپای نیست

## استاد فریدون تولّی

تولد: ۱۲۹۸ فوت: ۱۳۶۴ شیراز

خفقان

مشت می کوبم بدر

پنجه می سایم بر پنجره ها

من دچار خفقانم خفقان

من به تنگ آمده ام از همه چیز

بگذارید هواری بزنم

ای

با شما هستم

این درها را باز کنید

من بدنبال فضایی می گردم

لب بامی

سر کوهی

دل صحرایی

که در آنجا نفسی تازه کنم

آه

می خواهم فریاد بلندی بکشم

که صدایم به شما هم برسد

من به فریاد همانند کسی

که نیازی به تنفس دارد

مشت می کوبد بر در

پنجه می ساید بر پنجره ها

محتاجم

من هم آوازم را سر خواهم داد

چاره درد مرا باید این داد کند

از شما خفته ی چند

چه کسی می آید با من فریاد کند

جز مرگ، که دروازه زندان حیات است      باقی همه دیواره دروازه نما بود

گویا این شعر روی سنگ قبر فریدون توللی علیه الرحمه حک شده، اما مگر حافظ می گذارد کسی برای زیارت گور توللی برود!

### جادوی سکوت

من سکوت خویش را گم کرده ام

لاجرم در این هیاهو گم شدم

من که خود افسانه می پرداختم

عاقبت افسانه مردم شدم

ای سکوت ای مادر فریادها!

ساز جانم از تو پر آوازه بود  
تا در آغوش تو راهی داشتم  
چون شراب کهنه شعرم تازه بود  
در پناهت برگ و بار من شکفت  
تو مرا بردی به شهر یادها  
من ندیدم خوشتر از جادوی تو  
ای سکوت ای مادر فریادها  
گم شدم در این هیاهو گم شدم  
تو کجایی تا بگیری داد من  
گر سکوت خویش را می داشتم  
زندگی پر بود از فریاد من

### زنجیر عدل

آورده اند تا بحقیقت خرت کنند	زنجیر عدل و قصه نو شیروان و خر
تا داستان عشق وطن باورت کنند	ترسم ز فرط شعبده چندان خرت کنند
تا یک شبه برتر از سپهد و سرلشکرت کنند	عیار باش و دزد و زمین خوار و زن بمزد

## کارون

بلم آرام چون قویی سبکبال  
به نرمی بر سر کارون همی رفت  
به نخلستان ساحل قرص خورشید  
ز دامان افق بیرون همی رفت.  
شفق، بازی کنان در جنبش آب  
شکوه دیگر و راز دگر داشت.  
به دشتی پر شقایق باد سرمست  
تو پنداری که پاورچین گذر داشت.  
جوان پارو زنان بر سینه موج  
بلم می راند و جانش در بلم بود.  
صدا سر داده غمگین در ره باد  
گرفتار دل و بیمار غم بود:  
«دو زلفونت بود تار ربانم  
چه می خواهی از این حال خرابم  
تو که با مو سر یاری نداری  
چرا هر نیمه شو آیی به خوابم»  
درون قایق از باد شبانگاه  
دو زلفی نرم نرمک تاب می خورد.  
زنی خم گشته از قایق بر امواج  
سر انگشتش به چین آب می خورد.

صدا، چون بوی گل در جنبش آب  
به آرامی به هر سو پخش می گشت  
جوان می خواند سرشار از غمی گرم  
پی دستی نوازش بخش می گشت:  
«تو که نوشم نئی نیشم چرایی  
تو که یارم نئی پیشم چرایی  
تو که مرهم نئی زخم دلم را  
نمک پاش دل ریشم چرایی»  
خموشی بود و زن در پرتو شام  
رخی چون رنگ شب نیلوفری داشت.  
ز آزار جوان دل شاد و خرسند  
سری با او، دلی با دیگری داشت.  
ز دیگر سوی کارون زورقی خُرد  
سبک بر موج لغزان پیش می راند  
چراغی، کورسو می زد به نیزار  
صدایی سوزناک از دور می خواند  
نسیمی، این پیام آورد و بگذشت:  
«چه خوش بی مهربونی هر دو سربی»  
جوان نالید زیر لب به افسوس  
«که یک سر مهربونی، درد سر بی»

در اشعار فارسی بحث کوه و صحرا و دشت دمن غریب نیست ولی اینکه شاعری یک قصیده تمام عیار برای تک کوههای ایران گفته باشد نیست.

این قصیده شیفتگی و علاقه گوینده را به این پدیده با عظمت نشان می دهد.

### کوههای ایران

از دل و جان دوست دار کشورم	دوست دار کشوری نام آورم
نام او از روزگار باستان	بوده بس فخر آفرین در دفترم
نام این بشکوه مرز جان فزای	بسترد گورد ملال از خاطرم
کوههای سربلندش آکنند	پهلوانی فر، غروری در سرم
عاشقم بر کوهسارانش به جان	و آن غروب دلکش و زرین فرم
آتش افشانند دماوندم به بر	گر نباشد مهر ایران هم برم
سرنهم بر دامن البرز کوه	تا سُراید قصه از زال زرم
بوسه بفرستم فراوان با درود	بر دنیا فرخنده بام کشورم
می ستایم کمرکس و سیوند را	همچو بینالود زیبا منظرم
سرسپارم بر در الوند کوه	آنکه یاد از مادهها آرد برم
باد برزنجیره زاگرس درود	آن حصار محکم بام و درم
باسمند آذری تا زم بشوق	زی سهند آن کوه صولت پرورم
غافل از قافلان کوهش میدان	کوکنند شاد از شکوهی دیگرم
کوه در کوه تپیده با نهیب	می خروشد گویا چون تندر
می خروشد تا کند بیدار خیز	از بد اندیشان این بوم و برم
کوه گردون سای مغرور از ثبات	سروری را شد نمادین رهبرم
والهام بر کوهساران شمال	قصه پردازان. توس و نوذر
باشدش جغرافیایی پرشکوه	سرزمین مهر و مهر خاورم
زنده باد ایران و کهسارش ادیب	ییاورش پروردگار داورم

## استاد سعید بداغی

### آرزو

شعر من دارد ز دنیای دلم پیغام ها  
روزگاری از زبان خَلق می گوید سخن  
دل که درد آب دارد، کی توانم گفت باز  
می شود آن جا که رنگ چهره از دَرَدی کبود  
ما همه فرزندی یک دَرَدیم در این آب خاک  
کام شیرینی نصیب ما نگشت از روزگار  
در میان گوشه ی خاموش گمنامی خویش  
رنج را ما بر سر راه جوانی دیده ایم  
با زبان زهره ها، ناهیدها، بهرام ها  
دل ندارد خوش به ساقی نامه ها و جام ها  
چون سیه مستان سخن از دُرد و دُرد آشام ها  
نیست شاعر را سزا وصف سپید اندام ها  
صبح یکسانست در دنیای ما با شام ها  
تا حساب آرند ما را هم ز شیرین کام ها  
نیست ما را حسرت دیدار صاحب نام ها  
گردد از آغاز روشن حاصل فرجام ها

لطف آنقدر دارد که گاه رقص در مجلس  
توان از پشت پایش خواند نقش روی قالی را

صائب از رنگین کلامان ترک دعوی خوش نماست  
راستی در تیر، چون خَم در کمان زینده است



## دست کینه

بهار هم دل ما را بود بهانه درد  
بسان مردم آزاده آب و دانه ی درد  
نهاده سربه خس و خار آشیانه درد  
شود سراسر آن خاک پشتوانه درد  
به قدر ثانیه سهمیه ی سرانه درد  
زبان تلخ پیام آور رسانه درد  
چنین به سینه ما می رسد زبانه درد  
همیشه می زند این دست کینه شانه درد  
ز نامرادی ما می شود خزانه درد  
چه سالهاست که می گوید این فسانه درد  
از آن سبب زند از هر طرف جوانه درد  
نشان تازه نینگی مگر نشانه درد

فضای هستی ما شد فضای خانه درد  
ندیده در قفس بسته هیچ مرغ اسیر  
چو مرغکان غریبیم از جفای عقاب  
از آن دیار که اندیشه ناشناس گذشت  
دلی نمانده درین شهر تا بدو نرسد  
دریغ هیچ پیام خوشی نداشته است  
بین که آتش این شعله از کجاست هنوز  
به گیسوان بلند عروس ساحل رود  
خزان ساحل این رود اگر چه گنج طلاست  
به گوش مردم ما قصه گوی گریه پرست  
چو آب می خورد این زندگی ز خون جگر  
به هر کجا گذری در جبین خلق سعید

## دکتر شریعتی

انسان نقطه ایست میان دو بی نهایت. بی نهایت لجن و بی نهایت بالاتر از فرشته که گاهی از این کمتر. گاهی از آن بالاتر!

## ارزانی

هزار خنده به هر کنج خانه زندانیست  
دلیم گرفته تر از یک غروب بارانیست  
اگر چه باغ پر از رنگ و بوی پنهانیست  
دقیقه ها همه تفسیری از پشیمانیست  
به هم شکستن هر شیشه ای به آسانیست  
اگر چه شهر گذر در گذر چراغانیست  
بین که بر سر بازار ما چه ارزانیست

گلوی کوچه پر از گریه های پنهانیست  
رسیده تا سر زانوی صبر، نم نم اشک  
سخن نمی رود از اشتیاق گشت و گذار  
میان گریه و لبخندی از خزان بهار  
کنار پنجره در زیر پای این همه سنگ  
ز عشق بازی پروانه نیست هیچ خبر  
گهی به غرفه شعر سعید کن گذری

## وقت داوری

آنجا که می کنند خیانت به ریشه ها  
گردد فدای تیشه غفلت به سادگی  
گه گاه با اشاره چشم خیانتی  
پیوسته از جفای تبر در شکایتند  
از نیش خار بی هنری چاک می رود  
داغ جگر نشانه سیمای لاله هاست  
پامال دست غارت و پای جسارت است  
چشم زمانه چشم بلندی پسند نیست  
جاریست بر زبان مسافر گلایه ها  
برتر نهاده ست به شاخ صنوبری  
اما تبر ز شاخه حمایت نمی کند  
گل نیست جای بازی پای کلاغ ها  
چون غنچه های فصل خزان بسته می رود  
طومار شکوه پیش کسی هم نمی بریم  
با خاطری شکسته پراز درد می روند

نفرین به اره ها و تیرها و تیشه ها  
صد سال در مسیر زمان ایستادگی  
سر می نهد به خاک سرفراز قامتی  
آنانکه در نظام جهان راست قامتند  
هر دامنی که از هوسی پاک می رود  
هر چند لاله سرخ ترین پیاله هاست  
در چهره ای که حال و هوای نجابت است  
این باغ باغ قامت سرو بلند نیست  
امروز چون هوای کویرند سایه ها  
خس را هنوز داور ما وقت داوری  
بر ریشه خاک تیره خیانت نمی کند  
ما را رها کنید از درد و داغ ها  
احساس ما ز سنگدلی خسته می رود  
در آسمان هیچ هوایی نمی پریم  
آنان که در سراغ غم مردمی روند

تولد ۱۱۶۸ اصفهان

میرزا عبدالباقی طیب اصفهانی

### لیلی

به نازی که لیلی به محمل نشیند  
ز بامی که برخاست مشکل نشیند  
چه سازم به خاری که در دل نشیند  
که از گریه ام ناقه در گل نشیند  
غباری به دامان محمل نشیند  
مبادا غباری به محمل نشیند  
که در این چمن پای در گل نشیند  
گدایی به شاهی مقابل نشیند  
کسی چون میان دو منزل نشیند

غمست در نهانخانه دل نشیند  
مرنجان دلم را که این مرغ وحشی  
خلدگر به پا خاری آسان برآید  
به دنبال محمل چنان زار گریم  
پی ناقه اش رفتم آهسته، ترسم  
بدنبال محمل، سبک تر قدم زن  
عجب نیست خندد اگر گل به سروی  
بنازم به بزم محبت که آنجا  
طیب از طلب در دو گیتی میاسا

استاد منصور تهرانی تولد: ۱۳۲۹

یار دبستانی من با من و همراه منی  
چوب الف بر سر ما بغض من و آه منی  
حک شده اسم من و تو رو تن این تخته سیاه  
ترکه ی بیداد و ستم مونده هنوز رو تن ما  
دشت بی فرهنگی ما هرزه تموم علف هاش  
خوب اگه خوب بد اگه بد مرده دل های آدماش  
دست من و تو باید این پرده ها رو پاره کنه  
کی می تونه جز من و تو درد ما رو چاره کنه

حضرت ملا محسن فیض (داماد ملاصدرا) تولد: ۹۷۷ فوت: ۱۰۵۹ کاشان

یاران می ام ز بهر خدا در سبو کنید  
آلوده غم به می ام شستشو کنید  
ابریق<sup>(۱)</sup> می دهید مرا تا وضو کنم  
در سجده ام به جانب میخانه رو کنید  
بیمار چون شوم بپریدم به میکده  
از بهر صحت ام به خُم می فرو کنید  
تا زنده ام نمی روم از میکده برون  
بعد از وفات نیز بدان سُوم سر کنید  
در خاکدان من، بگذارید یک دو خُم  
دفنم چو می کنید می ام در گلو کنید  
بی بادگان، چو مستیتان آرزو شود  
آیید و خاک مقبره فیض بو کنید

(۱) تنگ شراب

## دکتر شریعتی

تولد: ۱۳۱۲ فوت: ۱۳۵۶ سبزوار

خدایا ... مرا از فقر ترجمه و زبونی تقلید نجات بخش، تا قالبهای ارثی را بشکنم و در برابر قالب سازی غرب بایستم.

خدایا، این خود، خود بین حسابگر مصلحت پرست را در من نابود کن.

خدایا. مرا از نکبت دوستی ها و دشمنی ارواح حقیر در پناه روحهای پُر شکوه همچون روح علی (ع) و دل‌های زیبا پاک گردان.

خدایا، بر اراده، دانش، عصیان، بی نیازی حیرت، لطافت روح من بیافزا.

خدایا، جامعه مرا بر سه پایه کتاب، ترازو، آهن استوار کن و دلم را از چشمه حقیقت و زیبایی و خیر سیراب کن.

خدایا، جامعه مرا از بیماری تصوف و معنویت زدگی شفا بخش؛ تا به زندگی و واقعیت بازگردد؛ و مرا از ابتدال زندگی و واقعیت زدگی نجات بخش؛ تا به آزادی و عرفان و کمال برسم.

خدایا، در برابر هر آنچه که ماندن را به تباهی می کشاند مرا با نداشتن و نخواستن روئین تن کن.

خدایا، در تمامی عمرم لحظه ای به ابتدال گرفتارم مکن.

خدایا، به هر که دوست میداری بیاموز که عشق از زندگی کردن بهتر است؛ و به هر که دوست تر می داری بچشان که دوست داشتن از عشق برتر است.

بنیان گذار شیوه نوین شعر: علی اسفندیاری تولد: ۱۳۷۶ فوت: ۱۳۸۸ یوش

(نیما یوشیج) شاعر نوپرداز مازندرانی الاصل، نیما از اهالی یوش، نور است و لقب پدر شعر نو را دارد.

می تراود مهتاب

می درخشد شبتاب

نیست یک دم شکند خواب به چشم کس و لیک

غم این خفته‌ی چند

خواب در چشم ترم می شکند.

نگران با من استاده سحر

صبح می خواهد از من

کز مبارک دم او آورم این قوم به جان باخته را بلکه خیر

در جگر خاری لیکن

از ره این سفرم می شکند.

نازک آرای تن ساق گلی، که به جانش کشتم

و به جان دادمش آب، ای دریغا به برم می شکند.

دست‌ها می سایم

تا دری بگشایم، به عبث می پایم

که به در کس آید

در و دیوار به هم ریخته‌شان، بر سرم می شکند.

می تراود مهتاب

می درخشد شبتاب

مانده پای آبله از راه دراز

بر دم دهکده مردی تنها

کوله بارش بر دوش

دست او بر در، می گوید با خود

غم این خفته‌ی چند

خواب در چشم ترم می شکند.

استاد شهریار از نیما به عنوان شاعر نو پرداز اینگونه تجلیل می کند.

نیما غم دل گو که غریبانه بگیریم      سر پیش هم آریم و دو دیوانه بگیریم  
بگذار به هذیان تو طفلانه بگیریم      ما هم به تب طفل طیبانه بگیریم

\*\*\*

نمونه زیبای شعر نیما به سبک قدیم

میر داماد، شنیدستم من،      که چو بگریزد بن خاک وطن  
بر سرش آمد و از وی پرسید      ملک قبر که: "من رب، من؟"  
میر بگشاد دو چشم بینا      آمد از روی فضیلت به سخن:  
اُسْطُقْسَى<sup>(۱)</sup> ست - بدو داد جواب      اسطقتسات دگر زو مستقن<sup>(۲)</sup>  
حیرت افزودش از این حرف ملک      برد این واقعیه پیش ذوالمن<sup>(۳)</sup>  
که: به زبان دگر این بنده ی تو      می دهد پاسخ مادر مدفن  
آفریننده بخندید و بگفت:      "تو به این بنده ی من حرف نزن.  
او در آن عالم هم، زنده که بود،      حرفها زد که نفهمیدم من

\*\*\*

نیما در روز ۱۳ دی ماه ۱۳۳۸ بر اثر ابتلا به ذات الریه فوت می کند. دو روز بعد خبری با عکس نیما در روزنامه اطلاعات چاپ و مردم از فوت او با خبر شدند. با انتشار خبر تصور می شد که موجی از دوستداران و پیروان شعر نیمایی چگونگی تشییع پیکر او را پی گیری و در مراسم با شکوهی جنازه او بخاک سپرده شود. اما ظاهراً این اتفاق هرگز نیفتاد و تنها طرفدارای که برای بدرقه آمده بود فقط و فقط فروغ فرخزاد بود و خانواده نیما!

(۱) اصل هر چیز این کلمه یونانی است. (۲) سخت، استوار (۳) خداوند

## ترا من چشم در راهم

شبا هنگام

که میگیرد در شاخ «تلاجن» سایه ها رنگ سیاهی

وزان دل خستگانت راست اندوهی فراهم

ترا من چشم در راهم

شب هنگام. در آن دم که بر جاده ها چون مرده مارن خفتگانند

در آن نوبت که بندد دست نیلوفر، به پای سرو کوهی دام

گرم یادآوری یا نه

من از یادت نمی کاهم

ترا من چشم در راهم

که پشت مار بنفش است و زهر او قتال

دگر به قهر چنان خرد می کند که سفال

دربخ که روز جوانی که صرف شد به محال

سعدی

مکن به چشم ارادت نگاه در دنیا

چنان به لطف همی پرورد که مروارید

کنون که رغبت خیر است زور طاعت نیست

### آتشین آه

ای دل من آتشین آهی برآر  
روزگار مردمی هاسوخته  
کینه ها در سینه هانباشته  
دشت سیزاما ز خار و کاکتوس  
آب دریاتن به موج کف سپرد  
جان بلب شد از ریاکاری شرف  
آب هم آینه را گم کرده است  
تیرگی انبوه شد پشت سحر  
نغمه های عشق هم خاموش شد  
ارغوان روی او کمرنگ شد  
خاک را از خار و خس انباشتند  
نامرادی را دوا در کار نیست  
گردلی مجروح گردد از جفا  
نسخه ای نو در فریب آورده اند  
در دل این روزگار پرفسوس  
ای شفافبخش دل بیمباری  
خیل صیادان که در هر پشته اند  
تانهد دل در رخت پا در رکاب

تا بسوزد دامن این روزگار  
چهره نامردمی افروخته  
پرچم رنگ و ریافراشته  
وز تیر شد همه عود آبنوس  
موج دریایا اوج را از ییاد برد  
خوب بودن مُرد و بودن شد هدف  
سنگ در دلها تراکم کرده است  
صبح در آفاق شب شد در بدر  
این قلندر باز شولا پوش شد  
پرنیانش همنشین سنگ شد  
یاس را در کورت شبدر کاشتند  
مهر دارو در دل بازار نیست  
نیست گلخندی که تا یابد شفا  
بوسه دارویی که پنهان کرده اند  
عاشقان را کو پناهی غیر توس  
چاره ای کن از نگه در کاری  
آهوان دشته را کشته اند  
اشک پیش افتاد و دل را زد به آب



## خط خون

مائیم و آبها	درختان را دوست می دارم
درختان کوهساران، جویباران بیشه زاران	که به احترام تو قیام کرده اند
که برخی یزیدی	و آب را
و گرنه حسینی اند	که مهر مادر توست
خونی که از گلوی تو تراوید	خون تو شرف را سرخگون کرده است
همه چیز و هر چیز را در کائنات به دو پاره کرد	شفق آینه دار نجابتت
در رنگ	و فلق محرابی
اینک هر چیز یا سرخ است	که تو در آن نماز صبح شهادت گزارده ای
یا حسینی نیست	در فکر آن گودالم
	که خون ترا مکیده است
آه ای مرگ تو معیار	هیچ گودالی چنین رفیع ندیده بودم
مرگت چنان زندگی را به سخره گرفت	از گودال پیرس
و آنرا بیقدر کرد	
که مردنی چنان	شمشیری که بر گلوی تو آمد
غبطه بزرگ زندگانی شد	هر چیز و همه چیز را در کائنات
خونت	به دو پاره کرد
با خونبهای حقیقت	هر چه در سوی تو حسینی شد
در یک طرف ایستاد	و دیگر سو یزیدی
و عزمتم ضامن دوام جهان شد	اینک مائیم و سنگها

که جهان با دروغ می پاشد

در سحر جست

و خون تو امضاء

از شب شکوفاند

راستی است

با بذر پاشاند

با باد پاشید

تو را باید در راستی دید

در خوشه ها چید

و در گیاه هنگامی که می روید

تو را باید تنها در خدا دید

و در آب وقتی که می نوشاند

هر کس هر گاه دست خویش

در سنگ

از گریبان حقیقت بیرون آورد

چون ایستادگیست

خون تو از سر انگشتانش تراواست

در شمشیر

ابدیت آینه ایست

آن زمان که می شکافد

پیش روی قامت رسای تو در عزم

در شیر که می خروشد

آفتاب لایق نیست

در شفق که گلگونست

و گرنه می گفتم

در فلق که خنده خونست

جرقه نگاه توست

در خواستن

تو تنها تر از شجاعت

برخاستن

ترا باید در شقایق دید

در گوشه ی روشن وجدان تاریخ

در گل بوئید

ایستاده ای

تو را باید از خورشید خواست

به پاسداری از حقیقت

و صداقت	زبون تر از مگسی ست
شیرین ترین لبخند	که کودکان به شیطنت در مشت می گیرند
بر لبان اراده توست	و یزید بهانه ای
چندان تناوری و بلند	دستمال کثیفی
که به هنگام تماشا	که خلط ستم را در آن تف کردی
کلاه از سر کودک عقل می افتد	و در زباله تاریخ افکندی
بر تالابی از خون خویش	یزید کلمه نبود
در گذرگاه تاریخ ایستاده ای	دروغ بود
با جامی از فرهنگ	زالویی درشت
و بشریت رهگذار را می آشامانی	که اکسیژن هوا را می مکید
هر کس را که تشنه شهادت است	مخشی که تهمت مردی بود
نام تو خواب را بر هم می زند	بوزینه ای با گناهی درشت
آب را توفان می کند	سرقت نام انسان
کلامت قانون است	و سلام بر تو که مظلوم ترینی
خرد در مصاف عزم تو جنون	نه بل از آن جهت که عطشانت شهید کردند
تنها واژه تو خونست خون	بل از این رو که دشمنت اینست
ای خدا گون	مرگ سُرخت
مرگ در پنجه تو	تنها نه نام یزید را شکست

و کلمه ستم را بی سیرت کرد	به چهل روز کشاندی
که فوج کلام را نیز در هم می شکند	و اتمناها بعشر <sup>۱</sup>
هیچ کلام بشری نیست	آه
که در مصاف تو نشکند	در حسرت فهم این نکته خواهم سوخت
ای شیر شکن	که حج نیمه تمام را
خون تو بر کلمه فزون ست	در استلام <sup>۲</sup> حجر وانهادی
خون تو بر بستری از آنسوی کلام	و در کربلا
فراسوی تاریخ	با بوسه بر خنجر تمام کردی
بیرون از راستای زمان	مرگ تو
می گذرد	مبدا تاریخ عشق
خون تو در متن خدا جاریست	آغاز رنگ سرخ
یا ذبیح الله	معیار زندگیت
تو اسماعیل گزیده خدایی	خط با خون تو آغاز می شود
و رویای به حقیقت پیوسته ابراهیم	از آن زمان که تو ایستادی
کربلا میقات توست	دین راه افتاد
محرم میعاد عشق	و چون فرو افتادی
و تو نخستین کسی	حق برخاست
که ایام حج را	تو شکستی

<sup>۱</sup> - س. اعراف: پس آنرا باده روز تمام کردی

<sup>۲</sup> - بوسه دادن

و راستی درست شد	آه ای سبز
و از روانه خون تو	ای سبز سرخ
بنیان ستم سست شد	ای شریفتر از پاکی
در پائیز مرگ تو	نجیب تر از هر خاکی
بهاری جاودانه زائید	ای شیرین سخت
گیاه روئید	ای سخت شیرین
درخت بالید	تو دهان تاریخ را آب انداخته ای
و هیچ شاخه نیست	ای بازوی حدید
که شکوفه ای سرخ ندارد	شاهین میزان
و اگر ندارد	مفهوم کتاب، معنای قرآن
شاخه نیست	نگاهت سلسله تفاسیر
هیزمیست ناروا بر درخت مانده	گامهایت وزنه خاک
	و پشتوانه افلاک
تو راز مرگ را گشودی	کجای خدا در تو جاریست
کدام گره با ناخن عزم تو وانشد	که از لبانت آیه می تراود
شرف بدنبال تو	عجبا
لابه کنان می دود	عجبا از تو عجبا
تو فراتر از حمیتی	حیرانی مرا با تو پایانی نیست
نمازی نیتی	چگونه با انگشتانه ای
یگانه ای وحدتی	

از کلمات	که تو در صحرای تفته کاشتی
اقیانوسی را می توان پیمانہ کرد	با میوه های سرخ
بگذار بگیریم	با نهرهای جاری خوناب
خون تو در اشک ما تداوم یافت	با بوته های سرخ شهادت
و اشک ما صیقل گرفت	و آن سروهای سبز دلاور
شمشیر شد	باغیست که باید با چشم عشق دید
و در چشم خانه ستم نشست	اکبر را
تو قرآن سرخی	صنوبر را
خون آیه های دلاوریت را	بو فضایل را
بر پوست کشیده صحرا نوشتی	و نخلهای سرخ کامل را
و نوشتارها	حُر شخص نیست
مزرعه ای شد	فضیلتیست
با خوشه خوشه خون	از توشه بار کاروان مهر جدا مانده
و هر ساقه	آنسوی رود پیوستن
دستی و داسی و شمشیری	و کلام و نگاه تو
و ریشه ستم را وجین کرد	پلی ست
و اینک و هماره	که آدمی را به خویش باز می گرداند
مزرعه سرخ است.	و توشه را به کاروان
آن باغ مینوی	و اما دامت

و مظلوم، یاوری آشناتر از تو

تو کلاس فشرده تاریخی

کربلای تو

مصاف نیست

منظومه بزرگ هستی ست

طواف است

پایان سخن

پایان منست

تو انتها نداری

عاشورا ۱۳۵۸

جمجمه های عاریه را

در حسرت پناه یافتن

مشتعل می کند

از غبطه ی سر گلگون حر

که بر دامن توست.

ای قتیل

بعد از تو

خوبی سرخست

و گریه سوگ خنجر

و غمت توشه سفر

به ناکجا آباد

و رد خونت راهی

که راست به خانه خدا می رود

تو از قبیله خونی

و ما از تبار جنون

خون تو در شن فروشد

و از سنگ جوشید

ای باغ بینش

ستم دشمنی زیباتر از تو ندارد

## در سایه سار نخل ولایت

خجسته باد نام خداوند، نیکوترین آفریدگاران  
که تو را آفرید.

از تو در شگفت هم نمی توانم بود  
که دیدن بزرگیت را، چشم کوچک من بسنده نیست:  
مور، چه می داند که بر دیواره ی اهرام می گذرد  
یا بر خشتی خام.

تو، آن بلندترین هرمی که فرعونِ تخیل می تواند ساخت  
و من، آن کوچکترین مور، که بلندای تو را در چشم نمی تواند داشت

\*\*\*

پایی را به فراغت بر مریخ، هشته ای  
و زلالِ چشمان را با خون آفتاب، آغشته  
ستارگان را با سرانگشتان، از سرِ طیبیت، می شکنی  
و در جیب جبریل می نهی  
و یا به فرشتگان دیگر می دهی  
به همان آسودگی که نان توشه ی جوین افطار را به سحر می شکستی  
یا، در آوردگاه،  
به شکستن بندگان بت، کمر می بستی

\*\*\*

چگونه این چنین که بلند بر زبَر ما سوا ایستاده ای  
در کنار تنور پیرزنی جای می گیری،  
و زیر مهمیز کود کانه بچگان یتیم،  
و در بازارِ تنگِ کوفه...؟



پیش از تو، هیچ اقیانوس را نمی شناختم  
که عمود بر زمین بایستد...

پیش از تو، هیچ خدایی را ندیده بودم  
که پای افزاری وصله دار به پا کند،  
و مَشکی کهنه بر دوش کشد  
و بردگان را برادر باشد.

آه ای خدای نیمه شبهای کوفه ی تنگ.  
ای روشنِ خدا

در شبهای پیوسته ی تاریخ

ای روح ليله القدر

حتی اذا مَطَّلِعِ الفجر

اگر تو نه از خدایی

چرا نسل خدایی حجاز «فیصله» یافته است...؟

نه، بذرِ تو، از تبار مغیلان نیست...

\*\*\*

خدا را، اگر از شمشیرت هنوز خون منافق می چکد،

با گریه ی یتیمکان کوفه، همناوا مباش!

شگرفیِ تو، عقل را دیوانه می کند

و منطق را به خود سوزی وا می دارد

\*\*\*

خِرَدَ به قبضه ی شمشیرت بوسه می زند

و دل در سرشکِ تو، زنگارِ خویش، می شوید

اما:

چون از این آمیزه ی خون و اشک

جامی به هر سیاه مست دهند،

قالب تهی خواهد کرد.

شب از چشم تو، آرامش را به وام دارد

و توفان، از خشم تو، خروش را.

کلام تو، گیاه را بارور می کند

و از نَفَسَت گل می روید

چاه، از آن زمان که تو در آن گریستی، جوشان است.

سحر از سپیده ی چشمان تو، می شکوفد

و شب در سیاهی آن، به نماز می ایستد.

هیچ ستاره نیست که وامدار نگاه تو نیست

لبخند تو، اجازه ی زندگی است

هیچ شکوفه نیست کز تبار گلخند تو نیست

\*\*\*

زمان، در خشم تو، از بیم سترون می شود

شمشیرت به قاطعیتِ «سَجِیل<sup>۱</sup>» می شکافد

و به روانی خون، از رگها می گذرد

و به رسایی شعر، در مغز می نشیند

و چون فرود آید، جز با جان بر نخواهد خاست

\*\*\*

چشمی که تو را دیده است، چشم خداست.

ای دیدنی تر

گیرم به چشمخانه ی عمّار

یا در کاسه ی سر بوذر

\*\*\*

هلا، ای رهگذاران دارالخلافة!

---

<sup>۱</sup> - سنگ ریزه (سلاح خداوند در عذاب کافران)

ای خرما فروشان کوفه!  
ای ساربانان ساده ی روستا!  
تمام بصیرتم برخی چشم شمایان باد  
اگر به نیمروز، چون از کوچه های کوفه می گذشته اید:  
از دیدگان، معبری برای علی ساخته باشید  
گیرم، که هیچ او را نشناخته باشید.

\*\*\*

چگونه شمشیری زهراگین  
پیشانی بلند تو، این کتاب خداوند را، از هم می گشاید  
چگونه می توان به شمشیری، دریایی را شکافت!

\*\*\*

به پای تو می گریم  
با اندوهی، والاتر از غمگزایی عشق  
و دیرینگی غم  
برای تو با چشم همه محرومان می گریم  
با چشمانی: یتیم ندیدنت  
گریه ام، شعر شبانه ی غم توست...

\*\*\*

هنگام که به همراه آفتاب  
به خانه ی یتیمکان بیوه زنی تابیدی  
وصولتِ حیدری را  
دستمایه ی شادی کودکانه شان کردی  
و بر آن شانه، که پیامبر پای ننهاد  
کودکان را نشاندی  
و از آن دهان که هرّای شیر می خروشید

کلمات کودکانه تراوید،  
آیا تاریخ، به تحیر، بر درِ سرای، خشک و لرزان نمانده بود؟  
در اُحد

که گلبوسه ی زخم ها، تنت را دشتِ شقایق کرده بود،  
مگر از کدام باده ی مهر، مست بودی  
که با تازیانه ی هشتاد زخم، برخوردِ حدّ زدی؟

\*\*\*

کدام وامدار تریدی؟  
دین به تو، یا تو بدان؟  
هیچ دینی نیست که وامدار تو نیست  
دری که به باغِ بینش ما گشوده ای  
هزار بار خبیری تراست  
مرحبا به بازوان اندیشه و کردار تو  
شعر سپید من، رو سیاه ماند  
که در فضای تو، به بی وزنی افتاد  
هر چند، کلام از تو وزن می گیرد  
وسعت تو را، چگونه در سخنِ تنگمایه، گنجانم؟  
تو را در کدام نقطه باید پایان برد؟  
تو را که چون معنی نقطه مطلق.

الله اکبر  
آیا خدا نیز در تو به شگفتی در نمی نگردد؟  
فتبارک الله، تبارک الله  
تبارک الله احسن الخالقین  
خجسته باد نام خداوند  
که نیکوترین آفریدگاران است  
و نام تو  
که نیکوترین آفریدگانی

در شگفتی عمق این دریا کجاست؟  
چون توان این راز حق را باز کرد؟  
او فراتر از حدود آب و گل  
آدمی‌زادی در ابعاد خداست  
او امیر عشق و ما عبد هوا

راستی آیا علی از جنس ماست؟  
چون زوی باید سخن آغاز کرد؟  
عمق ما تا سطح خواهش های دل  
طول و عرض او چه دانی تا کجاست؟  
ما کجا، آن خوب، آن زیبا کجا

که هست صورت دیورا همین تمثال  
به گوش مردم نادان چو آب در غربال  
که اعتماد نکردند بر جهان عقال  
سعدی

به چشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص  
نصیحت همه عالم چو باد در قفس است  
دل ای حکیم درین معبر هلاک میند

## استاد هوشنگ ابتهاج (سایه)

تولد: ۱۳۰۶ رشت

امشب به قصه دل من گوش می کنی  
این دُر همیشه در صدف روزگار نیست  
دستم نمی رسد که در آغوش گیرمت  
در ساغر تو چیست که با جرعه نخست  
می جوش می زند به دل خم بیابین  
گر گوش می کنی سخنی خوش بگویمت  
جام جهان ز خون دل عاشقان پر است  
سایه چو شمع شعله در افکنده ای به جمع  
فردا مرا چو قصه فراموش می کنی  
می گویمت ولی تو کجا گوش می کنی  
ای ماه با که دست در آغوش می کنی  
هشیار و مست را همه مدهوش می کنی  
یادی اگر ز خون سیاوش می کنی  
بهتر ز گوهری که تو در گوش می کنی  
حرمت نگهدار اگر نوش می کنی  
زین داستان که بالب خاموش می کنی

ای ایران، سرای امید

بر بامت سپیده دمید

بنگر کزین ره پر خون

خورشیدی خجسته رسید

اگر چه دلها پر خون است

شکوه شادی افزون است

سپیده ما گلگون است

که دست دشمن در خون است

راه ما راه حق راه بهروزیست

اتحاد اتحاد، رمز پیروزیست

صلح و آزادی جاودانه بر همه جهان خوش باد

یادگار خون عاشقان ای بهار

ای بهار تازه جاودان در این چمن شکفته باد

## ای عشق

ای عشق همه بهانه از توست  
آن بانگ بلند صبحگاهی  
من اندوه خویش را ندانم  
ای آتش جان پاکبازان  
افسون شده ی تو را زبان نیست  
کشتی مرا چه بیم دریا؟  
گر باده دهی و گرنه، غم نیست  
من را چه اثر به پیش چشمت؟  
پیش تو چه تو سنی کند عقل؟  
من می گذرم خموش و گمنام  
چون سایه مرا از خاک برگیر

من خاموشم این ترانه از توست  
وین زمزمه ی شبانه از توست  
این گریه ی بی بهانه از توست  
در خرمن من زبانیه از توست  
و رهست همه فسانه از توست  
طوفان ز تو و کرانه از توست  
مست از تو، شرابخانه از توست  
کاین مستی شادمانه از توست  
رام است که تازیانیه از توست  
آوازه ی جاودانه از توست  
کاینجا سر و آستانه از توست

و خدایش بیامزد که با صدای بی نظیرش از این شعر ترانه ای جاودانه خوانده هایده

از خاطر دلها نرود یاد تو هرگز  
ای آنکه به نیکی همه جا ورد زبانی؟

## خورشید شب

دلا دیدی که خورشید از شب سرد  
زمین و آسمان گلرنگ و گلگون  
نگر تا این شب خونین سحر کرد  
ز هر خون دلی، سروی قد افراشت  
صدای خون در آواز تذرو است  
چو آتش سر ز خاکستر بر آورد  
جهان دشت شقایق گشت از این خون  
چه خنجرها که از دلها گذر کرد  
زهر سروی، تذوری نغمه برداشت  
دلا، این یادگار خون سرو است

## بزمگاه آزادی

زمانه قرعه نو می زند به نام شما  
در این هوا چه نفسها پُر آتش است و خوشست  
تنور سینه سوزان ما به یاد آرید  
فروغ گوهری از گنج خانه دل ماست  
ز صدق آینه کردار صبح خیزان بود  
زمان بدست شما می دهد زمام مراد  
همای اوج سعادت که می گریخت ز خاک  
به زیران طلب زین کنید اسب مراد  
به شعر سایه در آن بزمگاه آزادی  
خوشا شما که جهان می رود به کام شما  
که بوی عود دل ماست در مشام شما  
کز آتش دل ما، پخته گشت خام شما  
چراغ صبح که بر می دمد ز بام شما  
که نقش طلعت خورشید یافت شام شما  
از آنکه هست بدست خرد زمام شما  
شد از امان زمین دانه چین دام شما  
که چون سمند زمین شد سپهر رام شما  
طرب کنید که پر نوش باد جام شما

گویا به متوکل یا هارون گفته بودند که اینقدر سادات، اولاد پیغمبر را اذیت نکن و آنها را در زندان میوسان.  
آخر اینها بنی عم و فامیل شما هستند جواب داده بود. من حرفی ندارم! ولی آخر این بچه سیدها هیچکدام  
پایشان را از خلافت پائین تر نمی گذارند!

آورنده اند که شیخ جنید بغدادی به عزم سیر بیرون رفت و مریدان از عقب وی. شیخ احوال بَهلول را پرسید.  
گفتند او مردی دیوانه است. گفت او را طلب کنید که مرا با او کاریست. پس تفحص کردند و او را در صحرا  
یافتند. شیخ پیش او رفت و در مقام حیرت سلام کرد. بَهلول جواب سلام داد پرسید چه کسی هستی. عرض  
کرد منم شیخ جنید فرمود تو همانی که مردم را ارشاد می کنی. عرض کرد آری. بَهلول گفت. طعام چگونه می  
خوری. عرض کرد اول بسم الله می گویم و لقمه کوچک بر می دارم. آهسته می جوم. به دیگران نظر نمی کنم  
و در موقع خوردن از یاد حق غافل نمی شوم. و برای هر لقمه بسمه الله می گویم و در اول و آخر دست می  
شویم.



بهلول برخاست و فرمود تو که مرشد خلقی؟ هنوز طعام خوردن نمی دانی. به راه خود رفت مریدان گفتند یا شیخ این مرد دیوانه است. خندید و گفت سخن راست از دیوانه باید شنید و از عقب او روان شد بهلول پرسید چه کسی هستی. جواب داد شیخ بغداد. که طعام خوردن خود را نمی داند.

بهلول گفت آیا سخن گفتن خود را می دانی؟ عرض کرد آری. بهلول پرسید چگونه سخن می گویی؟ عرض کرد سخن به قدر می گویم. بی حساب نمی گویم. به قدر فهم مستمعان می گویم. خلق را به خدا و رسول دعوت می کنم و چندان سخن نمی گویم که مردم ملول شوند. و دقایق علوم و ظاهر و باطن را رعایت می کنم. پس هر چه تعلق به آداب کلام بود گفت. بهلول گفت گذشته از طعام خوردن سخن گفتن را هم نمی دانی.

پس برخاست و برفت. مریدان گفتند یا شیخ دیدی که این مرد دیوانه است؟ تو از دیوانه چه توقع داری؟ جنید گفت مرا با او کاری هست و شما نمی دانید. باز بدنبال او رفت تا به او رسید.

بهلول گفت از من چه می خواهی؟ تو که آداب طعام خوردن و سخن گفتن نمی دانی. آیا آداب خوابیدن را می دانی؟ عرض کرد آری. بهلول پرسید چگونه می خوابی؟ گفت چون از نماز عشا فارغ شدم داخل جامه خواب می شوم پس آنچه آداب خواب بود که از حضرت رسول (ص) شنیده بود بیان کرد. بهلول گفت فهمیدم که آداب خوابیدن هم نمی دانی. خواست برخیزد. شیخ دامنش را گرفت و گفت، من هیچ نمی دانم تو قربه الی الله مرا بیاموز. بهلول گفت چون به نادانی خود معترف شدی تو را بیاموزم. بدان اینها که تو گفתי همه فرع است. و اصل در خوردن طعام آنست که لقمه حلال باشد. و اگر حرام را صد از این گونه آداب بجا آوری فایده ندارد. و سبب تاریکی دل می شود.

و در سخن گفتن باید دل پاک باشد و نیت درست. و آن گفتن برای رضای خدا باشد و اگر برای غرضی یا طلب دنیا باشد یا بیهوده و هرز بود هر عبارت که بگویی وبال تو باشد. پس سکوت و خاموشی بهتر است. و در خواب اینها را که گفתי فرع است. اصل این است که در وقت خواب در دل تو بغض و کینه و حسد بشری نباشد.

پیدا و نهان بر سر پیمان منست  
هم هست، ولی دور ز دامان منست

آن دخت پریرو که ایران منست  
هم نیست، ولی نهفته در جان منست

## حضرت استاد دکتر باستانی پاریزی

یاد ایامی که مرغ آرزو  
دوره طفلی به شیرینی گذشت

بر بساط ابرها پر می گرفت  
عمر را پیک جوانی در رسید

از فراز آسمانها می گذشت  
نقش های آرزو در پیکری

لامکان را زیر شهپر می گرفت  
جمع شد، آوازه اش را دل شنید

در زمین یک لحظه آسایش نداشت  
عالم جان با حقیقت خو گرفت

در فلک از نور بستر می گرفت  
مرغ دل در سینه از عشقی طپید

روز چون پروانه با گل می نشست  
از فضای لامکان آمد فرود

شب سراغ ماه و اختر می گرفت  
در مکان جسم و تن منزل گزید

چون صبا از روی گلها صبحدم  
آنچه شب می جست در چشم نجوم

بوسه از هر سو مکرر می گرفت  
در فروغ چشمکی دلدوز دید

بی خیالی بود و در دنیای وهم  
تیز بال آرزو را ز آسمان

هر چه را می خواست در بر می گرفت  
این نگه بگرفت و پائین تر کشید

طفلی آن دور طلایی یاد باد  
در هوای عاشقی دل چند گاه

آن زمان کز خاک دل زر می گرفت  
می تپید و می جهید و می پرید

کودکی عهدی چه زیبا بود و رفت  
تا بخود آمد دل من، صید او

روزگار آرزوها بود و رفت!  
از قفس در دام صیادی پرید

شام هجران را بناکامی سپرد

تا برآید از افق صبح امید

بامداد از خواب خوش بیدار گشت

دید بر پیشانی‌ش موی سپید

گفت دور شادمانی یاد باد

یاد ایام جوانی یاد باد!

\*\*\*

سالها بگذشت و از نسل جدید

کودکی راه دبستان‌ها را گرفت

در کلاس این شعر خواند و ز اوستاد

این چنین تفسیر از آن معنی گرفت:

آرزوی شاعری از آسمان

بر زمین آمد، در اینجا جا گرفت

گشت شاعر را و خود با جسم او

در دل خاک سیه مأوی گرفت

## تاریخ و سیاست

رسم دنیا جمله تکرارست اندر کارها  
بس حوادث چشم ما بیند که نو پنداردش  
پایه تاریخ را خشت وقایع کرده است  
برده بسیار از کف هوشنگ ها، اورنگ ها  
سینه او مخزن سر بقا و انحطاط<sup>(۲)</sup>  
نینواها بینوای قهر او بعد از غرور  
از فراز تخت، بس مخدوم را بر تخته کوفت  
سینه پر آرزوی بس جوانان دیده است  
تا خبر آید ز میدان، نو عروسان را دو چشم  
خون پاکان است مبنای سطور این بیاض<sup>(۷)</sup>

تا چه زاید عاقبت زین رسم و این تکرارها  
لیک چشم پیر دنیا دیده آنرا بارها  
وین بنای کهنه پی را مُنشیان معمارها  
دیده بسیار از پس اقبال ها ادبارها<sup>(۱)</sup>  
دامن او مضجع<sup>(۳)</sup> سالارها سردارها  
بینواها قهرمانش از پی تیمارها<sup>(۴)</sup>  
بس غلامان بر کشید از خاک و خدمت کارها  
بوسه گاه نیزه ها، شمشیرها، سوفارها<sup>(۵)</sup>  
دیده بردر، سالها - بسیار - چون مسمارها<sup>(۶)</sup>  
جان پاکانست در مطوای<sup>(۸)</sup> این طومارها

\*\*\*

من ندانم راستی ماهیت تاریخ چیست؟  
ثبت کوششهای مردان است در ارشاد خلق  
این نه تاریخ است، اظلال<sup>(۱۰)</sup> حیات آدمیست

چیست حاصل زین همه تکرارها تذکارها  
یا ملاذ<sup>(۹)</sup> خونخواران و محرم جبارها  
و اندر آن مدفون شده از خوب و بد بسیارها

(۱) تیره بختی (۲) پست شدن (۳) آرامگاه (۴) پرستاری و دلسوزی (۵) انتهای تیرکه در چله کمان می گذارند (۶) میخ (۷) سفید

(۸) حلقه های پیچیده ریسمان (۹) پناهگاه (۱۰) گمراه کردن

از سیه کاری شگفتا طبع انسان برنگشت  
روزی او ده ده به تیغ و تیر در خون می کشید  
قصه هابیل و قابیل است و عهد گرگ و میش  
بر فلک افراشت سرگر پیکر دیوار چین  
تارک اهرام فرعونان به کیوان سود لیک  
نادره‌ندند و آتیلای روم این فاتحان  
طینت چینگیز را ز اطلال<sup>(۱)</sup> نیشابور پرس

\*\*\*

گر چه تا کاخ سفید آمد ز قعر غارها  
شهر شهر امروز می کوبد به آتشیبارها  
حاصل امضای پیمانها در این تالارها  
ای بسا تن شد دفین در سینه دیوارها  
بس عزیزان را که جان شد در سر بیگارها  
گرگ خلق و کاروان خویش را سالارها  
گر چه پیغمبرش خواند سنت تاتارها

گر سیاست را هدف آسایش خلق است و بس  
ور به اخلاق و به حکمت کارها گردد درست  
ور یکی باشد مآل این سه در فرجام ملک  
گر فلاطون یا ارسطو از فضیلت دم زند  
ور نظام الملک خیر الظالمین باشد کجاست  
ماجرای گرگ و میش ار نیست غوغای حیات  
گر وطن باید بیابد جز تنازع چاره چیست  
نیست خوی آدمی گر مُلک را خوانی عقیم

.....  
پس چه گوید مذهب و اخلاق این معیارها؟  
کو کجا شد حاصل آن پندها، گفتارها؟  
چیست باری این تفرق‌ها و این پیکارها؟  
پس سکندر کیست با آن کوشش و کردارها؟  
رای بواسحاق هاندر نظام کارها؟  
پس چه خواهد از بشر این گرگها، این هارها؟  
ور بشر باید بماند، چیست این کشتارها؟  
چیست تدبیر مُلُدن، ورنیست بر پادارها

(۱) ویرانه

گر سیاست بر سر دنیا گل عزت نزد  
حاصل رنج حکیمان، ای اسف کاخر نبود  
در نجات عام، شد بردار، بس خاص این شگفت  
هم به بند عام افتاد، ای عجب، گر عاقلی  
جان سپردند، ای بسا آزادگان در حبس تار  
لب نیستند از حقیقت گر دهانشان دوختند

\*\*\*

اکثریت با عوام است و قوام کار ملک  
طرفه العینی<sup>(۱)</sup> جهان را کلبه احزان کند  
نبض عام افتاده در دست سیاست وین طیب  
این مزاج خلق را هر کس نبشاند درست  
نیک دانم من که اجناس دو پا را زین دو بیت  
تا نگویی بی سبب راندم من این تمثیل تلخ  
در کدام اصطبل گوید خر، که! هان ای خرسوار

\*\*\*

وین عجب کاین چرخ اگر بر میل دانایان نگشت  
یک سر سالم نبردند این سیاسیون به گور  
هم سیاست این سیاست پیشگان را در گرفت

\*\*\*

گوسفندانند گویی، با خورش های لذیذ  
گر نگیری عبرت از تکرار تاریخ ای حکیم  
گر (اتاترکی) مران برکشته (عبدالحمید)  
عارفی کو تا مال<sup>(۲)</sup> زندگی را بنگرد  
وحدت است انجام هر امری و هر فرضیه ای  
هر عقیدت را نهایت سوی خوشبختیست راه  
ای خوش آن روزی که بینم جای میدان های جنگ  
مردمان دانا شوند و سایه عدل و امان  
دم زنند از یک هدف هم اهل ژاپن هم حبش  
مرزهای فکر و خاک و وهم را بر هم زنند

(۱) در یک چشم به هم زدن (۲) عاقبت (۳) پراکنده (۴) گذرگاه

هم نکند از پای مردم، دین، یک از صد خارها  
جز به کام اهل استبداد و بی زنهارها  
هم عوام آخر کشیدند آن طناب دارها  
خواست تا برگیرد از دوش عوام افسارها  
زیر تیغ ناکسان با رنج و با آزارها  
برگزیدند، از حمیت نارها بر عارها

کی رسد جز با نهیب و قهر خود مختارها  
فتنه این پیرهن چاکان و یوسف خوارها  
بی مروت، خلق را خواهد همی بیمارها  
درد پای خر نمی دانند جز بیطارها!  
تلخ شد اوقات و کیک افتاد در شلوارها!  
چشم عبرت باز کن در گُنه این اقرارها  
این زمام من بیا بستان بران بردارها

هم نماند آخر به کام حرص دولتیارها  
نیزه ها سر گر چه گرداندند در بازارها  
کشته شد هم مارگیر آخر به نیش مارها

لیک زیر تیغ تقدیر قضا پروارها  
چیست سود از اینهمه تکرار و این نشخوارها  
ور (لنینی) کن کلاه (نیکلایی) را رها  
بگذرد زین نفع جوئیها و استکبارها  
وای از این آراء شتی<sup>(۳)</sup>، کثرت پندارها  
اختلاف لفظ با دید آورد دشوارها  
رسته گلهای سمن، خروارها خروارها  
گسترده بر کوهها و دشت و دریا بارها  
بگذرند از یک ممر<sup>(۴)</sup>، هم ترک، هم بلغارها  
بستُرند آئینه دل را از این زنگارها!

## گل می ریخت

یاد آن شب که صبا در ره ما گل می ریخت  
بر سر ما ز در و بام و هوا گل می ریخت  
سربه دامان منت بود و ز شاخ گل سرخ  
بر رخ چون گلت آهسته صبا گل می ریخت  
خاطرت هست که آنشب همه شب تا دم صبح  
شب جدا، شاخه جدا، باد جدا، گل می ریخت  
نسترن خم شده لعل لب تو می بوسید  
خضر، گویی به لب آب بقا گل می ریخت  
زلف تو غرقه به گل بود و هر آنگاه که من  
می زدم دست بدان زلف، دو تا گل می ریخت  
توبه مه خیره چو خوبان بهشتی و صبا  
چون عروس چمنت بر سر و پا گل می ریخت  
گیتی آنشب اگر از شادی ما شاد نبود  
راستی تا سحر از شاخه چرا گل می ریخت؟  
شادی عشرت ما باغ گل افشان شده بود  
که پیای تو و من از همه جا گل می ریخت

\*\*\*

یادگار استاد فقید که در سوگ استاد بنام موسیقی ایران ابولحسن صبا سروده شده .

این غزل با صدای شادروان (بنان) به همراهی ویولون شادروان مهدی خالدی در دستگاه ماهور اجرا گردیده .

استاد با عدد هفت الفتی دیرینه داشت و به وجود آمدن مجموعه هفتی دلیل این الفت بوده .

۱-خاتون هفت قلعه ۲- آسیای هفت سنگ ۳- نای هفت بند ۴- اردهای هفت سر ۵- کوچه هفت پیچ ۶-

زیر این هفت آسمان ۷- سنگ هفت قلم .

و اینکه استاد در هفتم فروردین ماه ۹۳ به خاک سپرده شد. و در هفتمین روز از هفتمین ماه انجمن آثار مفاخر

فرهنگی مجلس یادبود ایشان را برگزار کرد.

در گوش من صحیفه، تبریک عید گفت  
نشکفته غنچه های بهار امید و عشق  
روح کهن نه تازه شود از حلول عید  
تبریک نیست، تسلیت است اینکه دوست را  
سالی دگر ز عمر تو ای بی خبر گذشت  
دیدی که عمر همچو نسیم سحر گذشت  
راح<sup>(۱)</sup> کهن بیار که آبم ز سر گذشت  
گوئی: خوش از عمر تو سالی دگر گذشت!

\*\*\*

بعد از وفات تربت ما در زمین مجو در سینه های مردم عارف مزار ماست  
زمانی که این مجموعه در حال تدوین و تکمیل بود روح بی قرار سه استاد بزرگوار در عرصه شعر و ادب و هنر  
از قالب تن رنجور پرکشید و رفت. هر سه استاد فقید آثار با ارزش از خود برای آیندگان بیادگار نهادند که کم  
نظیر است.

۱- ۹۳/۱/۵: زنده یاد استاد دکتر باستانی پاریزی با بیش از ۶۵ اثر ارزشمند

۲- ۹۳/۲/۱۲: استاد تار ایران محمد رضا لطفی با ۱۳۵ اثر بدیع در موسیقی اصیل ایرانی.

۳- ۹۳/۵/۲۸: بانوی غزل سرای ایران استاد سیمین بهبهانی سراینده:

«دوباره می سازمت وطن اگر چه باخشت جان خویش»  
«ستون به سقف تو می زنم اگر چه با استخوان خویش»

از جمله آثار منتشر شده ایشان (سه تار شکسته)، (مر مر)، (چلچراغ)، (رستاخیز) (دشت ارژن) (یک دریچه  
آزادی)، (عاشق تر از همیشه بخوان)، (با قلب خود چه خریدم؟)  
فقدان این سه عزیز برای جامعه ادب و هنر ضایعه غم انگیز را رقم زد.  
در هر حال هفته یا روزی نیست که از نامداران فرهنگ و ادب ما را ترک می کنند بدون اینکه جانشینی در خور  
داشته باشند!

(۱) شراب



فریدون مشیری تولد: ۱۳۰۵ فوت: ۱۳۷۹ تهران

### اشکی در گذرگاه تاریخ

از همان روزی که دست حضرت قایل

گشت آلوده به خون حضرت هابیل

از همان روزی که فرزندان آدم

صدر پیغام آوران حضرت باری تعالی

زهر تلخ دشمنی در خونشان جوشید

آدمیت مرد

گرچه آدم زنده بود

از همان روزی که یوسف را برادرها به چاه انداختند

از همان روزی که با شلاق و خون دیواره چین را ساختند

آدمیت مرده بود

بعد دنیا همی پر از آدم شد و این آسیاب گشت و گشت

قرن ها از مرگ آدم هم گذشت

ای دریغ ، آدمیت برنگشت

قرن ما

روزگار مرگ انسانیت است

سینه دنیا ز خوبی ها تهی است

صحبت از آزادگی پاکی مروت ابلهی است

صحبت از موسا و عیسا و محمد نابجاست

قرن موسی جنبه<sup>۱</sup> ها است

من که از پژمردن یک شاخه گل

از نگاه ساکت یک کودک بیمار

از فغان یک قناری در قفس

از غم یک مرد در زنجیر

حتی قاتلی بر دار

اشک در چشمان و بغض در گلوست

وندترین ایام زهرم در پیاله زهر مارم در سیوست

مرگ او را از کجا باور کنم؟

صحبت از پژمردن یک برگ نیست

وای جنگل را بیابان می کنند

دست خون آلود را درپیش چشم خلق پنهان میکنند

هیچ حیوانی به حیوانی نمیدارد روا

آنچه این نامردمان با جان انسان می کنند

---

<sup>۱</sup> - دیکتاتور کنگو

صحبت از پژمردن یک برگ نیست  
فرض کن مرگ قناری در قفس هم مرگ نیست  
فرض کن یک شاخه گل هم در جهان هرگز نرسد  
فرض کن جنگل بیابان بود از روز نخست  
در کویری سوت و کور  
در میان مردمی با این مصیبتها صبور  
صحبت از مرگ محبت مرگ عشق  
گفتگو از مرگ انسانیت است

### بوی باران

بوی باران، بوی سبزه، بوی خاک  
شاخه های شسته، باران خورده پاک  
آسمان آبی و ابر سپید  
برگهای سبز بید  
عطر نرگس، رقص باد  
نغمه و بانگ پرستوهای شاد  
خلوت گرم کبوترهای مست  
نرم نرمک می رسد اینک بهار  
خوش بحال روزگار ...  
خوش بحال چشمه ها و دشتها  
خوش بحال دانه ها و سبزه ها

خوش بحال غنچه های نیمه باز  
خوش بحال دختر میخک که می خندد به ناز  
خوش بحال جام لبریز از شراب  
خوش بحال آفتاب ...  
ای دل من، گر چه در این روزگار  
جامه رنگین نمی پوشی به کام  
باده رنگین نمی نوشی ز جام  
نقل و سبزه در میان سفره نیست  
جامت از آن می که می باید تهی است  
ای دریغ از « تو » اگر چون گل نرقصی با نسیم  
ای دریغ از « من » اگر مستم نسازد آفتاب  
ای دریغ از « ما » اگر کامی نگیریم از بهار ...  
گر نکوبی شیشه غم را به سنگ  
هفت رنگش می شود هفتاد رنگ

## گرگ

گفت دانایی که گرگی خیره سر  
در جوانی جان گرگت را بگیر

هست پنهان در نهاد هر بشر  
وای اگر این گرگ گردد با تو پیر

... لاجرم جاریست پیکاری سترگ  
روز پیری، گر که باشی همچو شیر

روز و شب، بین این انسان و گرگ  
ناتوانی در مصاف گرگ پیر

زور بازو چاره‌ی این گرگ نیست  
مردمان گر یکدگر را می‌درند

صاحب اندیشه داند چاره چیست  
گرگ‌هاشان راهنما و رهبرند

ای بسا انسان رنجور و پریش  
اینکه انسان هست اینسان دردمند

سخت پیچیده گلوی گرگ خویش  
گرگها فرمان‌روایی می‌کنند

ای بسا زور آفرین مرد دلیر  
وان ستم کاران که با هم محرمند

هست در چنگال گرگ خود اسیر  
گرگ‌هاشان آشنایان همند

هر که گرگش را در اندازد به خاک  
گرگها همراه و انسانها غریب

رفته رفته می‌شود انسان پاک  
با که باید گفت این حال عجیب

و آنکه از گرگش خورد هر دم شکست  
گرچه انسان مینماید، گرگ هست

و آن که با گرگش مدارا می‌کند  
خلق و خوی گرگ پیدا می‌کند

## غزلی از حسین مُنزوی

تولد: ۱۳۲۵

فوت: ۱۳۸۳

زنجان

شتک زده ست به خورشید خون بسیاران  
بر آسمان که شنیده ست، از زمین باران  
دریده شد گلوی نی زنان عشق نواز  
به نیزه ها که بریدندشان ز نیزاران  
نسیم نیست نه، بیم است بیم دار شدن  
که لرزه می فکند بر تن سپیداران  
سراب امن و امان است این، نه امن و امان  
که ره زده ست، فریبش به باور یاران  
کجا به سنگ رس دیو و سنگ بارانش  
در آبگینه حصاری شوند هوشیاران  
چو چاه ریخته، آوار می شوم بر خویش  
که شب رسیده و ویران تراند بیماران  
زبان به رقص در آورده چنندش آور و سرخ  
پُر است چنبر کابوسهایم از ماران  
برای من سخن از من مگو به دلجویی  
مگیر آینه در پیش، ز خویش بیزاران  
اگر چه عشق تو باریست بردنی  
اما به غبطه می نگرم در صف سبک باران

## حال من بد نیست غم کم می خورم

حمیدرضا رجایی

حال من بد نیست غم کم می خورم  
آب می خواهم، سرابم می دهند  
خود نمی دانم کجا رفتم به خواب  
خنجری بر قلب بیمارم زدند  
دشمنه ای نامرد بر پشتم نشست  
سنگ را بستند و سنگ آزاد شد  
عشق آخر تیشه زد بر ریشه ام  
عشق اگر اینست مرتد می شوم  
بس کن ای دل نابسامانی بس است  
در میان خلق سرد در گم شدم  
بعد از این با بی کسی خو می کنم  
نیستم از مردم خنجر بدست  
بت پرستم، بت پرستی کار ماست  
درد می بارد چو لب تر می کنم  
من که با دریا تلاطم کرده ام  
قفل غم بر درب سلولم مزن!  
من نمی گویم که خاموشم مکن

کم که نه! هر روز کم کم می خورم  
عشق می ورزم عذابم می دهند  
از چه بیدارم نکردی؟ آفتاب!!!  
بی گناهی بودم و دارم زدند  
از غم نامردمی پشتم شکست  
یک شبه بیداد آمد داد شد  
تیشه زد بر ریشه ی اندیشه ام  
خوب اگر اینست من بد می شوم  
کافر! دیگر مسلمانان بس است  
عاقبت آلوده ی مردم شدم  
هر چه در دل داشتم رو می کنم  
بت پرستم، بت پرستم، بت پرست  
چشم مستی تحفه ی بازار ماست  
طالعم شوم است باور می کنم  
راه دریا را چرا گم کرده ام؟؟؟  
من خودم خوشباورم گولم مزن!  
من نمی گویم فراموشم مکن

من نمی گویم که با من یار باش  
گفتن اما هیچ نشنفتن بس است  
دست کم یک شب تو هم فرهاد باش  
قصه هایم را خریداری نبود!!!  
شهرتان از خون ما آباد بود  
خون من، فرهاد، مجنون می چکد  
خسته از همدردی مسموم تان  
این همه لیلی، کسی مجنون نشد  
بیسنتون در حسرت فرهادتان  
بویی از فرهاد دارد تیشه ام  
قیمتش بسیار و دستم تنگ بود  
تیشه گرفتار دستم بسته بود  
فکر دست تنگ ما را کرد؟ نه!  
هیچ کس اندوه ما را دید؟ نه!  
هر که با ما بود از ما می گریخت  
حال من از این و آن پرسیدنیست  
گاه بر حافظ تفائل می زخم  
یک غزل آمد که حال را گرفت:  
خود غلط بود آنچه می پنداشتیم"

من نمی گویم که با من یار باش  
من نمی گویم، دگر گفتن بس است  
روزگارت باد شیرین! شاد باش  
آه! در شهر شما یاری نبود  
وای! رسم شهرتان بیسداد بود  
از درو دیوارتان خون می چکد  
خسته ام از قصه های شوم تان  
اینهمه خنجر دل کس خون نشد  
آسمان خالی شد از فریادتان  
کوه کندن گر نباشد پیشه ام  
عشق از من دور و پایم لنگ بود  
گر نرفتم هر دو پایم خسته بود  
هیچ کس دست مرا وا کرد؟ نه!  
هیچ کس از حال ما پرسید؟ نه!  
هیچ کس اشکی برای ما نریخت  
چند روزی هست حال دیدنیست  
گاه بر روی زمین زل می زخم  
حافظ دیوانه عالم را گرفت  
"ما زیاران چشم یاری داشتیم"



## سعدی

توانگری نه به مال است پیش اهل کمال  
که مال تالب گورست و بعد از آن اعمال  
من آنچه شرط بلاغ ست با تو می گویم  
تو خواه از سختم پندگیر و خواه ملال

## پروین

یکی پرسید از سقراط کز مُردن چه خواندستی  
بگفت ای بی خبر مرگ از چه نامی زندگانی را  
اگر زین خاکدان پست روزی بر پری بینی  
که گردونها و گیتی هاست مُلک آن جهانی را  
چراغ روشن جان را مکن در حصن<sup>(۱)</sup> تن پنهان  
مپیچ اندر میان خرقه این یاقوت کانی را  
مخسب آسوده ای بُرنا، که اندر نوبت پیری  
بحسرت یاد خواهی کرد ایام جوانی را  
بیاید کاشتن در باغ جان از هر گُلی، پروین  
بر این گلزار راهی نیست باد مهرگانی را

به طاعت جامه نو کن ز بهر آن جهان ورنه  
چو مرگ این جامه بستاند تو عریان مانی و رسوا  
به حرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم  
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا<sup>(۲)</sup>


(۱) زندان (۲) مرض تشنگی

## میرزاده عشقی

عشقت نه سرسریست که از سر بدر شود      مه‌رت نه عارضیست که جای دگر کنم  
عشق تو در وجود و مهر تو در دلم      با شیر اندرون شد و با جان بدر کنم

از تولد تا مرگ گذر گاه‌یست بنام زندگی و تو به اجبار باید طی طریق کنی. خوشا بحال کسی که کوله بارش  
پُر از نیکیست. حقیر

انا لله وانا اليه راجعون  
المکانه مادری مهربان




حاجیه رقيه خانم صمدی  
فرزند نعمت‌اله

ولادت ۱۲۹۴، ۱، ۲  
وفات ۱۳۹۲، ۷، ۲

عشقت نه مشکلی است که از سر بدر شود  
مه‌رت نه عارضی است که جای دگر شود  
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم  
با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

انا لله وانا اليه راجعون  
المکانه پدری مهربان



رستم نوروزی  
فرزند انور محمد

ولادت ۱۲۹۰  
وفات ۱۳۲۰، ۲، ۲۶

از تولد تا مرگ گذر گاه‌یست بنام زندگی  
و تو به اجبار باید طی طریق کنی  
خوشا بحال کسی که  
کوله بارش پر از نیکیست

سالنامه ۱۳۱۹/۸/۱۵  
شماره ۸۳۲۴

موضوع  
پرسه



# وزارت فرهنگ

اداره فرهنگ و اوقاف شهرستان زنجان

آقای رستم نوروزیان

از تاریخ اول ابانماه ۱۳۱۹ بموجب این ابلاغ موقتاً سمت خدمتگزاری جز  
دبستان دولتی زنجان و نیز در باماهی مبلغ یکصد ریال حقوق گمانیه  
میشیرید و پیشنهاد لازم در اینباب بپاینتخت تقدیم میشود در صورتیکه  
استخدام شما بنحویب رسید حقوق خود را طبق مقررات از تاریخ اشتغال  
دریافت خواهید داشت والا بخدمت شما خاتمه داده میشود .

رئیس فرهنگسرا . قدوسی



استهلاک از آفتابان در زمین فقه اهل بیت بر آن

سند دانت یلبا عیارت حدود دیکدور در نیمه اولی بیست و یک ساله که سه دانگ هر و ملک طلق

تا حد ابرخان و حد برده خان عیادت با الله سه دانگ هر و ملک طلق اینر نیمه تا سطلت

بنت مرموم جراعع بک سینه بنت مرموم خیرالم و نازر بنت مرموم جراعع بنت مرموم

بیک یک دانگ مالک بیستم و مقلد و طرف مالک نه اینر کینه ما است هر کس

سرقیه از آفتابان محرمین المطلق دارند در این ورق مرقوم فرمایند

جنوب بنت خالی کلف  
عزت رفیقه و باغی عمار مرام  
سیح الم خان  
عزت رفیقه و باغی عمار مرام

بازدم هر ربع المکرر ۱۳۵۰

بلا سه دانگ نوزدهم  
با الله سه دانگ هر و ملک طلق  
در حد ابرخان

بم عیادت برده خان  
مالک بیست و یک  
سفرزانه خان  
کلی حق

با سه دانگ هر و ملک طلق  
بم عیادت برده خان  
جراعع بنت مرموم  
دستور میانه خان

بلا سه دانگ نوزدهم  
بم عیادت برده خان

افند کفزار  
صداک اما را المکرمین بیام تو بیع و بیع برده  
۱۳۱۱  
از کوه افراسیاب

در خرابات مغان، منزل نمی باید گرفت

چون گرفتی، کین کس در دل نمی باید گرفت

یا نمی باید ز آزادی زدن چون سرو لاف

یا گره از بی بری بر دل نمی باید گرفت

. صائب تبریزی

تا نگرید کودک حلوا فروش

بحر رحمت در نمی آید بجوش

. مولانا

کار هادی این بود تو هادی

ما تم آخر زمان را شادایی

دامن آلوده اگر خود همه حکمت گوید

بسخن گفتن زیباش بدان به نشوند

و آنکه پاکیزه ردا گر بنشیند خاموش

همه از سیرت زیباش نصیحت شنوند

. سعدی

بدان را نیک دار ای مرد هوشیار

که نیکان خود بزرگ و نیک روزند

سعدی

هیچ راهی جز تسلیم بر اراده خداوند نیست.

سوره رعد

## حدیث نبوی(ص)

خواب با علم بهتر است ، از نماز با جهل و نادانی

رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم فرمود: ای اباذر، نشستن ساعتی در مجلس علم محبوب تر است نزد خدا از

قیام هزار شب که کسی در هر شب هزار رکعت نماز بخواند و نشستن ساعتی در مجلس علم محبوب تر است

نزد خدا از هزار جهاد (در کنار رسول خدا) و خواندن کل قرآن.

ابوذر عرض کرد: یا رسول الله مذاکره علم بهتر است از خواندن همه قرآن؟ رسول خدا صلی الله علیه و آله و

سلم فرمود: ای ابوذر، نشستن ساعتی در مجلس علم در پیشگاه خدا از خواندن دوازده هزار بار کل قرآن بهتر

است. ملزم باشید به حضور در مجلس علم چون به سبب علم حلال را از حرام باز می شناسید.

ای اباذر، نشستن ساعتی در مجلس علم بهتر است از عبادت یک سال که روزه باشی روزهای آن را و قیام نمائی

شب های آنرا و نظر کردن بر روی عالم بهتر است از آزاد کردن هزار بنده! بحارالانوار

دین بدون خرد ورزی ، بدون تأمل و تعقل دین نیست .

تحف العقول شیخ حرانی

امام صادق(ع) دانش سلطان است ، هر کس آن را بدست آورد، بوسیله آن بر دیگران صولت و سروری پیدا می

کند.

## انیشن

اگر کار مغز انسان ها در طول عمرشان يك هزارم، کار کرد معده شان! بود کره زمین همان بهشت موعود بود

یکی از غم انگیزترین های عالم ما اینست که زندگان، ارزششان از مرده ها کمتر است.

درو و سپاس بی کران از آن خداوندی که بنده حقیر خود را در گردآوری این مجموعه عالی توفیق بخشید.

با توکل به خدا با زحمتی طاقت فرسا در مدت ۳ سال اگر توانسته باشم انگشتانه ای از دریای بی کران و زلال

علم، ادب، عرفان، که هویت اصیل ماست جمع آوری و تقدیم شما عزیزان بنمایم. خوشحالم.

اصل هنر، خلاقیت، سخاوت، رحمت، زیبایی، بوی خوش، شادی، خود اوست او زیبای مطلق و دوست دار

زیبایی است.

\*\*\*

من موی خویش رانه از آن می کنم سیاه      تا باز نو جوان شوم و نو کنم گناه

چون جامه ها به وقت مصیبت سیه کنند      من موی از مصیبت پیری کنم سیاه

رودکی

از حکیمی پرسیدند: شگفت‌انگیزترین رفتار انسان چیست؟

پاسخ داد: از کودکی خسته می‌شود، برای بزرگ شدن عجله می‌کند و سپس دلتنگ دوران کودکی خود می‌شود!

ابتدا برای کسب مال و ثروت از سلامتی خود مایه می‌گذارد، سپس برای بازپس گرفتن سلامتی از دست رفته پول خود را خرج می‌کند.

طوری زندگی می‌کند که گویی هرگز نخواهد مُرد و بعد طوری می‌میرد که گویی هرگز زندگی نکرده!

آنچنان زمان خود را صرف آماده شدن برای زندگی می‌کند که برای زندگی کردن وقت پیدا نمی‌کند.

آنقدر به آینده فکر می‌کند که متوجه از دست رفتن امروز خود نیست، در حالی که زندگی گذشته یا آینده نیست بلکه زندگی همین حال است.

که زلف و خال نکویان کم از سپاهی نیست

حصار عقل مسخر کنم به همت عشق

که از بلا به جهان امن تر پناهی نیست

نصیحتی کنم از هرگز از بلا مگریز

محقق است که بی خاصیت گیاهی نیست

به گرد صحبت هر دل بگرد و نکته مگیر

قائمی



## مولانا

تجربه و تعلیم ، بیش و کم کند      تا یکی را از یکی اعلم کند

وثوق الدوله : در همین وزن خیلی لطیف تعلیم و تربیت را حلاجی کرده!

خلق اگر بهتر شود در اکتساب      وصل و فطرت به نگردد در حساب

خلق اگر بهتر شود در اجتهاد      اصل خلقت به نگردد در نهاد

خلق را تعلیم بیش و کم کند      لیک، اسیر را کجا آدم کند؟

## شاعر و فرشته

شاعر و فرشته ای با هم دوست شدند. فرشته پری از پرهایش را به شاعر داد و شاعر شعری به فرشته. شاعر پر

فرشته را لای دفتر شعرش گذاشت و شعرهایش بوی آسمان گرفت...

فرشته شعر شاعر را زمزمه کرد و دهانش مزه عشق گرفت...

خدا گفت: دیگر تمام شد. دیگر زندگی برای هر دوتان دشوار می شود....

زیرا شعری که بوی آسمان را بشنود زمین برایش کوچک است...

و فرشته ای که مزه عشق را بچشد آسمان برایش تنگ...

علامه طباطبایی      تنها شهید در انقلاب اسلامی اسلام بود!

حکیم دینانی      هر که آگاهی دارد شهید است.

## باید که خاک در گه اهل هنر شوی

حافظ

رشد و بالندگی هنر خوشنویسی علاوه بر کوشش خستگی ناپذیر، خوشنویسان و شب زنده‌داری، مرهون عشق و تلاش شماری از استادان این هنر شریف و ارجمند است که علاوه بر خوشنویسی، برای احیا و اعتلای این هنر متعالی، از خود مجاهدت به خرج داده و متحمل ریاضت‌ها می‌شوند.

این اندک افراد کسانی هستند که با ایجاد زمینه‌ها و بسترهای لازم، موجبات دلگرمی و ارتقای سایر خوشنویسان و هنرجویان را فراهم می‌آوردند و از این رهگذر، وظیفه و دین خود را به فرهنگ و هنر ادا می‌نمایند.

بی‌مناسبت نیست که این فرهنگ دوستان ظریف طبع روزگاران را هنربانان هویت ملی بدانیم چرا که علاوه بر اعتلای این هنر لطیف، در آفرینش و بسط هنرهای ارزشمند دیگری نیز شریکند. در این میان یکی از این دلباختگان خاشع هنر خوشنویسی که این عشق‌ورزی و علاقه را در بندند وجود خود چون سرمایه‌ای گرانقدر به امانت گرفته. فرزندم محمد است. تحمل این همه سختی و دشواری جز عشق نیست.

وی در ششم تیر ماه ۱۳۵۷ در شهرستان ابهر متولد شد. از کودکی به هنر عشق می‌ورزید. با حمایت و تشویق در کلاس‌های خوشنویسی انجمن خوشنویسان ثبت نام نمود. و با تلاش و کوشش در سال ۱۳۸۳ موفق به اخذ مدرک ممتازی گردید. مهرماه همان سال در کلاس خط نستعلیق استاد صداقت جباری ثبت نام نمود و برای کسب فیض از محضر ایشان در انجمن (دزا شیب تجریش) که هر هفته برگزار می‌شد شرکت جست. بمدت یکسال در خدمت استاد جباری بود که با راهنمایی و تشویق ایشان و همچنین علاقه‌ای که به خط شکسته به سبک و شیوه اصیل و درست آن (درویش و گلستانه) داشت. از سال ۱۳۸۸ وارد کلاس خط شکسته استاد سید علی فخاری در قزوین گردید. و بمدت دو سال، مقدمات و شیوه خط شکسته دنبال نمود.

در اسفند سال ۱۳۸۹ با تشویق دوست عزیزالوجود آقای علی ملک در یکی از نمایشگاه‌های خوشنویسی استاد بزرگوار مجتبی ملک زاده شرکت و با کسب اجازه از استاد جهت حضور در کلاس ایشان اقدام و از فروردین ماه ۱۳۹۰ برای کسب فیض از محضر استاد بزرگ خط شکسته ایران دو سال تمام بصورت حضوری و از آن پس بصورت بهره‌وری از کلاس‌های مجازی و از راه دور در ارتباط می‌باشد.

همچنین آشنایی با اساتید بزرگوار همچون رضا امینی، میثم سلطانی، مذکور روزگار و تمامی دوستان (جمع مشتاقان) بصورت همزمان و کسب فیض از محضر این بزرگواران راه گشا را با پشتکار و تحمل زحمت زیاد بدست آورد.

امیدوارم به یاری حق همه این عزیزان در راهی که قدم نهادند موفق و موید خداوند کریم باشند. (ایشالله)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ  
أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ  
وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا عَبْدُهُ  
وَرَسُولُهُ  
وَأَعْلَمُ أَنَّ اللَّهَ لَا يَمُوتُ  
وَلَا يَنَامُ وَلَا يَسْتَعْيِبُ  
وَلَهُ السَّمْعُ وَالْبَصَرُ  
وَأَعْلَمُ أَنَّ اللَّهَ لَا يَمُوتُ  
وَلَا يَنَامُ وَلَا يَسْتَعْيِبُ  
وَلَهُ السَّمْعُ وَالْبَصَرُ

## گلچینی از زیبایی ها را

تقدیم میدارم به آستان بزرگواران عزیز در عرصه علم و ادب

حکیم دینانی

استاد اسلامی ندوشن

استاد شفیع کدکنی

استاد خرمشاهی

استاد گرمارودی

مهندس رضائیان ابهری

مهندس همایون حاجیخانی

استاد سید محمد کلانتری

یحیی نظری

سیامک علیزاده (پندار)

همشهریان و هموطنان عزیزم در اقصی نقاط عالم.

و به تک تک افراد خانواده نوروزخانی ابهری

به تمامی و ۱۰۰٪ حاصل از فروش فایل (Word و Pdf) این مجموعه به انجمن های [بیماران کلیوی، سرطانی (مهرانه)، ام - اس] در ابهر متعلق است :

### ۱- انجمن حمایت از بیماران کلیوی ابهر

شماره کارت: ۶۰۳۷۹۹۱۸۷۰۸۱۰۲۱۹ و شماره کارت: ۶۰۳۷۹۹۱۹۹۰۰۵۳۷۵۳

### ۲- انجمن حمایت از بیماران سرطانی ابهر (مهرانه)

شماره حساب: ۰۱۰۹۵۴۸۶۱۵۰۰۷ و شماره کارت: ۶۰۳۷۹۹۱۸۹۹۷۰۶۵۹۶

### ۳- انجمن حمایت از بیماران ام - اس ابهر

شماره حساب: ۰۱۱۱۰۵۴۹۵۴۰۰۵ و شماره کارت: ۶۰۳۷۹۹۱۸۹۹۸۹۸۵۶۷

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم

شنبه ۹۲/۱۲/۲۳ ساعت ۳ با مداد جمعه یک هفته تمام مانده به تحویل سال ۹۳ و پرستوها در حال پرواز بسوی ما هستند و بزودی در خواهند رسید . عید بر همه شما مبارک و پایان بردم با یاد و نام خداوند تبارک و تعالی . انشالله که مورد قبول افتد.

والسلام متشکرم

## آخرین تقاضا

خداوندا کریمما

مرا هر کجا که ببری، جوار رحمت توست

از درگاهت خواهانم که صدای مرا خاموش نسازی تا همواره تو را ستایش و سپاسگزار

منت های بی حد و حساب تو باشم. ان شاا...

نعیم بی تو نخواهم جحیم با تو رواست که بی تو شکر زهرست و با تو زهر عسل

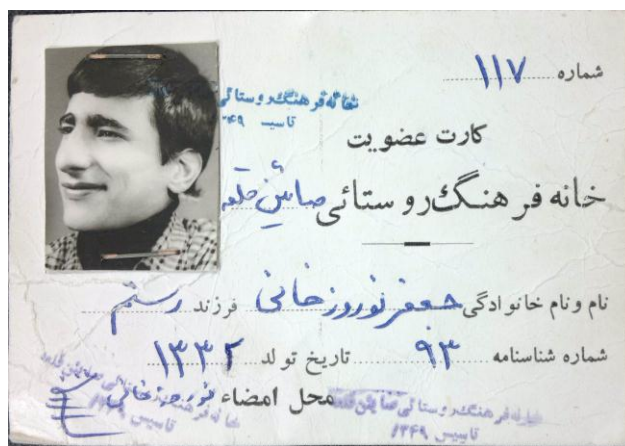
آدرس: ابهر، خیابان ولیعصر، کوچه چراغ علی بیگ نوروزخانی (ایران سابق)





۱- اسکوئی (مربی) ۲- صالحی ۳- گهواره بند ۴- مرحوم امینی ۵- یداله معینی ۶- منصور گرایلو ۷- جانعلی معینی ۸- هادیلو ۹- حقیر  
 ۱۰- اکبر محبی ۱۱- نادر عطایی ۱۲- شناخته نشد ۱۳- مختار معینی ۱۴- حسین امینی ۱۵- طاهری ۱۶- حسن تبریزی ۱۷- رحمت  
 نعیمی ۱۸- ناشناس ۱۹- حمید عزیزی ۲۰- محمود تبریزی ۲۱- ناشناس ۲۲- محمد علی همدانی ۲۳- مجید چهاردولی ۲۴- جمشید  
 جلیلی ۲۵- منصور معینی ۲۶- هیدجی ۲۷- عیسی کریمی ۲۸- جمشید کلانتری ۲۹- احمد نوروزی

عکس مربوط به مسابقات فوتبال، والیبال و کشتی غرب کشور زیر نظر اداره تعاون امور روستاها که شامل شهرهای  
 تهران، زنجان، قزوین، تبریز، ارومیه، کرمانشاه، سنندج، لرستان به میزبانی شهر تبریز برگزار گردید. همشیره ام(بتول)  
 که در صائین قلعه بعنوان مروج اداره تعاون تدریس می کرد بنا به دستور اداره با انتخاب نوجوانانی از صائین قلعه،  
 هیدج و خرمدره در اردوی مسابقات فوق شرکت جسته و در مقابل حریفان قدر به کاپ اخلاق قناعت نمودند.  
 مسابقات نهایی بین تیم های برتر که در اردوگاه منظریه تهران گردهم آمده بودند و حقیر به عنوان نمایندگان  
 ورزشکاران استان زنجان به این اردو دعوت شده بودم، پس از مشخص شدن عنوان های اول، دوم، سوم در مهر ماه  
 سال ۵۱ در کاخ سعدآباد بحضور والا حضرت ولیعهد شرف یاب شدیم که متاسفانه عکس این حضور که در صفحه  
 اول روزنامه کیهان نیز چاپ شده بود در دسترس نمی باشد.





مجلس علمیه عالی  
مجلس علمیه عالی  
مجلس علمیه عالی  
مجلس علمیه عالی

مجلس علمیه عالی  
۱۳۹۱



## حُسن ختام

دوش چه خورده ای، دلا؟ راست بگو، نهان مکن  
چون خمشان بیگنه روی بر آسمان مکن  
بادۀ خاص خورده ای، نُقل خلاص<sup>(۱)</sup> خورده ای  
بوی شراب می زند، خربزه در دهان مکن  
روز آلت جان تو خورد میی ز خوانِ تو  
خواجه لا مکان تویی، بندگی مکان مکن  
دوش شراب ریختی وز بر ما گریختی  
بار دگر گرفتم، بار دگر چنان مکن  
من همگی تراستم، مست می وفاستم  
با تو چو تیر راستم، تیر مرا کمان مکن  
ای دل پاره پاره ام، دیدن اوست چاره ام  
اوست پناه و پشت من، تکیه بر این جهان مکن  
ای همه خلق نای تو، پُر شده از نوای تو  
گر نه سماع باره ای<sup>(۲)</sup> دست به نایِ جان مکن  
کار دلم به جان رسد، کارد به استخوان رسد  
ناله کنم، بگویدم «دم مزن و بیان مکن»  
ناله مکن که تا که من ناله کنم برای تو

(۱). مزه ناب (۲) حریص بر سماع و رقص

گرگ تویی شبان منم، خویش چو من شبان مکن.»

هر بُنِ بامداد تو جانب ما کشی سبو

ک «ای تو بدیده روی من، روی به این و آن مکن.»

شیر چشید موسی از مادرِ خویش ناشتا

گفت که «مادرت منم، میل به دایگان مکن»<sup>(۱)</sup>.

باده بنوش، مات شو، جمله تن حیات شو

باده چون عقیق بین، یاد عقیق کان مکن

باده عام از برون، باده عارف از درون

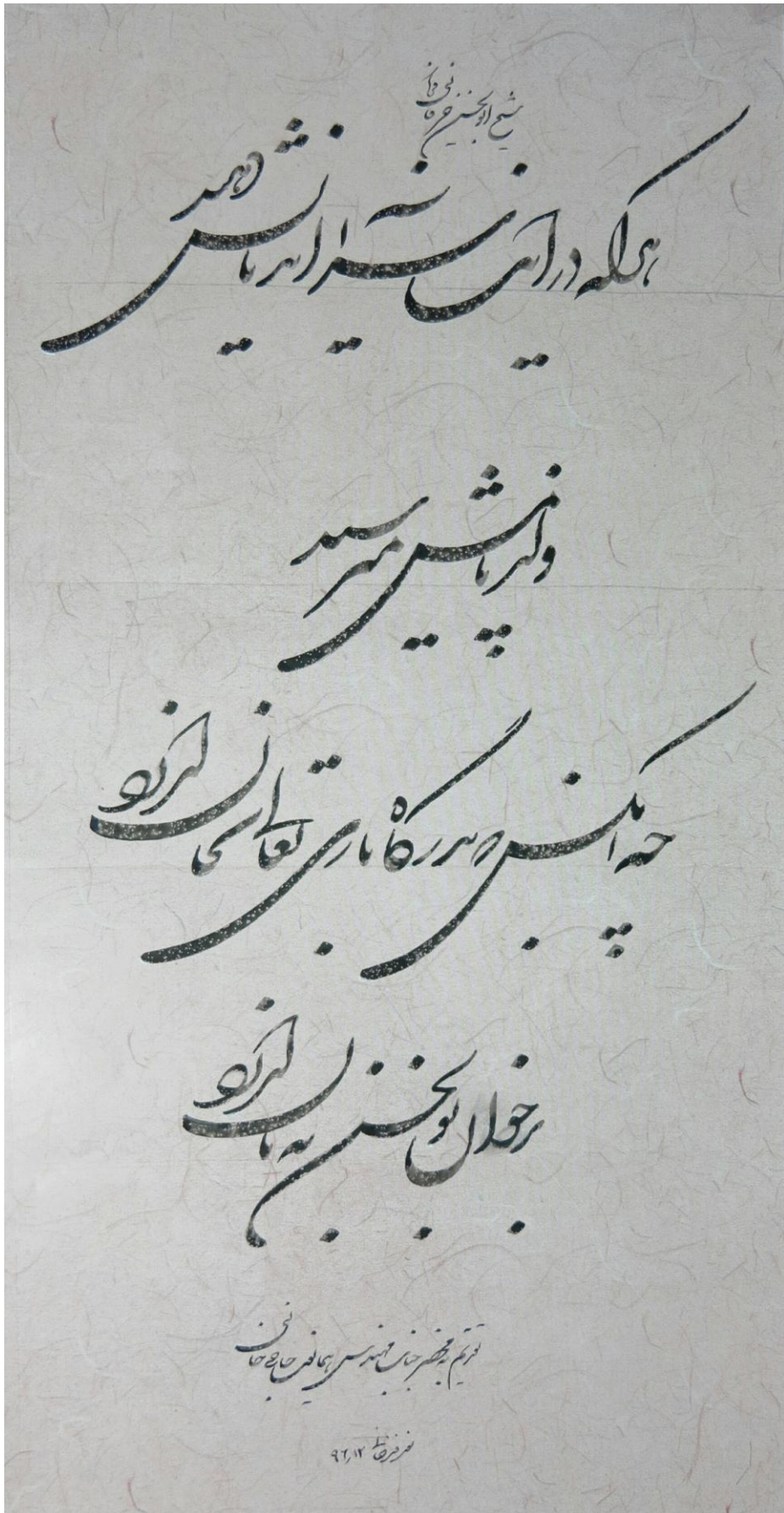
بوی دهان بیان کند، تو به زبان بیان مکن

از تبریز، شمس دین می رسدم چو ماه نو

چشم سوی چراغ کن، سوی چراغ دان مکن

حضرت مولانا

(۱). اشاره ای است به داستان حضرت موسی که از پستان هیچ دایه ای شیر نخورد



هر که در این سر آید نانش دهد و از نامش مهرسید چه آنکس که بدرگاه باری تعالی به جان ارزد بر خوان بوالحسن به نان ارزد